

رومنہما کی علامت سمانہ



www.romankade.com



نویسنده: کیمیاهاشمی
WWW.ROMANKADE.COM
DES: SEPEHRI

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: *Ww.Romankade.com*

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

...به نام خدا...

مقدمه:

کسانی هستند و در این دنیا زندگی می کنند که دلم می خواهد «آدم های یهویی» صدای شان کنم. آدم های یهویی، در زندگی همه ما حضور دارند. همه ما دورمان حداقل یک یا دو آدم یهویی دیده ایم. اصلاً شاید خودمان هم آدم یهویی باشیم.

آدم های یهویی همان هایی اند که یهویی می آیند، یهویی می خندند و یهویی می روند. به همین سادگی! اما چند روزی که از رفتن شان می گذرد، بر می گردی و می بینی که دزد بودند. آدم های یهویی، طلا و پول نمی دزدند؛ بلکه

به خودت می آیی و می بینی قلبت را هم در چمدان شان جای داده اند و چنان رفته اند که نتوانی پیدای شان کنی. حق شکایت به هیچ دادگاهی را نداری. آخر در قانون اساسی هیچ کشوری بر خورد با آدم های یهوئی نوشته نشده. تو تا ابد می مانی با یک سینه ی خالی و یک دنیا خاطره از همان آدم های یهوئی.

کلاویه روایت مرد جوانی ست که در بیست و نه سالگی به اندازه ی پنجاه سال درد کشیده. او کوله باری از رنج بر دوش دارد و باید به تنهایی فرزندانش را به ثمر برساند. زندگی و آدم هایش از او یک مرد منزوی ساخته اند. اما مسئله اینجاست؛ آیا او می تواند دوباره اعتماد کند؟ می تواند دوباره عاشق شود؟ اصلاً عشق می تواند او را نجات دهد؟

«نوال»

صدای بلندش را شنیدم: «آریا! آریا! من رفتم ها!»

کتاب عجیبم را که موضوعی ماوراء طبیعی داشت، بستم و سرم را بالا آوردم. آریا و آنا با عجله پله ها را پایین می دویدند. بین راه آریا سر به سر آنا می گذاشت و دخترک موبور صدای جیغش هوا بود.

از آن روز که پای بر خانه عمه خانم گذاشتم، عاشق نوه های دوقلویش شدم. دست شیطان را از پشت بسته بودند. با چشم های آبی و شیرین زبانی های شان چنان دل می بردند که دلبسته شان می شدی.

سراغ مادرشان را که گرفتم، همه ساکت شدند. آخر سر هم عمه گفت: «هیچ کس نمی دونه کجاست.»

و این مادری که هیچ کس نمی دانست کجاست، عجیب ذهن من را مشغول ساخته بود.

زیپ کاپشن آریا را بالا کشید و کلاه کاموایی را به زور بر سرش گذاشت. پسرک از کلاهش ناراضی بود و می گفت باعث می شود پیشانی اش بخارد.

لبخند بر لب، جلو رفتم و گفتم:

-سلام پسر عمه.

نگاهش را از آریا و آنا گرفت و به سمت من سر داد. چند لحظه ای با آن چشمان درشت مشکی نگاهم کرد. در آخر، سرش را پایین انداخت و زیر لب سلام کوتاهی داد. از جا بلند شدم.

به سمت آریا و آنا رفتم. آبنبات هایی که عمه قایم شان کرده بود و چندتایی نسیب من شده بود را روبه رویشان گرفتم و گفتم: «کی آبنبات می خواد؟»

هر دو خوشحال دستانشان را به هم کوبیدند.

-من!

قصد گرفتن آبنبات ها را کردند که دستم را عقب بردم.

-اول یه بوس به خاله نوال؟

هر دو گونه ام را بوسیدند و من آبنبات ها را در دستان کوچک شان گذاشتم. چقدر ذوق زده اند! دنیای کودکان به همین کوچکی ست. در همین آبنبات ها خلاصه می شود و بس!

لب تپل شان را کشیدم و گفتم: «روز خوبی داشته باشید عشق های خاله.»

بعد رو به او ادامه دادم: «روز خوش پسر عمه.»

سرش را تکان داد و دست آریا و آنا را کشید.

-بیاید ، زود!

و با هم از خانه خارج شدند.

وسط سالن بزرگ خانه عمه ایستاده و زل زده بودم به مسیر رفتن شان. نگاهم آنجا بود و فکرم سوی پدری که دیگر نداشتم.

-چیزی شده نوال؟

نگاهش کردم. چهره دلنشینی داشت. مخصوصا با آن چشم و ابروی فوق العاده مشکی. لبخندی مهمان لب هایم کردم و پاسخ دادم: «نه! توی فکر بودم.»

لبخند ذوق زده ای آمد و آن حالت بهت زده صورتش را هول داد آن طرف.

-وای آخر هفته مهمونی داریم. مامان گفته که برم و یه لباس خوب و آبرومندانه بخرم. تنهایی حال نمیده. می شه تو هم باهام بیای؟

شانه ای بالا انداختم.

-چرا که نه!؟

جیغ خفیفی کشید و بغلم کرد. چند تا ماچ آبدار از گونه هایم کرد و گفت: «فدات شم نوالی. مرسی.»

بعد از پله ها بالا دوید تا حاضر شود. اخلاق جالبی داشت. به سمت پله ها رفتم تا من هم لباس هایم را تعویض کنم که صدای عمه را از پشت سرم شنیدم: «نوال جان!»

-جانم عمه؟

نزدیک تر آمد. سرش را خم کرد و با حالت خنده داری گفت: «می دونم می خوای با کمان بری خرید. فقط حواست بهش باشه یه موقع یه چیز کج و کوله نخره ها! من اینو خوب می شناسم. هوا برش می داره آبرومون میره. خلاصه سپردمش به تو.»

تک خنده ای کردم و گفتم: «چشم عمه جان! حواسم هست.»

با شور خاصی تعریف می کرد و من هم با لبخندی روی لب ، به صحبت هایش گوش می دادم. آنچنان با آب و تاب از پسرعمویش حرف می زد که حد نداشت. موهایم را زیر کلاه کاموایی سفید رنگی که به سر کرده بودم هول دادم و گفتم: «خب دیگه چی شد؟»

با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت: «وای نوال! باورت نمی شه! اون لحظه می خواستم بپریم لپش و ماچ کنیم. آن چنان جواب شادی رو داد که وای! قیافه شادی دیدنی بود. شده بود قرمز قرمز. کارد می زدی خونس در نمی اومد. تا این حد عصبانی شده بودها!»

قیافه اش را کج و کوله کرد و گفت: «ایش! دختره نکبت دماغ عملی! انقدرم آرایش می کنه ، انگشتت و بزنی به صورتش فرو می ره!»

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بلند خندیدم. در حالی که سعی در جمع کردن خنده ام داشتم ، گفتم: «زشته کمان! غیبت نکن!»

غرولند کنان گفت: «تو هم هی آدم رو منع کن! هی این کارو بکن! اون کارو بکن! مامان کم بود ، یه خانم جلسه ای هم اضافه شد.»

خودم را جمع و جور کردم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و به نوک سرخ شان چشم دوخته بودم گفتم: «خانم جلسه ای چیه دیگه؟»

سرش را کج کرد.

-تو هم تازه مشرف شدی ایران هیچی نمی دونی!

شانه ای بالا انداختم و پی گیر نشدم. نایلون خرید را در دستانش جا به جا کرد.

-می گم نوال...

نگاهش کردم که ادامه داد: «من دارم منجمد میشم. بیا بریم این کافی شاپ، یه قهوه ای چایی چیزی. هم محیطش

گرمه از بیرون گرم می شیم، هم یه چیزی می ریزیم داخل از تو گرم می شیم. نظرت چیه؟»

از حرفش خنده آمد و تلپی روی لبم چتر باز کرد. میان خنده گفتم: «بریم.»

وارد کافی شاپ شدیم. فضای لوکس و زیبایی داشت. میزی خلوت پیدا کردیم و نشستیم. ساق دست هایم را در

آوردم که گارسون آمد.

-چه چیزی میل دارید؟

کمان سریع گفت: «یه ترک با کیک شکلاتی. شیرین باشه لطفاً.»

گارسون به سمت من برگشت که گفتم: «منم همین طور.»

سرش را تکان داد و از میز دور شد. هوای گرم و مطلوب کافی شاپ، حس خوبی را به سلول های تنم تزریق می کرد.

سرم را روی میز گذاشتم که با صدای بم مردانه ای نگاهم را بالا و روی چشمان مشکلی و کشیده مرد بالای سرم

کشیدم.

-سلام خانم ها!

کمان یک دفعه از جا پرید.

-چه جالب! سلام رادمان.

پس این رادمان است؛ پسرعمویش. از جا بلند شدم و سلام دادم. جوابم را با خوش رویی داد که کمان سریع گفت:

«نوال جان! ایشون پسرعموم هستن، رادمان.»

بعد رو به رادمان کرد و ادامه داد: «دختردایی ام که از 6 سالگی ساکن فرانسه بوده، نوال.»

رادمان سرش را تکان داد.

-خوشبختم ، نوال خانم.

-منم همین طور.

تازه چشمم به پسر و دختری که کنارش ایستاده بودند افتاد. دخترک سریع جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.

-سلام. غزاله هستم. یکی از دوستان رادمان و دختر شریک کاری پدرش.

دستش را به گرمی فشردم.

-خوشبختم.

پسر گفت: «ارشیا هستم. نامزد غزاله و شریک کاری کسرا.»

سرم را با لبخند تکان دادم که کمان گفت: «بشینید.»

هر سه کنارمان نشستند. رادمان نگاهی به ساعت چرم مشکی رنگش کرد و گفت: «خب چی شد که تشریف آوردین

کافه؟»

کمان در جواب دادن پیشی گرفت: «راستش با نوال اومده بودیم خرید برای مهمونی آخر هفته. هوا سرد بود. من

پیشنهاد دادم بیایم و یه چیز گرم بخوریم.»

در همان لحظه ، گارسون سفارشان را آورد. رادمان ، غزاله و ارشیا هم سفارش دادند. رادمان نگاهش را به من

دوخت.

-نوال خانم شما هم توی مهمونی آخر هفته هستین؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «اگه اجازه داشته باشم ، چرا که نه!»

کمان موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: «میاد رادمان.»

تا ساعت پنج و نیم عصر را با آنها گذرانیدیم و سپس ، رادمان ما را به خانه رساند. وارد حیاط خانه که شدیم ، کمان

دستانش را با ذوق به هم کوبید و گفت: «دیدید چقدر...»

ناگهان حرفش را نیمه تمام گذاشت و سریع گفت: «سلام داداش!»

برگشتم و چشمانم کسرای را دیدند که پشت سرمان ایستاده بود و بدون حرف نگاهمان می کرد. نگاه من را که دید ، سلام کوتاهی داد و برای اولین بار شخص مورد خطابش من بودم.

-ببخشید، نوال جان ، شما رانندگی بلدید؟

از لفظ نوال جان خوشم آمد. سرم را تکان دادم.

-بله ، چه طور؟

سرش را پایین انداخت و گفت: «راستش می خواستم بدونم اگه زحمتی نباشه برید دنبال بچه ها. آخه باید برم جایی. کار فوری پیش اومده. شب دیر وقت میام. نمی تونم. البته اگه بتونیدها!»

لبخندی زدم.

-چشم.

کمان سریع غرهایش را ردیف کرد.

-ا داداش! منم رانندگی بلدم که!

کسرا لبخند بامزه ای زد.

-به رانندگی تو اعتمادی نیست.

بعد سوئیچ ماشین را در دستانم گذاشت زیر لب ممنون آهسته ای گفت. کمان که حسابی حرصش در آمده بود، پاهایش را روی زمین کوبید و باعث خنده آرام کسرا شد. کمی برایم غیر قابل باور شده بود که این دختر بیست سال سن دارد. کسرا که رفت ، دستش را کشیدم و گفتم: «بیا بریم.»

با هم سوار ام وی ام سفید رنگ کسرا شدیم. بعد از اینکه ماشین را از حیاط خانه خارج کردم، در حالی که اینور و آن ور خیابان را می پاییدم گفتم: «پیش دبستانی این برادرزاده هات کجاست؟»

کمان آدرس داد و من هم به سمت محل رانندگی کردم. جلوی درب مهدکودک که رسیدیم ، کمان کمربندش را باز کرد و گفت: «تو بشین توی ماشین تا من برم بچه ها رو بیارم.»

سرم را تکان دادم و کمان پیاده شد. چند دقیقه بعد، در حالی که دست و روجک های چشم آبی را گرفته بود، به سمت ماشین آمد. در عقب را باز کرد و بچه ها با سر و صدا نشستند. خودش هم آمد و جلو، کنار من نشست. به سمتشان برگشتم و گفتم: «فندقای خاله چطورن؟»

آنا، لب هایش را غنچه کرد و آریا سریع گفت: «خوبیم خاله. در ضمن، اسم ما فندق نیست.»

و من خندیدم به این تخس بازی هایش. آن روز رفتیم رستوران غذا خوردیم، با بچه ها پارک بادی رفتیم، یک کیک و شیرکاکائو هم مهمانشان کردیم.

بطری آب معدنی را بالا آوردم و کمی از آن نوشیدم. کمان برگشت و پتو مسافرتی کوچک را که از صندوق عقب ماشین برداشته بود روی آریا و آنا کشید.

-انقدر ووجه ووجه کردن خوابشون برد!

استارت زدم.

-چی کار داری؟ بذار بخوابن.

به سمت خانه راندم که در راه، تلفن کمان زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداخت و تماس را برقرار کرد.

-جانم داداش؟

حدسم درست بود. کسرا است. از طرز صحبت کردنشان متوجه شدم که کسرا درباره بچه ها پرسید و کمان هم گفت که با هم کمی به گردش رفته بودیم. تماس را که قطع کرد، دستم را به سمت ضبط بردم و در حالی که روشنش می کردم، پرسیدم: «آهنگ داره این؟»

داشبورد را باز کرد و در حالی که داخلش دنبال چیزی می گشت، گفت: «کسرا همیشه یه فلش داره... آآ... ایناهاش!»

فلش مشکی رنگ را به ضبط ماشین وصل کرد که صدای موسیقی بی کلام ملایمی در ماشین پیچید. آنقدر آرامش داشت که دلت می خواست چشمانت را ببندی و چند ساعتی را با رویاهایت در هیروت سپری کنی. لبخندی روی لبم نشست.

-این داداشت چه آهنگایی گوش میده!

کلاویه

کمی پنجره را پایین کشید.

-هر چیزی که آرامش بده رو میشه پیش کسرا پیدا کرد. خیلی وقته که در به در دنبال آرامش می گرده. چه آهنگ باشه چه هر چی...

جدی شدم.

-مگه آرامش نداره؟ پس آرامش به چی میگن؟

نفس عمیقی کشید.

-نداره نوال. آرامش رو باید توی وجود آدمای پیدا کرد. کسی که توی وجودش آرامش نداشته باشه ، هر چقدر هم تظاهر کنه بازم یه روزی همه می فهمن

طوفانیه.

-می تونم بپرسم چرا؟

روی صندلی جا به جا شد.

-دریا! مثل دریا اومد ، طوفانی شد ، زندگیشو غرق کرد ، خشک شد!

و این جمله ی کمان ، کافی بود برای تألیف کتاب قطوری از سؤال هایی نامفهوم در ذهن گنگ من. مدام حرفش در سرم پژواک می شد:

«مثل دریا اومد ، طوفانی شد ، زندگیشو غرق کرد ، خشک شد!»

چهره معصومشان آرامشی خاص داشت. خم شدم و گونه هردویشان را بوسیدم. دستم را نوازش گرانه روی موهای تلایی شان کشیدم. پروردگار من! چقدر یک کودک می تواند زیبا باشد؟!

تا بوی عطری خاص در فضای اتاق پیچید ، از جا پریدم که نگاهم قامت بلندش را رویت کرد. نفسم را آسوده بیرون فرستادم که سرش را پایین انداخت و گفت: «من... معذرت می خوام. ترسوندمتون!»

لبخند محوی مهمان لب هایم کردم.

کلاویه

-نه! من حواسم نبود.

به سمت بچه ها برگشتم.

-ماشالله دوقلوها تون انقدر خوشگل و معصوم هستن که حواس نمی دارن واسه آدم.

لبخندی زد.

-ممنون برای امروز. خیلی بهتون زحمت دادم.

سرم را تکان دادم و به سمت در رفتم.

-کاش همه زحمتا مثل داشتن یه روز فوق العاده با بچه های شیرین زبون شما بود.

بعد در حالی که از اتاق خارج می شدم ، زمزمه کردم: «شب بخیر.»

دیگر منتظر سخنی از جانبش نماندم و با قدم های بلند ، مسیر راهرو را به سمت اتاقم طی کرد.

کنار کمان نشستیم بودم و او هم برایم از مهمانی های آخر ماه شان می گفت.

می گفت که هر ماه بساط این مهمانی ها به پاست و کسرا که وارث شرکت پدرش بود و عموهایش یک جا جمع می شوند و به همراه دید و بازدید و خوش گذرانی درباره مسائل شرکت هایشان که با هم همکاری داشتند بحث می کردند. می گفت مهمانی بسیار رسمی است و از نظر او که هر لحظه دنبال هیجان و چیزهای جالب و جذاب است کسل کننده به نظر می رسد.

سعی کرده بودم رسمی ترین و در عین حال زیباترین لباسم را به تن کنم. کت و دامن آبی کاربنی به همراه جوراب شلواری کلفت مشکی و شال هم رنگش. کفش هایم را هم هم رنگ کت و دامنم انتخاب کرده بودم. خودم را سرگرم شیرینی خوش طعم رو به رویم کرده بودم که صدای شاد آشنایی باعث شد بشقاب را روی میز شیشه ای بگذارم و از جا بلند شوم.

-نوال! کمان!

غزاله را دیدم که دستش را دور بازوی ارشیا حلقه کرده. دستش را از بازوی ارشیا جدا کرد و مرا در آغوش کشید.

-خوبی دختر؟

در آغوش فشردمش.

-ممنون عزیزم!

کمان را هم مثل من کوتاه بغل کرد و دوباره بازوی ارشیا را گرفت. تازه نگاهم به تیپ ساده اش افتاد؛ مانند کوتاه و شلوار دمپای سفید با شال و کیف و کفش قرمز رنگ که عجیب با رنگ رژ و لاک اش ست شده بود. ارشیا اخم کم رنگی بر پیشانی داشت. غزاله مشغول خوش و بش با ما شد. ارشیا گفت: «غزاله جان! بهتر نیست اول بریم و به بقیه دوستان هم سلام بدیم؟ بعد میایم و شما به گفت و گو با هم ادامه بدین. هوم؟»

غزاله سرش را تکان داد و با لبخند از ما عذر خواست. سپس با ارشیا به سمت دیگر مهمانان رفتند. با نگاهم از پشت بدرقه شان کردم که احساس کردم کسی آرام دامنم را می کشد. سرم را پایین آوردم که بانی کوچکش را دیدم. با آن چشم های درشت آبی به من زل زده بود. لبخندی به رویش پاشیدم. دامنم را ول کرد. هر دو با هم اشاره کردند که سرم را پایین ببرم. سرم را خم کردم تا هم قدشان شوم. آریا با صدای آرامی گفت: «خاله می شه من و آنا پیش شما باشیم؟»

-مگه باباتون اجازه داده؟

آنا سرش را کج کرد.

-آخه هر چی می گردیم بابا نیست. به خاطر همین اومدیم پیش شما.

سرم را به سمت کمان چرخاندم.

-می دونی کسرا کجاست؟

شانه ای به نشانه ندانستن بالا انداخت. دوباره به سمت آریا و آنا برگشتم. آرام لپ آنا را کشیدم و گفتم: «مگه می شه خاله نذاره پیشش باشید؟ تازه خیلی هم دوست داره.»

خوشحال شدند و آمدند کنارم نشستند. چند دقیقه بعد غزاله به سمتمان آمد. این بار ارشیا همراهش نبود. در حالی که می نشست، گونه ی دوقلوها را بوسید و گفت: «فینگیلای خاله چطورن؟»

آریا دست به سینه شد.

-خاله غزال این بار چندمه میگم به ما نگو فینگیل؟

غزاله ، بلند خندید و گفت:

-الحق که شبیه ننه اتون زبون درازیدا!

آرام گفت اما من شنیدم و فکرم دوباره مشغول شد. کمان با دوقلوها سرگرم شد. از فرصت استفاده کردم و رو به

غزاله گفتم: «غزاله یه چیزی بپرسم؟»

جرعه ای از شربت آلبالو اش نوشید.

-بپرس.

در گفتنش تردید دارم اما دل به دریا زدم و پرسیدم: «تو...مادر آریا و آنا رو می شناسی؟»

متعجب ، دستش در هوا خشک شد. چند لحظه با بهت به لیوان خیره شد و سپس نفسش را عمیق بیرون داد. لیوان

را روی میز گذاشت. خودش را سریع جمع و جور کرد و گفت: «خب...آره. دریا دوست صمیمی من بود.»

هول شده بود. این را می توانستم بفهمم. اما سعی داشت خودش را عادی جلوه دهد. نمی دانم چه در این دریاست

که حتی نامش هم که می آید همه را در هول زده می کند؟! نگاهم را کمی در سالن چرخاندم و گفتم: «خب، می تونم

بپرسم چه جور آدمی بود؟ الان کجاست؟ چرا بالا سر بچه هاش نیست؟»

عمیق نگاهم کرد. آه کوتاهی کشید و گفت: «ببین دیگه درباره دریا حرف نزن. تنها چیزی که می تونم بگم اینه که

هیچ کس حتی کسرا از اینکه دریا کجاست خبر نداره! همین...»

هزاران سؤال در ذهنم نقش بسته بود اما نمی توانستم بپرسم. غزاله گفته بود که درباره دریا صحبت نکنم. یعنی

حتی اگر می پرسیدم هم پاسخی دریافت نمی کردم. اما خیلی دوست داشتم درباره اش بدانم. درباره اتفاقی که در

این خانواده رخ داده و هیچ کس حتی نمی خواهد به آن فکر کند. نمی دانم دریا کیست و چه کرده ؛ فقط می دانم

واهمه ای در دل افراد این خانواده انداخته که همه حتی از آوردن نامش هراس دارند.

صدای کسرا رشته افکارم را پاره کرد و باعث شد سرم را بالا بیاورم.

-آریا! آنا! بابا خاله رو که اذیت نکردین؟

هر دو از روی صندلی پایین پریدند. آنا رفت و محکم دست کسرا را گرفت اما آریا رو به رویش ایستاد و دست به سینه گفت: «بابا من دیگه مرد شدم. مگه بچه ام خاله رو اذیت کنم؟»

همه به این حرف آریا خندیدند اما کسرا فقط به یک لبخند اکتفا کرد. دستش را بین موهای بور آریا کشید و گفت: «خب آقای مرد، نمی‌خواید تشریف ببرید بخوابید؟ از ساعت خواب گذشته‌ها!»

آریا سرش را به نشانه منفی تکان داد.

-خیر. آدم که مهمان‌ها رو ول نمی‌کنه به امون خدا بره بخوابه! تو خودت خوست میاد وقتی می‌ری جایی، صاحبخونه بره بخوابه؟

کسرا اخم مصنوعی کرد.

-بیا برو بگیر بخواب بچه. وگرنه دست گل دیشبت رو به مامانی فریبا می‌گم‌ها!

آریا ناگهان نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «بابا به نظر من خیلی از وقت خواب من و آنا گذشته. بهتر نیست ما بریم و بخوابیم؟»

این بار کسرا هم ما را در خنده همراهی کرد. آنا را بغل کرد و گفت: «پس بیا بریم.»

راهرو تاریک تاریک بود. همه اهالی خانه در خواب به سر می‌بردند. تا قصد عبور از جلوی درب اتاق کسرا کردم، صدای آرامش بخش آهنگی در گوشم پیچید و وادارم کرد بایستم. گوشم را به در چسباندم و به آهنگ زیبای زندوکیلی گوش فرا دادم:

«لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی بازوی شقایق

بخواب تا رنگ بی‌رحمی نبینی

تو بیداری که تلخه حقایق»

آرام سر خوردم و کنار در نشستیم. صدای آهنگ نمی گذاشت لحظه ای دور شوم. یاد گذشته ام افتاده بودم. خاطراتی که چون برق و باد در ذهنم جولان می دادند.

«تو مثل التماس می مونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازش های اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم»

احساس کردم صدای حق حق می آید. به خودم آمدم. سرم را نزدیک در کردم. گریه می کرد! چرا؟ لابد به خاطر دریا! ناخودآگاه اخمی روی پیشانی ام نقش بست.

«حالا من موندم و یه کنج خلوت

که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطم های امواج جدایی

زده کاشونه ام رو صد تکه کرده»

از جا بلند شدم. اگر زیاد می ماندم ممکن بود کسی متوجه ام شود. اما آهنگ مدام در سرم اکو می شد. نفس عمیقی کشیدم و آرام زیر لب زمزمه اش کردم:

«دلَم می خواست پس از اون خواب شیرین

دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد

میون قلب متروکه ام نشونی

دیگه از خاطره پیدا نمی شد»

ناگهان با صدایی که از پشت سرم آمد. سریع برگشتم که نگاهم روی قامت بلندش نشست.

-جایی می ری این وقت شب ، دختر عمه؟

دست و پایم را گم کرده بودم. نکند فهمیده باشد پشت در ایستاده ام؟! همان جور هول ، با تته پته سعی در کنار هم چیدن کلمه ها داشتم: «چیزه... من... خب... یعنی من...»

نفسم را صدادار بیرون دادم. در دل به خود نهیب زدم: «اه نوال! اگه این طوری پیش بری که اگه نفهمیده باشه هم می فهمه. آروم باش دخترا! آروم...»

شانه ای بالا انداختم و در حالی که سعی در آرام نشان دادن خود داشتم گفتم: «هیچی. فقط می خواستم برم آب بخورم. شب خوابیدنی یادم رفت به ملوک خانم بگم پارچ آب رو برام پر کنه.»

سرش را تکان داد و بدون حرف از کنارم رد شد. همین که رفت ، کف دستم را به پیشانی ام کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: «مویی رد شد!»

از پله ها پایین رفتم. به سمت آشپزخانه بزرگ رفتم و در یخچال را باز کردم. پارچ آب را برداشتم و کمی داخل لیوان شیشه ای ریختم. سپس ، پارچ را به جای اولیه اش برگرداندم و لیوان را هم پس از آب کشی ، روی سینک گذاشتم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. شال نخی را از سرم کندم و روی صندلی گذاشتم. در حالی که شومیز شل و ول را در می آوردم و آویزان می کردم ، به این فکر کردم که کم مانده بود چند لحظه پیش لو بروم. خب آهنگش دلنشین بود!

به سمت پنجره اتاق رفتم. فضای بیرون پنجره نمای زیبایی داشت و من علاقه خاصی به تماشای باغ کوچک ویلای بزرگ عمه از پشت پنجره اتاقم داشتم. در حالی که دستم را شانه وار میان موهای بلندم حرکت می دادم ، از پنجره به بیرون خیره شدم که چشمم به کسرا افتاد. دستش را داخل جیبش گذاشته بود و آرام در حیاط قدم می زد. ناخودآگاه حرف کمان برای بار چندم در سرم اگو شد:

«مثل دریا اومد ، طوفانی شد ، زندگیشو غرق کرد ، خشک شد!»

آه دریا! فکرت لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رود. باید بدانی به شدت درباره ات کنجکاوم اما متاسفانه هیچ کس حتی میل به ادا کردن نامت ندارد. چه آشوبی در این خاندان به پا کرده ای؟ خدا عالم است!

به خود که آمدم ، مدت ها بود بدون حرکت به او زل زده بودم و به دریایی می اندیشیدم که فکرش این روزها عجیب ذهن مرا سرگردان ساخته بود. سریع پرده را کشیدم و خودم را روی تخت انداختم. اواخر بهمن ماه بود و هوا عجیب سرد. آرام زیر پتو خزیدم و آن را تا زیر گلویم بالا کشیدم. به سقف نگریدم و اتفاقاتی که در این یک ماه

حضورم در ایران افتاده را مرور کردم. دریای عجیب، کسرای ساکت و کم حرف، کمان بازیگوش و مهربان، آریا و آنا ای که از همان روز اول عاشقشان شدم، آشنایی ام با غزاله و ارشیا و رادمان یا... در همین فکرها، چشم هایم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

کسرا بعضی روزها واقعا بدخلق می شود. آن روز هم از آن روزها بود و کاری کرده بود که کمان ساعت ها گوشه ای نشسته بود و آرام گریه می کرد. آن هم به خاطر اینکه کسرا اجازه نداده بود به تولد صمیمی ترین دوستش، شیوا برود. وقتی با شیوا تماس گرفت و موضوع را با او در میان گذاشت، شیوا به خاطر اینکه کمان نمی توانست در روز تولدش حضور داشته باشد کلی ناراحت شد و آخر سر هم چندتا فحش آبدار نثار کسرا کرد. آنجا بود که کمان اخم کرده بود و گفته بود: «خواست به حرف زدنت باشه شیوا! درسته نداشت بیام تولد و ازش خیلی دلخورم اما به هر حال اون برادرمه.»

از این جوابش به شیوا لبخندی روی لبانم نقش بست. هر اتفاقی بیفتد، نمی توان علاقه کمان به کسرا را دور انداخت. حتی اگر مدت ها با کسرا حرف نزنند، باز هم همیشه طرفداری اش را می کند و خلاصه عشق خواهر نسبت به برادر در کمان عمقش بسیار است.

کمان بلند شد و به سمت اتاقش رفت. شانه ای بالا انداختم و من هم از پله ها بالا رفتم. قصد رفتن به اتاقم را داشتم که دستی کوچک آرام دستم را کشید. رویم را برگرداندم که نگاهم به چشمان آبی آنا گره خورد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. موهای بورش شلخته دور و برش ریخته بود. کمی بالا و پایین پرید و گفت: «خاله! خاله! میای موهامو شونه کنی برام خرگوشی ببندی؟»

از خدا خواسته گفتم: «آره خاله جون. بیا بریم تو اتاق.»

با هم وارد اتاق مشترک آریا و آنا شدیم. اتاق تم خاصی داشت. کل وسایل اتاق به رنگ شکلاتی و سفید بودند و روی همه وسایل قادر بودم که عکس خرس بانمک را ببینم. روی هر دو تخت کوچک، خرس متوسط پشمالویی به رنگ قهوه ای بود. آریا که روی تخت نشسته بود و با مداد رنگی هایش عکس سوپرمن در کتاب رنگ آمیزی اش را رنگ می کرد، با دیدن من دست از کار کشید و خوشحال دستانش را به هم زد.

-آخ جون! خاله نوال!

از ذوقش لبخندی روی لبم نشست.

آن لحظه به ذهنم رسید که چقدر این بچه ها لباس های شیک و زیبایی می پوشند. واقعا کسی که برایشان لباس می خرید ته سلیقه است. ناگهان یاد حرف عمه خانم افتادم: «آره عمه جون ، مسؤلیت بچه ها تمام و کمال به عهده خود کسراست. نمی ذاره ما کاری واسه بچه هاش بکنیم. میگه مگه خودم مردم شما می خواین بچه هامو تر و خشک کنید؟ والله ما هم چی کار کنیم دیگه؟ از همون روزی که اون ذلیل مرده غیب شد خودش تکی بچه هاش و بزرگ کرد. حتی نمی ذاره واسه بچه هاش یه لباس بخریم.»

زیر لب زمزمه کردم: «چه قدر با سلیقه!»

آنا به سمت یکی از کشو ها دوید و دو کش پاپیونی هم رنگ لباسش با یک شانه کوچک که آن هم قهوه ای بود و طرح خرس داشت آورد. جلویم نشست و کش ها و شانه را در دستانم گذاشت. با لبخند آرام دستم را روی موهای طلایی و نرمش کشیدم و در ذهن با خود گفتم که کاش اگر من هم فرزندی داشته باشم و این گونه شیرین باشد. شانه کردن موهایش حس خوبی را انتقال می داد. در حالی که با لبه سارافن لی کاغذی آبی اش ور می رفت ، گفت: «همیشه بابا موهام و می بنده. تازه بعضی موقع ها هم می بافه. ولی امروز نداشتم گفتم می خوام خاله نوال برام ببنده.»

روی موهایش را بوسیدم.

-عزیز دلمی تو! هر موقع خواستی بگو برات ببندم.

آریا تمام مدت چهارزانو نشسته و در حالی که دستانش را زیر چانه اش زده بود، به من و خواهرش نگاه می کرد. ناگهان بدون مقدمه گفت: «خاله تو مامان ما رو دیدی؟»

از این حرف ناگهانی ، دستانم از حرکت ایستادند. حرف کمان در ذهنم تکرار شد: «مثل دریا اومد ، طوفانی شد ، زندگیش و غرق کرد ، خشک شد!»

چشمان منتظر آریا مرا می نگریستند و من نمی دانستم چه جوابش را بدهم.

آب دهانم را با سر و صدا و طولانی قورت دادم و گفتم: «چه طور؟»

شانه ای بالا انداخت.

-می خواستم بدونم چه جور بود؟

مشغول بستن موهای آنا بودم و حواسم پی آریا.

-باباتون درباره اش چی گفته؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد: «خیلی چیزا مثلا...»

سراپا گوش شده بودم. شاید از میان حرف هایش چیزی فهمیدم. آرام گفتم: «مثلا؟»

گفت: «میگه خیلی خوشگل بود. مهربون بود. تازه کلی هم چیز میز بلد بود. میگه خیلی هم ما رو دوست داشت، خیلی زیاد. اما من میگم ما رو دوست نداشت. هنوزم نداره. چون اگه داشت ما رو هم با خودش می برد مسافرت خارج از کشور.»

دلم نمی خواست تصوراتشان را بر هم بزنم. دستی به موهای آنا کشیدم و مشغول بستن قسمت دیگرش شدم.

-دیگه همچین چیزی از هیچ کدومتون نشوم. باباتون راست میگه. چرا به باباتون شک می کنید؟ مامانتون رفته مسافرت خارج از کشور و شما رو هم عاشقانه دوست داره. مثل همه ی مامان های دیگه. مامانتون مجبور بود که بره. به زودی هم بر می گرده و میاد پیشتون.

طرف دیگر موهای آنا را هم بسته بودم. سریع سرش را به سمتم چرخاند و با چشم های زیبایش نگاهم کرد.

-بابا هم مامان رو دوست نداره. چرا ما باید دوستش داشته باشیم؟

کمی متعجب شدم.

-از کجا می دونی بابات مامانت رو دوست نداره؟

سرش را کج کرد و شانه ای بالا انداخت.

-مطمئنم. خودم ازش شنیدم. بعضی وقتا موقعی که جلوی ما می شینه ، وقتی نگاهمون می کنه با حرص میگه از مادری فقط قیافه برای بچه هاش به گذاشته. تازه یه بارم توی اتاق کارش با مامانی فریبا دعواش شد. من و آریا صداس رو از پشت در شنیدیم که به مامانمون فحش می داد. می گفت ازش متنفره و اون زندگی اش رو خراب کرده.

این بچه ها چه چیزها که نباید و می دانستند. کمی در شوک بودم. سریع خودم را به حالت قبل برگرداندم تا مشکوک نشوند. اخم ظریفی میان پیشانی ام نشاندم.

-گوش وایساده بودین؟

آریا سریع گفت: «نه به خدا.»

-پس چه جوری شنیدین؟

آریا در حالی که هول شده بود، کلمه ها را کنار هم چید: «من و آنا داشتیم رد می شدیم که صدای داد بابا رو شنیدیم. داشت مامانو فحش می داد. می گفت هر چی می کشم از دست اون دریای گور به گور شده اس و اینجور چیزها...»

سعی کردم حرفشان را باور کنم. با همان اخم کم رنگ سرم را تکان دادم.

-هر چی. دیگه همچین چیزی از تون نشنوم. با هر دو تون هستم. باشه؟

آنا باشه زمزمه واری گفت و آریا هم فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. احساس کردم از لحنم مقداری ناراحت شده اند. زیاد مهم نبود. به هر حال من هم به نحوه خودم می خواستم از شک فرزندانم به او و حرف هایش جلوگیری کنم. گونه آنا را بوسیدم و از جا بلند شدم. دستم را میان موهای بور آریا کشیدم و در حالی که به هم می ریختمشان گفتم: «آفرین فندوقای خاله. پشت سر باباتون حرف زدن کار زشتیه. شما هم قول دادین دیگه همچین کار زشتی رو انجام ندین. مگه نه؟»

هر دو سر تکان دادند و من در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم: «بچه ها من تو اتاقم هستم. کاری داشتید ، بیاید پیشم.»

منتظر جوابی از جانبشان نماندم و از اتاق خارج شدم. سرم پایین بود و تا در را بستم، احساس برخورد با شخصی باعث شد سرم را بالا بیاورم. نگاهم در نگاه نافذ کسرا گره خورد. ناخودآگاه یاد حرف های آریا و آنا افتادم. پوفی کشیدم و برای خروج افکار از ذهن گنگم سرم را آرام تکان دادم. سریع در حالی که کمی شال آبی رنگم را جلو می کشیدم گفتم: «آخ! ببخشید پسر عمه. هواسم نبود. معذرت.»

سرش را تکان داد و شانه ای بالا انداخت.

-نیاز به معذرت خواهی نیست. اتفاقی بود. مشکلی نیست.

لبخندی روی نشاندم.

-به هر حال. با اجازه، من برم.

بعد آرام از کنارش رد شدم و در آخرین لحظه، عطر تند و خوشبویش بینی ام را نوازش داد. من انواع و اقسام عطر را بوییده بودم، اما تا به حال این رایحه میانشان نبود. لحظه ای با خود گفتم: واقعا چقدر یک عطر می تواند خوشبو باشد؟! من عاشق عطر بودم و از چهارده سالگی شروع به جمع آوی کلکسیون من از عطرها کرده بودم. حیف وقتی که به ایران می آمدم جعبه بزرگ پر از عطرها را به صمیمی ترین دوستم «المار» هدیه دادم و گفتم که از من به یادگار داشته باشد و هر وقت آن را دید به یاد من بیافتد. چون من دیگر به فرانسه باز نمی گشتم و دوست داشتم او حتی لحظه ای کوتاه به یاد من بیافتد و از من یاد کند. من و المار وقتی ده ساله بودیم، در کلاس پنجم با هم آشنا شدیم و سال ها با هم دوست ماندیم. پسر آرام و درس خوانی بود و در هر درسی که مشکل داشتم به من کمک می کرد. سال بعد که به کلاس ششم رفتیم، او تمام درس های پیشنهادی مانند موسیقی و علوم را برای اینکه هم کلاس شویم مانند من برداشت. خب من هم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. به هر حال صمیمی ترین دوستم بود. در فرودگاه کلی از اینکه می خواستم بروم ناراحت شد و از من خواست که در فیس بوک و اسکایپ با هم در ارتباط باشیم. تقریبا هر هفته ساعاتی را با هم چت می کردیم و از وقتی که به ایران آمده بودم دو بار از طریق اسکایپ با هم تماس تصویری داشتیم.

با یاد او روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و در حالی که شالم را از روی سر بر می داشتم و گیره موهایم را باز می کردم، لپ تابم را روشن و به صفحه فیس بوکم رفتم. چه شانسی! المار آنلاین بود. سریع به صفحه چت من رفتم و برایش پیامی نوشتم.

-سلام المار عزیز. حالت خوبه؟ چه خبر؟

گزینه سند را زدم. چیزی طول نکشید که جوابم را داد.

-اوه نوال! نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده! حدود یک ماهیه که ندیدمت.

مادر هم دلش برات تنگ شده.

لبخندی زدم و در جوابش نوشتم:

-من هم دلتنگ شما هستم. خیلی بیشتر از خیلی. به خاله سلام برسون و از طرف من بگو خیلی دوستت دارم.

جوابم را داد.

-حتما. فعلا که با زن عمو لیزا و هلگا، به خرید رفتن. به تازگی بازاری در نزدیکی خونه مون تاسیس شده که اجناس می شه گفت خوبی داره. رفتن تا بازار رو حسابی زیر پا بگذارن و با چندتا خرید دست و پا گیر و البته به درد نخور برگردن. اوه! خریدای اونا فقط جا اشغال می کنه.

استیکر خنده ای فرستادم و کنارش نوشتم:

-مثل اینکه دلت پره.

و در جوابم این جمله را ارسال کرد: «چه جورشم؟!»

این طور که پیش می رفت حرف های زیادی داشتیم. این جوری نمی شد. فکرم را برایش ارسال کردم: «می تونی بیای اسکایپ تا تصویری صحبت کنیم المار؟»

-باشه.

صفحه فیس بوکم را بستم و اسکایپ را باز کردم. تماس برقرار شد و با دیدنش سریع گفتم: «واو! این مدل مو خیلی بهت میاد المار!»

خندید و دستی به موهایش کشید. میان خنده گفت: «واقعا خوبه؟ خودمم احساس می کنم بهم میاد. تنوع بعضی وقتا خوبه.»

سرم را تکان دادم.

-البته.

خنده اش را خورد و سریع گفت: «خوب شد یادم افتاد؛ می خواستم موضوعی رو باهات در میون بذارم نوال.»

من هم حالتهم را تغییر دادم و گفتم: «خب، می شنوم. فقط امیدوارم چیز ناراحت کننده و بدی نباشه.»

سرش را تکان داد.

-نگران نباش. چیز خیلی خوبیه. خیلی.

کنجکاو شده بودم.

-بگو.

نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد.

-در کالج، یکی از هم کلاسی هام دختریه به اسم الکسا. خیلی خوشگله نوال. باید ببینی اش. با هم آشنا شدیم و... الان با هم دوست هستیم. ما قصد ازدواج داریم. خواستم بهت بگم خودت رو برای سفر آماده کن که در چندماه آینده باید برای عروسی بهترین دوستت بیای فرانسه.

ذوق زده شدم. با خوشحالی، دستانم را به هم کوبیدم و گفتم: «وای! المار! خبر خیلی خوبی بود. این عالیه.»
جیغ خفیفی کشیدم.

-وای! خیلی خوشحالم. آه این خیلی خوبه المار.

خندید و گفت: «پس می تونم روز عروسی ببینمت؟ میای پاریس؟»

با ذوق و در حالی که می خندیدم گفتم: «مگه می شه عروسی عزیزترین و بهترین دوستم نیام؟ این امکان داره؟ حالا کی هست؟»

-فعلا معلوم نیست. ولی عکس الکسا رو برات ایمیل می کنم. حتما.
سرم را تکان دادم.

-آره، آره. حتما ایمیل کن. وای المار! خیلی خوشحالم کردی پسر.»
فقط خنده آرامی کرد. همان موقع کمان سرش را از در داخل آورد.

-نوال؟ می گ...

وقتی صفحه لپ تابم را دید گفتم: «اوه! معذرت. مثل اینکه بد موقع اومدم.»

المار، از پشت مانیتور گفت: «کی بود نوال؟»

نگاهم را به المار دوختم و گفتم: «دختر عمه ام. اسمش کمانه.»

بعد رو به کمان کردم و به فارسی گفتم: «نه عزیزم. داشتم با دوستم حرف می زدم. بیا و باهاش آشنا شو.»

کمان آمد جلوی مانیتور. المار با دیدنش گفت: «اوه! سلام. از دیدنتون خوشحالم.»

کمان لبخندی زد و به انگلیسی جواب المار را داد: «سلام. منم همین طور.»

رو به کمان گفتم: «کمان، ایشون دوست صمیمی من در فرانسه الماره.»

کمان سرش را تکان داد و گفت: «بله. درباره اش بهم گفته بودی.»

تازه نگاهم به سر و وضع کمان افتاد. اشاره ای به لباس هایش کردم و گفتم: «کجا

به سلامتی؟»

محکم گونه هایم را بوسید.

-کسرا اجازه داد برم تولد شیوا. وای خیلی خوشحالم! کاری نداری؟

لبخندی زدم.

-نه. خوش بگذره.

به سمت در رفت و دستش را تکان داد.

-می گذره. بای عشقم.

حرکاتش، مرا به خنده وا داشت. المار گفت: «چی می گفت؟ فارسی حرف می زد نفهمیدم.»

شانه ای بالا انداختم.

-هیچی. می رفت تولد دوستش. خوشحال بود.

المار سرش را تکان داد. ناگهان نگاهی به پشت سرش کرد. بعد رو به من گفت: «اوه نوال! مامان اومد. داره صدام می

کنه. باید برم عزیزم.»

سرم را تکان دادم.

-باشه. بهش سلام منو برسون. خداحافظ.

لبخندی زد.

-حتمًا. عکس الکسا رو برات ایمیل می کنم.

-باشه.

-خداحافظ نوال.

دستم را تکان دادم و تماس را قطع کردم. به پوشه موسیقی رفتم و آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم. کش موهایم را باز کردم و در حالی که آنها را شانه می زدم، شروع به زمزمه آهنگ کردم:

«هر کی اومد جاتو بگیره من گفتم نه

وقتی تو اینجایی ، وقتی با تو جفتم من

دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی

اینا واقعیه رویا نیست»

موهایم را از کنار گوشم بافتم که صدای ایمیل لپ تاہم اومد. ایمیل را باز کردم. المار عکس الکسا را برایم فرستاده بود. چند لحظه به عکس دخترک زل زدم. خیلی خوشگل و بانمک بود. موهای پسرانه طلایی که یک طرفش کوتاه تر از طرف دیگر بود ، چشم های کشیده طوسی ، لب های زیبای صورتی ، بینی کوچک و خوش فرم و پوست سفیدی داشت. ابروهایش کشیده بودند. تنها آرایش روی صورتش رژ لب کم رنگی بود که زده بود. لبخند شیرینش حس خوبی را القا می کرد. چهره زیبایی داشت. خوش به حالی به المار گفتم و در دل برایشان آرزوی خوشبختی کردم. صدای آهنگ را بیشتر کردم و دوباره با خواننده خواندم:

«این خنده نازه ات وابسته ام کرد انگاری

از نگات معلومه چه حسی به من داری

دیگه مثل ما دوتا هیچ جای دنیا نیست

اینا واقعیه رویا نیست.»

خودم را روی تخت انداختم و بلند بلند خواندم:

«روانی بهت مریضم

کلاویه

بی هوا از رو غریضه ام

اگه تو از من دور شی

یه تنه شهرو به هم می ریزم

اسمو داد بزن بگو هنوز با منی

حتی اگه ازم دور شی

ازم دل نمی کنی»

آن روز نمی دانستم چه معنایی دارد این آهنگ. چگونه می توان مریض آدمی بود. و چه زود تغییر می کند انسان!

با اشتیاق به دهان عمه نگاه می کردم و تمام تنم گوش شده بود. عمه خانم واقعا زندگی پر پیچ و خمی داشت.

با اشتیاق گفتم: «بچه اول خیلی شیرینه ، مگه نه؟ فکر کنم کسرا این شیرینی رو بهتون هدیه داده. چون اون بچه اوله دیگه.»

ناگهان چشمان عمه از اشک پر و چهره اش غم زده شد. از این تغییر ناگهانی متعجب شدم. سرش را پایین انداخت و در حالی که روی صندلی میز نهارخوری می نشست ، با صدایی ناراحت گفت: «کسرا بچه اول نیست.»

با این حرفش چشمانم از تعجب گشاد شدند. تا آن جا که من می دانستم عمه فرزندی غیر از کمان و کسرا نداشت. پس معنای این حرف چه بود؟ با همان بهت پرسیدم: «ولی شما که بچه دیگه ای به جز کمان و کسرا ندارید که بزرگشون هم کسرا ست. پس چه طور کسرا بچه اول نیست؟»

اولین قطره اشک عمه از گوشه چشمش سر خورد و روی میز ، جان باخت.

-کسرا بچه اول نیست. من قبل از کسرا یه پسر دیگه دارم. اسمش کیهانه. دوسال و اندی از کسرا بزرگتره.

دیگر از تعجب کنترلی بر روی رفتارم نداشتم.

-چی؟! شما یه پسر دیگه بزرگتر از کسرا دارید؟ پس چرا کسی تا به حال چیزی درباره اش به من نگفته؟

عمه صورت خیس از اشکش را با گوشه روسری زیبایش پاک کرد.

-ببین نوال جان ، درست پنج سال پیش ، اتفاقی توی خانواده ما افتاد ، که همه چیز رو به هم ریخت. دوتا بچه رو از مادرشون دور کرد ، دوتا برادر رو با هم دشمن. درست پنج سال پیش ، تقریباً یه جنگ توی این خانواده رخ داد. همه اش هم زیر یه هرزه حقه باز بود. تقصیر اون بود که خانواده امون از هم پاشید. وقتی اون اتفاق افتاد ، کیهان برای همیشه از خونه رفت.

کلافه شده بودم.

-عمه می شه بیشتر توضیح بدین؟

عمه آهی کشید و گفت: «نوال من نمی تونم چیزی بگم. فقط بدون کیهان برای همیشه از خانواده ما دور شده. شاید یه روزی کسرا برات توضیح داد.»

پوفی کشیدم. واقعا کلافه شده بودم. من هیچ از حرف های بی سر و ته عمه نمی فهمیدم. تا به حال خود را انقدر گیج ندیده بودم. ناچار ، سرم را تکان دادم و گفتم: «باشه. اجبار نمی کنم.»

تا خواستم از روی صندلی بلند شوم ، عمه گفت: «نوال جان یه لطفی می کنی؟»

منتظر نگاهش کردم که گفت: «پشت ساختمون دوتا اتاقه. بی زحمت می شه بری و از اتاق دوم پشت کمد یه جعبه هست اونو برام بیاری؟ البته اگه می تونی.»

لبخندی روی لب نشاندم.

-باشه.

وقتی از آشپزخانه خارج می شدم ، عمه گفت: «کلید اتاق توی اتاق اول توی کشوی میز چوبیه.»

از ساختمان خارج شدم. نمی دانستم پشت ساختمان ویلای عمه خانم باز هم اتاق وجود دارد. موضوعی که عمه برایم آشکار کرده بود مدام در سرم جولان می داد. باورش برایم سخت بود و داستان عجیب و نهان زندگی خانواده عمه ام اعصابم را به هم می ریخت و چه کسی است که بدش بیاید مجهول را معلوم کند؟

از گوشه ساختمان که پر از دار و درخت بود گذشتم و به پشت ساختمان رفتم. یک حیاط تقریباً شصت متری رو به رویم. خبری از موزاییک نبود و تمام حیاط را چمن تشکیل داده بود. به خاطر اینکه پوشش بالای حیاط را ایرانت

تشکیل داده بود، خبری از برف توی حیاط نبود. در گوشه ای از حیاط، چند بوته گل سرخ خودنمایی می کرد. در این میان صدای موسیقی ملایم موسیقی ای در فضای دلنشین حیاط می پیچید. صدا به شدت ضعیف بود. صدای موسیقی از کجا بود؟ هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. به سمت دو در که می دانستم همان اتاق هایی است که عمه گفته رفتم. صدا واضح تر شده بود. با شنیدن صدای پیانو به شوق آمدم. از کودکی علاقه زیادی به پیانو داشتم. کنار موسیقی آهنگین پیانو، صدای گیرایی به گوش می رسید. فرد مجهول چنان زیبا می خواند که تمام تنم گوش شده بود و می طلبید صدایش را. یادم آمد که عمه گفته بود کلید اتاق دوم داخل اتاق اول است. به سمت اتاق اول رفتم. صدا خیلی واضح شده بود. تا دستم را روی دستیگره در گذاشتم و قصد باز کردنش را کردم صدای زیبایی شخصی که می خواند مرا متوقف کرد. هر چه بود، در اتاق بود.

«سلام من به تو یار قدیمی

منم همون هوادار قدیمی

هنوز همون خراباتی و مستم

همه مهر و سبوی می شکستم

همه تشنه لبیم ساقی کجایی

گرفتار تبیم ساقی کجایی

اگه سبو شکست عمر تو باقی

که اعتبار می تویی تو ساقی»

کسرا بود. باورم نمی شد صدایی به این زیبایی داشته باشد و چون دستانی نوازشگر، نوازش دهد قلبم و روحم را. صدایش خاص بود و زیبا. آرام دستگیره را پایین کشیدم و بی سر و صدا وارد اتاق شدم. خودش بود. روی صندلی نشسته بود و در حالی که پشتش به من بود، خیلی حرفه ای انگشتانش را روی کلاویه ها حرکت می داد. همان جا به در تکیه دادم و در حالی که نگاهم به او بود محو صدای آرامش بخش پیانو و صدای زیبای خودش شدم.

«اگه می گده امروز شده خونه تشویش

وای شده خونه تشویش

چشمانم را آرام بستم. چنان غرق بودم که نمی فهمیدم او کیست و من کیستم و برای چه اینجام؟

«همه به جرم مستی

سر دار ملامت

می میریم و می خونیم

سر ساقی سلامت وای

سر ساقی سلامت...»

ناگهان دستانش از حرکت ایستاد و سریع برگشت. حال دیگر چشمانم را باز کرده بودم و بی حرف ، نگاهش می کردم. متعجب گفتم: «از کی اینجایی؟ اصلا اینجا چی کار می کنی؟»

شانه ای بالا انداختم و در حالی که با ریشه شال قرمز رنگم ور می رفتم گفتم:

«اومده بودم از اتاق بغلی چیزی بردارم. عمه گفت کلیدش اینجاست. منم اومدم بردارم و...»

آرام جلو رفتم. او هم منتظر نگاهم می کرد. آرام دستم را روی کلاویه ها کشیدم و نگاهش کردم. حال چشمان درشت رنگ شبش ، واضح تر شده بودند. به پیانو اشاره کردم و ادامه دادم: «دیدم نشستی داری پیانو می زنی. صدات خیلی قشنگ بود. دلم نیومد از این صدا لذت نبرم و اعلام حضور کنم. واقعا صدای دلنشینی داری.»

نگاهش را دزدید و زیر لب تشکر کوتاهی کرد. بعد درحالی که نگاهش به کلاویه های پیانو بود ، به دراور گوشه اتاق اشاره کرد.

-کلید توی کشوی اونه. می تونی برداری.

خیلی مودبانه داشت می گفت که کارت را بکن و هر چه سریع تر از اتاق گم شو بیرون. من هم بی خیال به سمت دراور چوبی قهوه ای رنگ رفتم و اولین کشو را جلو کشیدم. کلید آن جلو خودنمایی می کرد. ناگهان نگاهم به عکس دختر چشم آبی که موهای بلوند رنگ شده داشت ثابت ماند. او دیگر که بود؟ چشمانش به رنگ چشمان آریا و آنا

بود. کمی که دقت کردم متوجه ته چهره اش که بی شباهت با آنها نبود هم شدم. ناگهان صدای کسرا، باعث هول زدگی ام شد.

– چیزی شده نوال؟ کلید اونجا نیست؟

سریع گفتم: «چرا، چرا! هست.»

برای اینکه مشکوک نشود. عکس را ته کتف لای دفتری با جلد چرمی هول دادم و سریع در کتف را بستم. نگاهم را به کسرا دوختم. نگاه مرا که دید، مسیر نگاهش را عوض کرد و به پیانوی رو به رویش دوخت. به سمت در رفتم و در حالی که کلید را در دستم می فشردم و فکرم پیش آن عکس بود گفتم: «بخشید مزاحمت شدم.»

منتظر جوابی نماندم و از اتاق خارج شدم. با خارج شدنم نفسم را از سر آسودگی بیرون فوت کردم. بهتر بود تا عمه نگران نشده می رفتم و جعبه مورد نظرش را می آوردم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در دیگر رفتم. دیگر نه صدای پیانو می آمد، نه صدای زیبای خواننده اش. فقط صدای باد در گوشم می پیچد و سوز زمستانی بدنم را به لرزه می اندازد.

«کسرا»

نگاهم به پرونده های بی سر و ته رو به رویم بود و فکرم نزد بچه ها. نگاهی به ساعت انداختم. فقط یک ساعت تا تعطیلی شان مانده بود و من هم دقیق نیم ساعت دیگر جلسه مهمم شروع می شد. کلافه خودکار را روی کاغذها انداختم و سرم را با دستانم پوشاندم. کارهایم عجیب در هم پیچیده بود. تقه ای به در می خورد و پشت بندش رادمان وارد اتاق شد.

– کسرا، کار پرونده ها رو چی کار کردی؟

با قیافه ای کج و کوله مثل اینکه به چیز چندشی نگاه کنم، به پرونده ها زل زدم و گفتم: «رادمان فقط اینا رو از من دور کن. می بینمشون دلم می خواد بالا بیارم.»

خندید و جلو آمد. در حالی که کاغذها را جمع می کرد گفت: «تا کجا انجام دادی؟»

چشمانم را بستم.

-نمی دونم. خودت نگاه کن. فقط اینا رو از من دور کن.

بلند تر خندید. خنده اش دیگر به قهقهه تبدیل شده بود. چشم غره ای نثارش کردم.

-زهرمار! رو آب بخندی.

سعی می کرد خنده اش را جمع و جور کند ، اما زیاد موفق نبود. گوشه لبش را گزید و گفت: «نیوکی تو! من میرم به اینا برسم. تو که انگار بهشون آلرژی داری!»

شانه ای بالا انداختم و به همراه چشمکی که زدم ، گفتم: «موفق باشی.»

از اتاق خارج شد. پوفی کشیدم که ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. خشنود موبایلم را برداشتم و اسمش را لمس کردم. بعد از چند بوق ، صدای ظریفش در گوشی پیچید: «بله؟»

سرفه کوتاهی کردم و گفتم: «سلام. کسرا هستم.»

لحنش عوض شد و با خوش رویی گفت: «سلام پسرعمه. حالت چطوره؟»

به صندلی ام تکیه دادم.

-خوبم. ممنون.

-چی شده که با من تماس گرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم.

می شه لطفا بری مهد و آریا و آنا رو برداری؟ آخه درست یک ربع دیگه یه جلسه مهم دارم و بچه ها یک ساعت چهل و پنج دقیقه دیگه تعطیل می شن. نمی تونم برم دنبالشون. می شه این لطف رو در حقم بکنی؟

گویا بسیار خوشحال شد. با صدای پر ذوقی گفت: «وای! من از خدومه. حتما می رم. ببرمشون خونه دیگه؟»

دستی به پیشانی ام کشیدم.

-نه ، بی زحمت بیارشون شرکت. می شناسی دیگه؟ ممنون می شم نوال.

-آره. بلدم راه رو.

-ممنون. راستی ، بدون ماشین سخت نیست؟

-نه. پیاده می رم دنبالشون. با تاکسی میایم شرکت. خب دیگه کاری باری؟

-نه. مرسی نوال.

-خواهش می کنم. خداحافظ.

خوشحال از اینکه بالاخره این مسئله را هم حل کردم ، نگاهی به ساعت انداختم. حدود ده دقیقه دیگر آغاز جلسه بود. با یاد پرونده هایی که تا چند دقیقه پیش جلویم بود چینی به بینی ام دادم. چقدر خوب شد که آن را به رادمان دادم تا انجامشان دهد! و چقدر خوب تر که او بدون حرفی پیش و پس قبول کرد! واقعا وقتی می دیدمشان دلم می خواست زود خودم را به توالی برسانم تا حالم جا بیاید. بعضی اوقات بعضی از پرونده ها واقعا روی مخم راه می رفتند.

از جا بلند شدم. از پنجره اتاق نگاهی به شهر بزرگ و شلوغم انداختم. ترافیک عجیبی بود. ماشین های جورواجور کیپ هم همه در انتظار باز شدن راه و رهایی از آن وضعیت بودند. نگاهم را از خیابان پر از تلاطم گرفتم و کتم را از روی جا لباسی گوشه اتاق برداشتم. آن را به تن کردم و سعی کردم مثل همیشه مرتب باشم. دستم را شانه وار بین موهایم کشیدم که ناگهان تقه ای به در خورد و پشت بندش خوشبین منشی شرکتم وارد اتاق شد.

-آقای افروز دوستان در سالن منتظر شما هستند.

سرم را تکان دادم که از اتاق خارج شد. باز دستی به کتم کشیدم و از اتاق خارج شدم. به سمت سالن رفتم که همه با دیدنم ، از جا برخاستند.

تن خسته ام را روی صندلی انداختم. آنقدر صحبت کرده بودم دهانم خشک شده بود. تلفن را برداشتم و با خوشبین تماس گرفتم. سریع جواب داد.

-بله مهندس؟

-خانم خوشبین، یه لیوان آب بیارید لطفا.

-چشم.

تلفن را سر جایش گذاشتم. چیزی طول نکشید که خوشبین با لیوانی آب وارد اتاق شد و آن را روی میز گذاشت. بعد عقب رفت و گفت: «امر دیگه ای نیست؟»

سرم را تکان دادم.

-نه. می تونی بری.

موهای فرّش را داخل مقنعه اش سر داد.

-فقط یه چیزی...

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: «یه خانمی اومدن با شما کار دارن. الان هم

بیرون منتظر هستن. بفرستم داخل یا نه؟ گفتن کارشون واجبه و حتما باید شما رو ببینن.»

اخم هایم را توی هم کشیدم.

-اسمشون رو نگفتن؟

-پرسیدم؛ ولی ایشون گفتن شما می شناسیدشون.

سرم را تکان دادم. عجیب کنجکاو شده بودم و از طرفی هم فکر می کردم نوال باشد.

-راهنمایی کنیدشون داخل.

-چشم.

بعد از اتاق خارج شد. کمی بعد شخص ناشناس با در زدن اجازه ورود خواست و بعد از کسب اجازه از من در باز شد. سرم را که بالا آوردم، خون در رگ هایم یخ بست. با چشم هایی مبهوت و دهانی باز نگاهش می کردم. باورش برایم سخت بود. نمی توانستم چیزی بگویم. هنوز همان قدر دلبر بود. هنوز لبخندش همان قدر دوست داشتنی بود. هنوز چشمانش دریایی بی کران در خود جای داده بودند. هنوز همان بود و شاید زیباتر، گیراتر و دلبرتر.

-در...دریا؟!!

پر عشوه خندید.

بهت زده بودم. آنقدر که نمی دانستم چه بگویم. دریا آن هم بعد از پنج سال اینجا چه می کرد؟ کم کم ابروانم در هم گره خوردند و اخمی غلیظ خودش را در پیشانی ام جای داد. با لحنی عصبی گفتم: «اینجا چه غلطی می کنی؟»

خندید و روی صندلی رو به رویی ام نشست. پا روی پا انداخت و در حالی که دستی به ناخن های بلند و مانیکور شده اش می کشید ، گفت: «کسرا! هنوزم غدی که! اصلا تغییر نکردی. کاری ندارم ؛ فقط اومدم بچه هامو ببینم و برم. بالاخره اونا هم حق دارن بدونن مادرشون کیه؟»

پس آمده بود زندگی ام را آشفته کند. دستانم از شدت عصبانیت می لرزیدند و گرمم بود. احساس می کردم در کوره ای داغ قرار گرفته ام. رو به رویش ایستادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: «دِ آخه تو اگه مادر بود شش سال پیش دوتا بچه مظلوم رو ول نمی کردی بری به خوش گذرونیات برسی. حالا چی شده؟ ها؟ یه دفعه پیدا شدی واسه من مادر مادر راه انداختی؟»

نگاهش را به چشمانم دوخت. هنوز هم چشمانش جادو داشتند. موهای بلونش را پشت گوش سر داد و گفت: «تو حق نداری منو از بچه هام محروم کنی. می تونم ازت شکایت کنم.»

فریاد کشیدم: «تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.»

از جا بلند شد.

-منم حق دارم کسرا. آریا و آنا بچه های منم هستن. منم یه مادرم.

احساس می کردم دارم آتش می گیرم. خودم صدای جلز و ولز خودم را از شدت خشم می شنیدم. دوباره فریاد کشیدم: «تو مادر نیستی دریا. نیستی. اینکه نه ماه بچه رو توی شکمت نگه داری مادر بودن نیست...»

بلندتر از قبل فریاد کشیدم: «آریا و آنا مادر ندارن.»

در همان لحظه ، در باز شد و آنا داخل اتاق پرید.

-باباجونم؟ باباجونم؟

تا چشمش به چهره ی سرخ شده ی من و دریایی که با پررویی تمام رو به رویم ایستاده بود افتاد ، لبش را گاز گرفت.

-بابا! یادم نبود. باید برای داخل اومدن اجازه بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم. به سمتش رفتم و میان موهای بورش را بوسیدم. با مهربانی گفتم: «عیب نداره بابا قربونت بره.»

بعد با اخم رو به دریا گفتم: «دریا قسم می خورم به جون دوتاشون چیزی از دهنش خارج بشه همین جا قبر تو می کنم. حالا هم گورتو گم کن.»

پوزخندی روی لبش جا خشک کرد. صدای کفش های پاشنه بلندش چون سوهانی روی روحم بود. از کنارم رد شد و در حالی که به موهای آنا دست می کشید گفتم: «لان می رم؛ ولی بالاخره حقمو می گیرم کسرا خان.»

زیر لب گم شو بابایی نثارش کردم و او هم خارج شد. پوفی کشیدم که آنا گفت: «چرا ناراحتی باباجون؟ این خانمه کی بود؟»

دستی به پیشانی ام کشیدم. گونه اش را بوسیدم.

-هیچی عزیز بابا. این خانمه کاری نداشت.

بعد با لبخندی مصلحتی ادامه دادم: «آریا کجاست؟»

-پیش خاله نواله.

همان لحظه ، نوال در حالی که دست آریا را گرفته بود جلوی در باز اتاق آمد و تقه ای به در زد.

-می تونیم بیایم تو؟

سرم را تکان دادم که وارد شد. آریا سریع دستش را از دست نوال بیرون سر داد و به سمت من دوید. در حالی که بالا و پایین می پرید گفتم: «بابا بغلم کن.»

خندیدم و آرام بغلش کردم. در حالی که توی بغلم بود ، موهای طلایی اش را بر هم ریختم و گفتم: «شیرمرد بابا چگونه؟»

گونه ام را بوسید.

-با خاله کلی گشتیم.

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم.

-پس کلی خوش گذشته؛ مگه نه؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

نمی گذاشتم دریا به آنها نزدیک شود. حتی شده باشه دستشان را می گیرم و می رویم جایی در دورترین نقطه ی جهان گم و گور می شویم. نمی گذارم زندگی من و فرزندانم را بر هم بزند.

آریا را زمین گذاشتم و گفتم: «سنگین شدی آریا! دیگه بغل کردنت سخته.»

بعد رو به نوال کردم.

-ممنون. لطف بزرگی کردی.

حدس می زدم صدای دعوای من و دریا را شنیده باشد. در فکر بود. شانه ای بالا انداخت.

-خواهش می کنم.

بعد شالش را جلو کشید.

-من دیگه می رم. خداحافظ.

همین که خواست قدم از قدم بردارد گفتم: «ماشین نداری که...»

لبخندی روی لب نشاند.

-پس تاکسی رو واسه چی گذاشتن؟

چشمانم را در کاسه سر چرخاندم.

-اونو خودم می دونستم خانم تاکسی دان. صبر کن با هم می ریم خونه.

انتظار داشتم تعارف بکند و در برود اما با خشنودی خود را روی صندلی انداخت

و گفت: «آخ! دستت درد نکنه. واقعا مونده بودم تو این سرما تاکسی از کجا گیر بیارم؟ واقعا لطف بزرگی کردی.»

خنده ریزی کردم و از جا بلند شدم. همان موقع رادمان پرونده به دست وارد اتاق شد و بدون توجه به بقیه ، بلند

گفت: «بیا. اینم از این آقای آلرژي به پرونده. پدرم در اومد.»

ناگهان نگاهش به نوال خورد.

— نوال؟! تو اینجایی؟! خوبی دختر؟

نوال سری تکان داد.

— سلام. مرسی.

پرونده ها را از دستش گرفتم و گفتم: «ممنون. واقعا نمی دونستم چی کار کنم.»

خندید و هیچ نگفت. لپ آریا و آنا را کشید.

— فندوق و فنچول عمو چطورن؟

آریا جیغ کشید.

— عمو رادم————ان! صدبار گفتم به من نگو فندوق.

هر سه به این حرف آریا خندیدیم؛ اما من فقط ماسک لبخند بر لب داشتم و فکرم بیرون این شرکت نزد دریایی بود که بعد از پنج سال دوباره روی خود نشان داده و این طور که از حرف هایش پیدا بود، آمده بود تا همه چیز را به دردانه های من بگوید. در قلبم آشوبی به پا شده بود و دلهره شدیدی داشتم. صدایی از درون با من می گفت: «طوفان نزدیکه. خودتو آماده کن.»

تازه داشتم به آرامش دست می یافتم. کاش هیچ وقت نبودی دریا! ای کاش...

درست یک هفته از آن روز کذایی که دریا یک باره به شرکت آمد می گذشت. همه چیز عادی بود. هر روز صبح کنار هم صبحانه می خوردیم، مامان سوال های همیشگی را از ما می پرسید، آریا و آنا را در پیش دبستانی می گذاشتم و خود هم راهی شرکتی می شدم که این روزها پیشرفت چشم گیری داشت. آن هم مدیون این است که یک شخص میلیاردی سهام شریک قبلی ام یعنی ارشیا را خریده و من تا به حال ندیدمش. تعریف های زیادی درباره اش می شود. می گویند چند شرکت معروف هم در خارج از کشور دارد. نمی دانم. بالاخره امروز قرار است با این شریک میلیاردی آشنا شوم. نه از دیدنش خوشحالم، نه غمگین. حالت خنثی. برای من چه فرقی داشت؟ ارشیا یا شخصی دیگر. من کار خودم را می کنم.

آریا و آنا جلوی پیش دبستانی پیاده کردم و پیشانی هر دویشان را بوسیدم. و تنها دارایی من دو کودک بودند یادگار مادر بی وفایشان. وقتی که از وارد شدنشان مطمئن شدم، به سمت شرکت راندم. امروز از آن روزها بود که ته دلم عجیب پیچ خورد و دلشوره داشتم. ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این دلشوره عجیب را از بین ببرم.

- چته کسرا؟ امروز هم مثل همیشه است دیگه.

اما نبود. آن روز اصلاً عادی نبود. وارد ساختمان شرکت شدم. خانم خوشبین به احترامم از جا برخاست و سلام داد. سری تکان دادم و وارد اتاقم شد. کمی بعد

خوشبین با اجازه وارد اتاق شد و گفت: «آقای مهندس اجازه دارن تشریف بیارن؟»

سرم را تکان دادم.

-آره، بگو بیاد.

چشمی گفت و خارج شد. چیزی طول نکشید که تقه ای به در خورد و شخصی وارد شد. بوی عطر تندی بینی ام زیر بینی ام پیچید. سرم را بالا آوردم و توقع داشتم شریک جدیدم را ببینم که در جا خشک شدم. متعجب نگاهش کردم. گوشه لبش به نشانه پوز خند بالا رفت.

-چه طوری داداش کوچیکه؟

بهت زده زمزمه کردم: «کیهان؟!»

خندید.

-آره خودمم. شریکت، مهندس کیهان افروز.

پس دلهره ام بی راهه نبود. از همان اول به دلم افتاده بود که امروز اتفاقی خواهد افتاد. کم کم از حالت شوک بیرون آمدم. اخم روی پیشانی ام جا خشک کرد. از میان دندان هایم که به هم می ساییدم گفتم: «تو اینجا چه غلطی می کنی؟»

حالت متفکری به خود گرفت که مرا بر افروخته تر کرد. کمی جلو آمد و در حالی که دستش را تکان می داد، گفت: «اممم...خب امروز شروع کاریه من در این شرکت. مگه نه؟»

دیگر طاقتم طاق شد. عصبی از جا بلند شدم. با خشم یقه اش را گرفتم و غریبدم: «گفتم اینجا چه غلطی می کنی کیهان؟ مطمئنم این کارت از عمد بوده. دوباره اومدی زندگی ام رو به هم بریزی و بری؟ آره؟»

خونسرد گفت: «این طوری از شریک جدیدت استقبال می کنی؟»

عصبی به دیوار می کوبیدمش که آخ آرامی گفت. با صدایی که بالا رفته بود، گفتم: «کیهان انقدر روی مخ من نرو. دوباره از کجا پیدات شد؟ من سهامی که از ارشیا خریدی رو می خرم. فقط دیگه نمی خوام ریخت نحست رو ببینم. گورت رو از زندگی کذایی من گم کن بیرون.»

لبخندی حرص در آوری روی لب نشاند.

-ولی من سهامم رو نمی فروشم داداش کوچیکه. الانم لطف کن یقه من رو ول کن.

هیستریک خندیدم.

-آ؟ نه بابا؟!

دستش را بالا آورد و در حالی که آرام دست من را از یقه اش جدا می کرد، گفت: «آآ! داداش کوچیکه! به هر حال من شریک کاری ات هستم. سعی کن باهام کنار بیای.»

به عقب هولش دادم.

-گم شو کیهان. از همه اتون متنفرم!

پوزخندی زد. آرام یقه کتش را درست کرد.

-روز خوبی بود مهندس افروز. فعلا. فردا می بینمتون.

بعد از اتاق خارج شد. حرصی چنگی به کتم زدم و از شرکت بیرون رفتم. باز طوفان شروع شد! باز هم کیهان و دریا. تازه زندگی ام روال عادی پیدا کرده بود که دوباره پیدایشان شد. خوشحال بودم برای همیشه دست از سر زندگی من برداشته بودند اما زهی خیال باطل. آن قدر دندان هایم را به هم فشار داده بودم که فکم درد می کرد. از شدت خشم می لرزیدم و دلم آشوب بود و آشوب. اضطراب به جای جای وجودم چنگ انداخته و واهمه ای مرا در بر گرفته بود.

ماشین را در حیاط خانه پارک کردم و وارد شدم. مامان از پاتوق همیشگی اش یعنی آشپزخانه بیرون آمد.

-کسرا جان؟ اومدی پسرم؟

فقط سرم را تکان دادم و پله ها را طی کردم. قصد رفتن به اتاقم را داشتم که

صدای گریه آنا متوقفم کرد. راهم را به سمت اتاقشان کج و آرام در را باز کردم. با این کارم گریه آنا شدید تر شد و خود رو در آغوشم انداخت.

-بابا آریا پشمالو رو پاره کرد!

نگاهم به وسط اتاق افتاد که خرسک پشمی را در حالی که تکه تکه شده بود روی زمین دیدم. آریا مثل همیشه تخس روی تخت نشسته بود. آنا را از خود جدا ساختم و به سمت آریا رفتم. جلوی زانو زدم و با اخم های که در هم رفته بود و چهره ای برزخی گفتم: «آریا دیگه داری پررو می شی. این کارها چیه یاد گرفتی؟»

حرصی گفت: «خوب کردم.»

با صدای بلندی فریاد زدم: «غلط کردی!»

چند لحظه نگاهم کرد. تا به حال صدایم انقدر بالا نرفته بود و با هیچ کدامشان چنین صحبت نکرده بودم. آنا هم دیگر گریه نمی کرد و مبهوت مسیر نگاهش مستقیماً به من بود. بینی آریا قرمز شد. بلند زیر گریه زد.

-پشمالو رو بیشتر از من دوست داشت...

متعجب نگاهش کردم. یعنی از سر حسادت عروسک را تکه تکه کرده بود؟

«نوال»

زیر لب خدا خدا می کردم که مبادا در قفل باشد. آرام دستم رو جلو بردم و دستگیره را پایین کشیدم که با صدای تقی باز شد. نفسم را آسوده بیرون دادم و خدا را شکر کردم. قفل نبود. نگاهی به دور و اطراف کردم. سوز بدی در فضا پیچید. سریع خودم را توی اتاق انداختم و در را پشت سرم بستم. مسلماً کسی با حیاط پشتی کار نداشت و

اصلا این طرف نمی آمد. فضای اتاق هم سرد بود، اما نه به اندازه بیرون اتاق. نگاهی به گوشه اتاق کردم. شومینه خاموش بود. وقتی برای تلف کردن نداشتم. دوست نداشتم کسی مرا اینجا ببیند. سریع خودم رو به میز رساندم و کتو را بیرون کشیدم. دستم را به سمت دفتر جلد چرمی بردم و بیرون آوردمش. می خواستم از میان برگه ها عکس را بردارم که متوجه نوشته های نشسته روی کاغذهای کاهی اش شدم. پس تصمیم گرفتم دفتر را به کلی ببرم. سریع آن را زیر شنلم پنهان کردم و باز بی سر و صدا از اتاق خارج شدم. تمام حیاط را دویدم و به داخل ساختمان رفتم. خدا را شکر عمه نبود تا سوال پیچم کند. سریع توانستم خودم را به اتاقم برسانم. خودم را روی تخت انداختم. در حالی که شنلم را از تن خارج می کردم، عکس را بیرون کشیدم و نگاهش کردم.

چشم های دخترک، پر از شور و شیطننت بود. زیبایی خاصی داشت. همان لحظه تقه ای به در خورد. با استرس عکس و دفتر را زیر بالشم هول دادم. با تته پته گفتم: «بفرمایید.»

در باز و قامت کسرا در چهارچوب در نمایان شد. لب هایم را با زبان تر کردم.

-اتفاقی افتاده؟

آرام گفتم: «می تونم پیام تو؟»

سرم را تکان دادم.

-چرا که نه؟!

داخل شد و در را پشت سرش بست. صندلی چرخدار کامپیوتر را کشید و رویش نشست. دستش را روی پشتی صندلی گذاشت و گفتم: «آریا باهام قهره. باهاش حرف می زنی؟»

لبخندی مهمان لبم شد.

-چرا قهره؟ چیزی شده؟

سرش را تکان داد و گفتم: «از سر حسودی عروسک آنا رو پاره کرده. منم... امروز به خاطر یه سری مسائل حالم خوب نیست. سرش داد زدم. اونم الان قهر کرده باهام حرف نمی زنه.»

-خب... چرا من؟ کمان که خواهرته از من کمک می خوای؟

لبخند محوی زد.

کلاویه

-کمان بدتر می زنه کارو خراب تر می کنه. بچه ها با تو خوبن. حرفت هم گوش می دن. به خاطر همین از تو خواستم.

شانه ای بالا انداختم.

-باشه.

لبخندی زد و از جا برخاست.

-ممنون. ببخشید مزاحمت شدم.

بعد از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. با خروجش نفسم را آسوده بیرون فرستادم. خوب شد که نفهمید.

وگرنه معلوم نبود چه رفتاری خواهد داشت؟ دوباره به زیر بالش دست کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و از جا برخاستم.

زیر لب آهنگ انگلیسی را زمزمه می کردم و موهای بلند و مشکی ام را می بافتم که صدای ایمیل لپ تابم بلند شد. سریع موهایم را عقب فرستادم و ایمیل را باز کردم. از المار بود.

با اشتیاق شروع به خواندن کردم.

-سلام نوال عزیزم. امیدوارم که حالت خوب باشه. بالاخره تاریخ مراسم عروسی من و الکسا معلوم شد. ما در بیست و چهارم آوریل همین سال در یکی از کلیسا های شهر عقد می کنیم. من و الکسا از حضور تو در مراسم بسیار خوشحال می شیم. آدرس و تاریخ دقیق را هم برات ارسال کردم. دوستدار تو. المار.

جیغ خفیفی کشیدم.

-آخ جون! پاریس...

همان لحظه کمان وارد اتاق شد.

-پاریس؟! مگه می خوای برگردی؟

مانند بادکنکی بود که خالی شده باشد. لبخندی زدم.

-برای همیشه نمیروم. به مدت یک ماه. عروسی الماره. می دونی که صمیمی ترین دوستمه. نمی شه نرم.

کلاویه

چشم هایش رنگ غم گرفتند.

-دلم تنگ می شه نوال. حالا کی میری؟

-عروسی اشون بیست و چهارم آوریله و الان دهم آوریله. دو هفته بعد میرم.

آرام بغلم کرد.

-از طریق اسکایپ در ارتباط باشیم لطفا...

گونه اش را بوسیدم.

-باشه عزیزم.

سرش را کمی کج کرد.

-نوال توی این دوماه برام مثل خواهر نداشته ام شدی. تو جای خواهری که هیچ وقت نشد داشته باشم رو برام پر کردی. تو رو اندازه کسرا و کیه...

ناگهان هینی کشید و دستش را جلوی دهنش گذاشت. برای ماست مالی سریع گفت: «آره ، اندازه کسرا دوستت دارم.»

پوفی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

-کیهان!

تمام سردرگمی ام را در چشمانم ریختم و گفتم: «کمان ، چرا کیهان الان اینجا نیست؟ توی این خونه چه اتفاقی افتاده؟ مادر آریا و آنا کیه؟»

با استرس گفتم: «ببین نوال ، کسرا حرف زدن درباره اونا رو ممنوع کرده. به خدا نمی تونم رو حرف داداشم حرف بزنم. این جووری اش رو نگاه نکن ؛ اگه دلخور بشه تا چندماه با آدم حرف نمی زنه.»

نفس عمیقی کشیدم.

-باشه. مهم نیست.

اما خودم هم می دانستم دروغ گفته ام و این موضوع برایم مهم بود. گونه ام را بوسید.

-باز ببخشید. می دونی کسرا...

چشمانم را در کاسه سر چرخاندم.

-آره، می دونم. چی کارم داشتی اومدی؟

سریع حالت چهره اش را تغییر داد. ذوق زده دستانش را به هم کوبید.

-رادمان گفت امروز بریم بام تهران. گفت تو هم بیای. اومدم اونو بگم.

ابرویی بالا انداختم.

-ساعت چند؟

-پنج غروب.

سرم را تکان دادم.

-باشه، میام.

-مرسی عشقم.

خندیدم و او هم از اتاق خارج شد. آرام دفتری که از اتاق حیاط پشتی برداشته بودم را از زیر تخت بیرون کشیدم و صفحه اولش را باز کردم و مشغول خواندن شدم. نویسنده با دستخطی خوش و زیبا در صفحه اول نوشته بود: «به نام خدا. یادداشت های دل تنها. کسرا افروز.»

پس دلنوشته ها و شعرهایش را در این دفتر می نوشت. صفحه اول را گشودم.

«نه کسی منتظر است

نه کسی چشم به راه

نه خیال گذر از کوچه ما دارد ماه

بین دلدادگی مرگ مگر فرقی هست

وقتی از عشق سهمی نبری غیر از آه»

چندساعتی مشغول خواندن شعرها شدم. و چه زیبا سروده بود پسر عمه ی دست به قلم من! بعد از مدتی این بار دفتر را زیر بالش هول دادم و به سمت حمام رفتم. بعد از یک دوش مفصل حاضر و آماده جلوی در اتاق کمان ایستاده بودم. در زدم و وارد شدم.

-کمان؟ حاضر شدی؟

رژ لب را داخل کشو پرت کرد و از جا بلند شد.

-آره بریم.

کمان اکثر اوقات لباس های عروسکی می پوشید و چهره اش را از یک دختر بیست ساله به یک دختر نوجوان پانزده ساله تغییر می داد. لبخندی زدم و گفتم: «خب، الان چه جوری می ریم؟»

-رادمان میاد دنبالمون.

در حالی که دوشادوش کمان از پله ها پایین می رفتم، گفتم: «خیلی خوب شد. واقعا دوست نداشتم با تا کسی بریم.»

عمه خانم که روی مبل های داخل سالن مثل همیشه بساط بافتنی برای نوه های عزیز تر از جانش را پهن کرده بود، با دیدن ما از جا برخاست.

-میرید دخترها؟

کمان سریع پرید و بوسه ای روی گونه عمه خانم کاشت.

-آره مامان جونم. شب شام بخورین شما. من و نوال اون جا می خوریم.

بعد به سمتم آمد و هر دو به سمت در سالن رفتیم و عمه خانم در این میان سفارشمان کرد که مواظب خودمان باشیم. حیاط خانه را طی کردیم و از در خارج شدیم. همین که در را باز کردیم، ماشین رادمان جلو آمد و در چند قدمی خانه ترمز کرد. هر دو به سمت ماشین رفتیم و رادمان به احتراممان از ماشین خارج شد.

-سلام خانم ها. خوبید؟

هر دو با لبخند پاسخش را دادیم. من پیش دستی کردم و عقب نشستم. بدین ترتیب کمان هم ناچار جلو نشست. هر چند خودش هم بی میل نبود. رادمان ماشین را به حرکت در آورد. صدای موزیک ملایم در فضای ماشین می پیچید. رادمان کمی صدای ضبط را کم کرد و گفت: «امروز واقعا از دست کسرا عصبانی شدم. همین که گفتم بیا بام همه بچه ها هستن قبول نکرد. نمی دونم چرا توی جمع در نیامد. یا توی خونه ست یا تو شرکت. خودش باعث و بانی افسردگیشه. نمی دونم توی خونه نمی پوکه؟»

از این اصطلاحش لبخندی روی لبم نشست. کمان آهی کشید و گفت: «رادمان خودت می دونه که علاقه ای به جمع نداره. تنهایی رو بیشتر ترجیح می ده.»

رادمان در پاسخش پوفی کشید و گفت: «ولی تنهایی جز نابودی هیچی نداره.»

دیگر تا مقصد حرفی زده نشد. کمان هم کمی ناراحت بود. می دانستم به شدت کسرا را دوست دارد و از گوشه گیری برادرش غمگین است. وقتی از ماشین پیاده شدیم ، از شدت سوز لحظه ای به خود لرزیدم. اما چند دقیقه بعد به محیط عادت کردم. به هر حال زمستان بود و هوا سرد. رادمان در حالی که نگاهش به دور و اطراف بود خطاب به من گفت: «اشکال نداره نوال صدات کنم؟»

-نه بابا. غریبه نیستی که.

لبخندی زد.

-امروز بچه ها هم هستن. کمان می شناستشون اما تو تا حالا ندیدیشون. باهاشون آشنا می کنم.

سرم را تکان دادم.

-اتفاقا من هم علاقه زیادی به آشنا شدن با آدمای جدید دارم.

-خوبه.

همان لحظه به طرفی اشاره کرد.

-اونجان.

به سمتشان رفتیم. غزاله و ارشیا هم بودند. به علاوه دو دختر و یک پسر دیگر. پسرک کنارشان چهره‌ی فوق‌العاده‌ی داشت. چشمان درشت آبی و موهای پر پشت طلایی اش که مدل جدید کوتاه کرده بود هر کسی را به خود جذب می‌کرد. قد بلند و هیكلی مناسب داشت. غزاله با دیدن من جیغ خفیفی کشید و خیلی ناگهانی بغلم کرد.

-وای! نوال جونم تو هم هستی؟! خیلی خوشحال شدم دیدمت.

لبخندی زدم و گفتم: «سلام عزیزم. خوبی؟»

سر و صدا و به عبارتی جنگولک بازی‌های غزاله که تمام شد، احوال پرس‌ی کوتاهی هم با ارشیا کردم که رادمان گفت: «خب، غزاله و ارشیا شما که نوال رو می‌شناسید. بقیه، ایشون دختردایی کمان و کسرا نوال هستنش. حدود دوماهه اومده ایران.»

با لبخند نگاهشان کردم.

-سلام. از آشنایی باهاتون خوشبختم.

رادمان به دخترک ریزنقش و تپلی که موهای فرش از زیر شالش بیرون ریخته بود اشاره کرد و گفت: «ایشون که می‌بینی، ثمین خانم ماست. این یکی هم دخترخاله اش ژاله ست...»

بعد به پسرک اشاره کرد و ادامه داد: «این آقا خوشتیپه هم اسمش دایانه.»

ابرویی بالا انداختم.

-دایان اسم دختر نیست؟

رادمان خندید.

-فعلا که اسمش دایانه. دیگه کاری اش نمی‌شه کرد.

دایان با اخم مصنوعی ضربه آرامی به بازوی رادمان زد و زیر لب گفت: «رو آب بخندی...»

خنده رادمان شدت گرفت و گفت: «باشه بابا! چرا می‌زنی؟»

با هم راه افتادیم. غزاله با ذوق از لباس عروسی اش برای کمان، ثمین و ژاله

می گفت و رادمان و ارشیا هم آرام از بحثی که من سری ازش در نمی آوردم صحبت می کردند. در این میان فقط من و دایان آرام در کنار هم قدم بر می داشتیم. سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. در این مدت خیلی کوتاه فهمیده بودم پسر آرام و کم حرفی است. سر صحبت را باز کردم.

-چرا انقدر ساکتی؟

نگاه کوتاهی حواله ام کرد.

-چی بگم؟

شانه ای بالا انداختم.

-چندوقته با بچه ها دوستی؟

با صدای آرام ذاتی اش گفت: «دریا رو می شناسی؟»

با تردید در حالی که چشمانم ریز کرده بودم گفتم: «دریا؟»

پوفی کشید.

-زن کسرا. البته الان دیگه نیست...

آهانی گفتم که سریع گفت: «من داداش دریام.»

بهت زده با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود گفتم: «چی؟! تو داداش دریایی؟!»

دستش را روی بینی اش گذاشت.

-هیس! چرا جیغ می زنی؟ آره من داداش دریام.

آهی کشید و ادامه داد: «به خاطر اینکه دریا خواهرمه احساس می کنم خیلی آدم بدبختی هستم. راستش کسرا

خیلی از من بدش میاد. مطمئنم دلیل نیومدن امروزش هم منم.»

از آن حالت متعجب بیرون آمدم.

-چرا؟

ناراحت گفت: «کلا از خانواده ما بدش میاد. ضربه ای که دریا بهش زده خیلی نابودش کرد.»

با سکوت، به حرف هایش گوش سپرده بودم. وقتی صحبت می کرد، با خود می گفتم عجب صدای آرامش بخشی دارد. شخصیت مظلومی داشت. این شخصیتش را دوست داشتم. به طور ناگهانی ایستادم و با صدای پر از خواهش و التماسی گفتم: «دایان؟»

متعجب نگاهم کرد که گفتم: «اشکال نداره دایان خالی صدات کنم؟»

شانه ای بالا انداخت.

-نه.

خواست دوباره راه بیافتد که دوباره گفتم: «دایان؟»

منتظر نگاهم کرد.

-قضیه دریا چیه؟ به خدا دارم می میرم از کنجاوی. هیچ کس بهم چیزی نمی گه. تو رو خدا تو بگو.

نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «بیا بریم، الان رادمان یه چیزی می پرونه.»

کنارش راه افتادم. نگاهم را مستقیم به نیم رخش دوختم. چند دقیقه ای در سکوت سپری شد که گفتم: «نمی گی؟»

کلافه نگاهم کرد. چشمان آبی روشنش خمار شده بود. با حالت زاری گفت: «نمی تونم. به خدا نمی تونم.»

حرصم گرفت.

-اه! اه! هیچ کدومتون نمی گین. من تا کی توی بی خبری بمونم؟

صدایم بالا رفته بود. انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت و گفت: «چرا داد می زنی حالا؟ نوال جان به خدا

کسرا همه مون رو قسم داده. درک کن یه کم. هیچی نمی تونم بگم. شاید خودش یه روزی گفت...»

حالم به شدت گرفته شده بود. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. حدود دو متر با بقیه فاصله داشتیم. بعد از چند

دقیقه سکوت گفت: «ناراحت شدی؟ اما نوال من...»

دستم را بالا آوردم و گفتم: «باشه، فهمیدم. نمی خوام توی تنگنا قرارم بدم.»

آرام گفت: «من معذرت می خوام.»

زیر لب زمزمه کردم: «نیازی نیست.»

سریع حالت چهره ام را عوض کردم و با لبخندی که روی لبم نشانده بودم گفتم: «من زیاد ازت نمی دونم. بیشتر درباره خودت توضیح بده.»

از این تغییر ناگهانی جا خورد؛ اما بی خیال گفتم: «خب، من تنها پسر و کوچک ترین بچه خانواده امون هستم. دوتا خواهر بزرگتر از خودم دارم که یکی اش اسمش دلنواز و اون یکی رو هم تو می شناسی. بیست و پنج سالمه و دانشجوی پزشکی هستم. قلب می خونم و سه سال دیگه تخصص می گیرم. از خانواده ام جدا شدم و فقط با خواهر بزرگم در ارتباطم. تنها زندگی می کنم. مادر و پدرم ده سال پیش از هم طلاق گرفتن. مامانم درست یک سال بعد از طلاقشون دوباره شوهر کرد. پیش بابام بودم تا اینکه بابا هم زن گرفت و من هم ازشون جدا شدم. همین...»
حالت متفکری به خود گرفتم.

-اوممم...منم یه زمانی دوست داشتم پزشکی بخونم. اما تغییر عقیده دادم. علاقه ام رو بهش از دست دادم.
سرش را تکان داد.

-از طلاق پدر و مادرت ناراحت نشدی؟

خندید و خنده اش تلخ بود.

-کیه که ناراحت نشه؟ داغون شدم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «تو چی؟»

در حالی که دستم را پشت سرم گره کرده بودم و به رو به رو چشم دوخته بودم گفتم: «از شش سالگی پاریس بودم و اونجا بزرگ شدم. لیسانس موسیقی دارم. چندتا ساز مثل پیانو، گیتار و ویالون رو به طور حرفه ای بلدم. تک فرزندم و عزیز دردونه. البته دیگه نمی شه گفت هستم؛ بودم.
بعد از اتمام این جمله آهی کشیدم.

- درست یک سال پیش یه اتوموبیل که انگار ترمزش بریده بوده می زنه به ماشین من که پدر و مادرم توش بودن و ماشین بابا به درختی توی حاشیه جاده برخورد می کنه و من اونا رو از دست دادم و...

کمی مکث کردم و با ناراحتی ادامه دادم: «بعدش اومدم اینجا دیگه.»

سرش را پایین انداخت.

- متاسفم. غم آخرت باشه.

آهی کشیدم که صدای شاد و شنگول رادمان از پشت سرمان باعث شد سریع برگردم.

-به! می بینم که بحثتون داغه. خوب ما رو یادتون رفته ها!

چشم غره ای نثارش کردم که رو به دایان گفت: «آقا دایان شما هم خوب این نوال خانم ما رو دزدیدی ها!»

دایان سرخ شد.

-خفه شو!

با خنده گفتم: «بسه بابا. رادمان نکن داشتیم حرف می زدیم.»

رادمان با حالت بامزه ای دو انگشت اشاره اش را روی سرش گذاشت.

-منم که عرعر.

دایان میان حرفش پرید: «در اون که شکی نیست.»

رادمان اخمی مصنوعی روی پیشانی نشانده.

-دایان می زخم تو دهنه ها!

در حالی که بلند می خندیدم گفتم: «بسه. بیاید بریم پیش بچه ها.»

آنها هم بدون حرف پشت سر من راه افتادند. وقتی پیش بچه ها رفتیم ، ثمین سریع جلو پرید و گفت: «دایان جان!

کجا بودی تو؟»

دایان درمانده نگاهی به من کرد که با لبخند رو به ثمین گفتم: «عزیزم با من بود. چون شما مشغول بودین ما هم با

هم صحبت کردیم. دیگه از شما دور شدیم.»

ثمین برزخی مرا نگاه کرد. تعجب کردم. مگر چه گفتم؟! زیر لب زمزمه کرد: «نو که بیاد به بازار، کهنه می شه دل آزار.»

این جمله اش از دست گوش های تیز من در امان نماند؛ اما من هم معنی اش را نفهمیدم. بی خیال شانه ای بالا انداختم. این بار ثمین تمام مدت به دایان چسبیده بود و مرا آدم هم حساب نمی کرد. روی صحبتش تماماً به دایان بود. واقعا دلیل این رفتارش را نمی فهمیدم. سعی کردم به ثمین و رفتارش بی توجه باشم. از آنها جدا شدم و خودم را به ژاله که سرگرم تلفن همراهش بود رساندم. با دیدن من سریع تلفن را داخل جیب پالتویش هول داد و گفت: «چه عجب! افتخار دادی سراغ ما هم بیای!»

با حالت ناراحتی لبم را گزیدم.

-آخه شما سرگرم بودین. منم دیگه نیومدم.

خندید و گفت: «عیب نداره.»

بعد ولوم صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «با اینکه خیلی باهات نشست و برخواست نداشتم اما خیلی به دلم نشست.»

لبخندی مهمان لب هایم کردم.

-لطف داری.

نگاهم را به سمت ثمین چرخاندم. تا نگاه مرا دید، چشم غره ای نثارم کرد و دوباره مشغول صحبت با دایان شد. فرصت را غنیمت شماردم و رو به ژاله گفتم: «ثمین بد نگاهم می کنه. واقعا دلیلش رو متوجه نمی شم.»

ژاله نگاه کوتاهی به ثمین کرد و چشمانش را در کاسه سر چرخاند. سرش را کمی خم کرد و گفت: «واقعیتش ثمین دایان رو دوست داره. چون تو باهاش گرم گرفتی خل شده...»

خندید و ادامه داد: «هیچ کس از رقیب عشقی اش خوشش نمیاد.»

متعجب گفتم: «واقعا چه فکری کرده؟ من اصلا همچین قصدی نداشتم.»

شانه ای بالا انداخت.

-می دونم. ولی ثمین اینو نمی دونه.

-نوال قبول کن که دایان خیلی خوشگله. هر دختری هم می تونه دوستش داشته باشه. ثمین هم یکی از اون دخترهاست.

نگاه کوتاهی به دایان کردم. ژاله راست می گفت. زیبایی خاص دایان واقعا چشم گیر بود. به خصوص معصومیت نشسته در چهره اش همه را مجذوب می کرد. برای بار سوم که صورتش را از نظر گذارندم، باز هم به حرف ژاله رسیدم: «هر دختری می تونه دایان رو دوست داشته باشه.»

کمی بعد ارشیا پیشنهاد داد که به رستورانی که همان حوالی بود برویم. همه قبول کردند. به اندازه کافی بام را زیر و رو کرده و عکس انداخته بودیم. غزاله کلی نمک ریخت و در آخر هم با تذکر ارشیا رو به رو شد.

-غزاله احساس می کنم توی پانزده سال پیش جا موندی. شک ندارم بقیه هم این نظر رو دارن.

و غزاله هم حرصی کلی نیشگون نثارش کرده بود. نگاه های کج و کوله و چشم غره های ثمین هنوز روی من بود. یک لحظه هم از کنار دایان تکان نمی خورد. شک ندارم که دایان اگر می توانست به خاطر حرف های بی سر و ته اش یک فصل کتکش می کرد. نگاه های گاه و بی گاهش روی من می افتاد و من هم هر بار قافل گیرش می کردم و او هم سریع نگاهش را می دزدید. غزاله و ارشیا که با هم خوش بودند. بالاخره دنیای نامزدی است دیگر! کمان و رادمان تمام مدت با هم بودند و خلاصه مطمئن بودم در دل کمان چندین تَن قند آب می شود. حق داشت رادمان را دوست داشته باشد. رادمان واقعا پسر خوب و مهربانی بود و شوخ طبعی اش همه را به خود جذب می کرد. من و ژاله هم خوب با هم جور شده بودیم. ژاله دختر فوق العاده ای بود. شخصیتش را دوست داشتم. یک جورهایی اخلاقی همانند من داشت. خلاصه کلی با هم گرم گرفتیم.

رستورانی که رفته بودیم، حالت سنتی داشت و تا چشم کار می کرد حتی با وجود سرمای زمستانی رنگ سبز به چشم می خورد. تخت هایی آنجا بودند که فرش هایی با طرح قدیمی قرمز رنگ رویشان پهن شده بود. همگی به سمت تخت بزرگی رفتیم و کنار هم نشستیم. اما دایان نشست و گفت: «من می رم سرویس.»

رادمان سری تکان داد و ثمین با آن نگاه های عجیب و غریبش مسیر رفتن دایان را دنبال کرد. چند دقیقه ای نگذشته بود که غزاله لبخندی روی لب نشان داد و گفت: «از غروب به هر آشغالی دست زدم. اینجوری نمی شه غذا خورد. من میرم دستامو بشورم.»

و از جا بلند شد که ارشیا گفت: «مراقب باش.»

غزاله سری تکان داد و به سمت ته باغ رفت. نگاهم را به ثمین دوختم. وقتی سنگینی نگاهم را حس کرد سرش را بالا آورد و با حالت گستاخانه ای دستش را به نشانه چیه تکان داد. دیگر واقعا از دستش کلافه شده بودم. اخمی کردم و با لاقیدی نگاهم را از چشمان بادامی اش گرفتم. غرق در افکار بی سر و ته و ریز و درشت خود بودم که خیسی مایعی را روی مانتویم احساس کردم. این بلا دیگر چه بود؟ دخترکی که باعث و بانی وقوع این اتفاق بود، با حالتی نگران و صدایی پر از ناراحتی گفت: «ای وای! خانم من واقعا معذرت می خوام. از قصد نبود. خیلی ببخشید.» آهی کشیدم و گفتم: «عیبی نداره. یه اتفاق بود. مهم نیست.»

دخترک هول گفت: «بازم عذر می خوام.»

و سریع از ما دور شد. کمان با خنده گفت: «برو بشورش نوال. وگرنه بوی خیلی بدی می گیره. رفتیم خونه می اندازی اش لباسشویی.»

سرم را تکان دادم و در حالی که از میز دور می شدم گفتم: «من می رم سرویس ببینم چی کارش می کنم.»

سرویس بهداشتی رستوارن ته باغ بود و فضای اطرافش بسیار خلوت. آرام به سمت سرویس قدم بر می داشتم که صدای آشنایی به گوشم رسید.

-دایان بفهمم. میگم برگشته. این دفعه هم اومده طوفان کنه.

سریع خود را پشت دیوار پنهان کردم. این صدای غزاله بود. دایان کلافه چنگی به موهای روشنش زد و گفت: «به جهنم. هر گوهی می خواد بخوره، بخوره. من دیگه خواهری به اسم دریا ندارم. دریا پنج سال پیش مرد. من فقط یه خواهر دارم اونم دلنوازه.»

با شنیدن نام دریا هوشیار شدم. جدیداً گوش هایم به اسم دریا حساس شده بودند. غزاله غمگین گفت: «دایان! لج نکن! بابا می گم این دفعه اومده هم آریا و آنا رو ببره هم شرکت رو بالا بکشه. به خدا کیهان ارشیا رو تهدید کرد تا سهامش رو بفروشه. اون که قصد سهام فروختن نداشت.»

با دیدن دایان در آن وضع متعجب شدم. سریع با آستینش صورت خیس از اشکش را پاک کرد و با صدای لرزانی گفت: «از همه متنفرم. به من ربطی نداره. نیاین سراغ من.»

غزاله نالید: «حسی که بینمون بود را هم با همین کارهات به هم زدی.»

دایان چیزی نگفت و از کنار غزاله رد شد. همین که دایان رفت ، از پشت دیوار کنار رفتیم و قدم به سمت داخل سرویس برداشتم. غزاله با دیدن من ، هول گفت: «اا نو...نوال تویی؟ کی اومدی؟»

مطمئن بودم از اینکه حرف هایشان را شنیده باشم ترسیده. به مانتویم که لکه بزرگی از دوغ رویش به چشم می خورد اشاره کردم و گفتم: «اومدم اینو تمیز کنم.»

متعجب گفت: «وا! نگاه چی شده!»

سریع حالت چهره اش را تغییر داد.

-من برم. تو هم یه ذره آب به جلوی مانتوت بزن و بیا.

با لبخند سرم را تکان دادم و او هم رفت. وارد سرویس شدم. از آینه نگاهی به خودم کردم. حرف هایشان در مغزم اگو می شد. نفسم را کلافه بیرون دادم و مشغول تمیز کردن لکه روی مانتو شدم. فکرم عجیب مشغول شده بود.

«دایان»

اشتهایم کاملا کور شده بود. میلی به غذا نداشتم اما برای حفظ ظاهر ، آرام سعی می کردم کمی بخورم. صدای ثمین بر اعصابم خراش می انداخت. نمی دانم این همه حرف بی سر و ته را چرا به من می گفت؟ در آخر ، طاقتم را از دست دادم و گفتم: «ثمین جان! می شه تمومش کنی؟ به خدا حالم خوب نیست.»

توی ذوقش خورده بود. با لحن دلخوری گفت: «ولی دایا...»

میان حرفش پریدم: «آقا دایان!»

کلاویه

به حالت قهر برگشت. پوفی کشیدم. قصدم رنجاندنش نبود اما حال و روز من واقعا تعریفی نداشت. فکرم نزد خواهری بود که بعد از چند سال نبودش حال پیدایش شده بود و این طور که بویش می آمد قصدش طوفانی بود طولانی. گوشه ای از مغزم هم دور و بر غزاله ای می چرخید که یک روزی از روزها عاشقش بودم.

نگاهم به بشقاب غذای رو به رویم بود که فقط چند قاشقی ازش خورده بودم؛ اما فکر و ذهنم آن حوالی ها پیدا نمی شد. با صدای ارشیا سرم را بالا آوردم.

-هان؟

به بشقاب اشاره کرد.

-چرا نمی خوری دایان؟ تو که می گفتی گشنمه!

گوشه لبم را به دندان گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم: «اشتهام کور شده. دلم چیزی نمی خواد.»

غزاله زیرزیرکی نگاهم می کرد. از جا بلند شدم و گفتم: «من می رم توی ماشین. شما هم خوردید بیاید بریم.»

زمان رفتن رسید. به دویست و شش نوک مدادی ام تکیه داده بودم و بی حرف به بقیه نگاه می کردم. کمان مثل قبل داخل ماشین رادمان نشست. این بار ژاله سریع دست ثمین را کشید و گفت: «من و ثمین هم می خوایم با رادمان بریم. خودتون یه کاری کنید.»

بعد دست ثمین را کشید و با هم داخل ماشین رادمان نشستند. ارشیا گفت: «من و غزاله هم با یه ماشین می ریم. نوال تو هم با دایان برو.»

نوال شانه ای بالا انداخت.

-باشه.

بی حرف پشت رول نشستیم. نوال هم آمد و روی صندلی شاگرد نشست. استارت زد و راه افتادم. دستانش را به هم مالید و گفت: «وویی! یه دفعه چرا انقدر سرد شد؟ خوب بود که.»

بعد نگاهی به دکمه های بالای ضبط کرد.

-این رخشِت بخاری هم داره؟

بخاری ماشین را روشن کردم.

کمی جلوتر بچه ها از ما جدا شدند. رادمان عادت داشت میانبر بزند برعکس تصورش دیرتر می رسید. من راه خودم را ادامه دادم. دستم را روی پنجره گذاشته و تکیه گاه سرم کرده بودم. چند دقیقه بعد ، نوال دستش را به سمت ضبط برد و روشنش کرد.

-ببینم چیزی داری گوش بدیم؟ خودت که به امید خدا زبونتو یهویی موش خورد! پوکیدم توی سکوت...

با روشن شدن ضبط ، صدای آهنگ رپ و عجب و وجقی که ظهر آرمان گذاشته بود در ماشین پیچید. نوال چند لحظه ای مبهوت به ضبط زل زد و طول نکشید که صدای خنده اش فضای ماشین را پر کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت.

-وای! دایان! خیلی باحال بود. دمت گرم!

و بعد دوباره خندید. هینی کشیدم و ضبط را خاموش کردم.

-! آرمان گور به گور شده ظهر این سی دی اش رو برنداشت. وای! آبروم رفت!

خنده اش شدت گرفت. حرصی نیشگونی از بازویش گرفتم.

-! نوال! نخند بابا. نخند مال خودم نبود.

بازویش را گرفت و در حالی که سعی می کرد خنده اش را بخورد گفت: «باشه حالا. چرا نیشگون می گیری؟»

به پشتی ماشین تکیه داد.

-دستت درد نکنه دایان. بساط خنده ام رو فراهم کردی.

مظلوم گفتم: «مال خودم نبود. ! چرا اذیت می کنی؟»

سرش را تکان داد و چیزی نگفت. هنوز چشمانش می خندید. یادم باشد فردا گوش آرمان را بیچانم. دستم را جلو بردم و از داخل داشبورد فلشی را خارج کردم و به ضبط زدم. صدای موسیقی انگلیسی در فضای ماشین پیچید.

-نوال احمق! شما دوتا کدوم گوری هستین؟ چرا گوشه ات رو جواب نمی دادی؟ گوشه دایان چرا خاموشه؟

صدای هق هقم را که شنید، متعجب گفت: «چرا گریه می کنی؟ چی شده؟ د جون بکن...»

کنار دیوار سر خوردم. سرم را آرام به دیوار زدم و در حالی که به دستان خونی ام می نگریستم گفتم: «صدامو نمی شنید. چشماشو بسته بود. صورتش خونی بود...»

جیغ زدم: «صورتش خونی بود!»

هول گفتم: «کجا؟ چی؟»

-بیا بیمارستان (...)

منتظر جوابی از جانبش نماندم و تماس را قطع کردم. دوباره به دستانم نگاه کردم. با دیدن قرمزی خون روی دستم دوباره یاد آن صحنه خوفناک افتادم. یاد صورت غرق در خونس. وحشت زده به دستانم نگاه کردم. گویا به جای دستانم صورت او را می دیدم. خود را مقصر می دانستم. اگر من هولش نمی کردم سالم به خانه می رسیدیم. نفس می زدم. لحظه ای هم تصویر صورت غرق در خونس از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. ناخودآگاه مانند دیوانه ها به موهای پریشانم چنگ زدم و جیغ کشیدم: «نه! تو رو خدا از اون صحنه بدم میاد! نه!»

چندتا از پرستارها به سمتم دویدند. صورتم را با دستان خونی ام گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: «خدایا منو ببخش. تقصیر من شد...»

کم کم پلک هایم سنگین و شد و دیدم تار. صداها گنگ شدند و در آخر در تاریکی عمیقی فرو رفتم. سکوت و تاریکی...

-نوال؟ نوال جونم؟

بوی تند الکل در بینی ام پیچید. دلم می خواست چشم هایم را باز کنم اما احساس می کردم که پلک هایم آنقدر سنگین شده اند که توانش را ندارم. بالاخره توانستم آرام چشم هایم را بگشایم. می توانستم صدا را تشخیص دهم. کمان بود.

-خدا رو شکر. می رم به پرستار بگم.

دیدم بهتر شد و می توانستم اطرافم را ببینم. در اتاقی سراسر سفید روی تختی خوابیده بودم و به دستم سرمی وصل بود. از آن بوی تند الکل هم می توانستم بفهمم که اینجا بیمارستان است. اما من اینجا چه می کردم؟ کم کم همه چیز را به خاطر آوردم. چشمه اشکم جوشید و قطره های اشک آرام آرام روی صورتم سر خوردند. در همان لحظه کمان به همراه دختر جوانی وارد اتاق شدند. دختر لبخندی زد و گفت: «بیدار شدی عزیزم؟ حالت خوبه؟»

با بغض فقط سرم را تکان دادم. دختر نگاهی به سرم کرد و گفت: «سرمت که تموم شد می تونی بری. فشارت افتاده بود.»

چیزی نگفتم. دختر از اتاق خارج شد. کمان به سمتم آمد.

-خوبی نوال جان؟

دیگر نتوانستم خوددار باشم و آشکارا و بلند گریه کردم. کمان سرم را در آغوش گرفت و گفت: «آخه چرا گریه می کنی؟ چیزی اش نشد که.»

میان حق حق گفتم: «همچین چیزی تا حالا برام پیش نیومده بود. خیلی ترسیدم کمان.»

پیشانی ام را بوسید.

-قربونت برم.

با آستینم اشک هایم را پاک کردم.

-حالش چطوره؟ چیزی اش نشده که؟

لبخندی به رویم پاشید و گفت: «خدا رو شکر چیزی اش نشده. فقط سر و دستش شکسته. حالش خوبه. دکتر گفت احتمالاً فردا بهوش میاد.»

میان گریه ، لبخند محوی روی لبم نشست.

-خدا رو شکر. خیلی ترسیده بودم. خدا رو شکر که حالش خوبه.

دسته گل را در دستم جا به جا و در اتاق را باز کردم. سرم را داخل بردم و سرک کشیدم.

کلاویه

-یاالله.

آرام چشم هایش را باز کرد. با دیدن من لبخند بی جانی روی لبش نشست.

-سلام.

لبخند پرذوقی مهمان لب هایم شد. وارد اتاق شدم در را بستم. با خوشحالی گل را روی میز گذاشتم و گفتم: «سلام

بر دایان خان! خوبی برادر؟ تو که ترسوندی منو دیوونه!»

نگاه بیمارش روی صورتم چرخید و لبخندی مهمان لب هایش شد.

-خوبم، فقط احساس می کنم سرم داره منفجر می شه.

با لبخند روی صندلی کنار تخت نشستم.

-چون سرت شکسته عادیه.

ناگهان چشمم به خط میان ابرویش بر اثر شکستگی افتاد. با ذوق دستانم را به هم کوبیدم و گفتم: «وایی! آخ جون از

اینا دار شدی. عاشق اینام. یه بار وقتی شونزده سالم بود با تیغ واسه خودم خط انداختم که متاسفانه بهم نیومد.

فهمیدم واسه پسرا قشنگ می شه.»

خندید و گفت: «دیوانه من داشتم می مردم این ابرومو نگاه می کنه.»

لب برچیدم.

-خب دوست دارم. نگاه از قبل چقدر خوشگل تر شدی!

چشمانش را ریز کرد.

-قبلا خوشگل بودم؟

سرخ شدم.

-!! لوس! آره قبلا خوشگل بودی.

خنده کوتاهی کرد و چیزی نگفت. ناگهان ترسیدم برداشت بد کند.

-دایان می دونی که من توی خارج از کشور و توی محیطی آزاد بزرگ شدم. یه مقدار راحت و رُک هستم. می خواستم بگم اینو نذار پای...

میان حرفم پرید.

-آره، می دونم.

جدی شدم. نگاهم را با نگرانی به صورتش دوختم.

-من معذرت می خوام. تقصیر من شد.

سرش را تکان داد.

-نه. تقصیر هیچ کس جز دریا نبود. مسبب تمام بدبختی های ما دریاست. وقتی اسمشو میارم دلم می خواد برم دهنمو آب بکشم.

نفس عمیقی کشیدم.

-نمی دونم. ولی به هر حال اگه من یه دفعه ای اینکه حرفاتون رو شنیدم رو نمی گفتم اینجوری نمی شد. ببخشید.

لبخند محوی زد.

-عیب نداره. مشکل منم و خواهر خائتم. همین.

همان لحظه، در باز شد و زن قد بلندی با لباس های شیک وارد اتاق شد. در

حالی که اشک هایش صورتش را خیس کرده بود، جلو آمد و با نگرانی پیشانی دایان را بوسید.

-قربونت برم عزیزم. الهی من پیش مرگت بشم دایان! آخه چرا حواستو جمع نمی کنی؟ نمی گی یه چیزی ات می شد و من چی کار می کردم؟

از روی صندلی بلند شده بودم و نگاهشان می کردم. دایان با لبخند بی جانی گفت: «خوبم دلنواز. نگران نباش. می بینی که فقط سر و دستم شکسته.»

پس این بود خواهر محبوبش. دخترک حدودا پانزده ساله ای هم وارد اتاق شد.

دایان لبخندی زد.

-بیا جلو ببینمت عشق دایی...

دخترک خشنود به سمتش رفت. کمی شیت بود اما چهره اش به دل می نشست. نگاه دلنواز تازه به من افتاد.

لبخندی زدم و سلام دادم. سلام آرامی داد و از دایان پرسید: «معرفی نمی کنی داداش؟»

دایان نگاهی به من کرد و با همان لبخند بی روح گفت: «نوال خانم، دختردایی کسرا. روز تصادف ایشون تو ماشین من بودن.»

دلنواز دستش را به سمتم دراز کرد.

-خوشبختم نوال جان.

دستش را به گرمی فشردم.

-منم همین طور.

دخترک خود را جلو سر داد و دستش را به سمتم گرفت.

-اینا مثل اینکه قصد معرفی منو ندارن. دیبا هستیم.

با لبخند دستش را فشردم.

-از آشنایی باهات خوشحالم دیبا جون.

دو هفته از آن اتفاق شوم می گذشت. دایان سه روز بعد مرخص شد. دلنواز شخصیتی مهربان داشت و با من هم جور شده بود. دیبا هم نسبت به سنش فکر فوق العاده ای داشت. احساس می کردم با شخصی هم سن خودم صحبت می کنم. با او دوست بودم. بعضی از روزها با هم به گردش می رفتیم. دایان علاقه زیادی به دیبا داشت. آنقدر دوستش داشت که گاهی دلنواز به او حسودی می کرد. امروز قرار بود با دیبا کمی در شهر بگردیم. به دنبالش رفتم و در همان حوالی خیابانشان قدم می زدیم.

-دیبا با ماشین بریم یا پیاده؟

-با ماشین کجا می خواهیم بریم؟ پیاده بریم یکم دور و اطراف رو دید بزنیم.

خنده کوتاهی کردم که کنار هم راه افتادیم.

-اوضاع مدرسه چطوره؟

کمی سرش را کج کرد.

-خوبه. مثل همیشه.

سرم را تکان دادم که گفت: «میای بریم اونجا هات چاکلت با کیک شکلاتی بخوریم؟»

رد نگاهش را دنبال کردم و به کافه کوچک و خلوتی رسیدم. سرم را تکان دادم و گفتم: «پایه ام.»

با هم وارد کافه شدیم. بسیار کوچک بود. در کل سه میز آنجا وجود داشت و همه شان خالی بودند. پشت یکی شان

نشستیم. پسری حدوداً بیست ساله جلو آمد و پرسید: «چی میل دارین خانم ها؟»

نگاهی به دیبا کردم و گفتم: «دوتا هات چاکلت با دوتا کیک شکلاتی.»

پسر سرش را تکان داد و رفت. همین که دور شد، دیبا گفت: «نوال می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟»

سرم را تکان دادم.

-اوهوم. بگو.

طره ای از موهای خرمایی روشنش را داخل شالش هول داد.

-پنجشنبه شب تولد دایانه. می خوام سورپرایزش کنم. خودت می دونی من چقدر دایی ام رو دوست دارم. می خوام

یه تولد خودمونی براش بگیرم. می خواستم دعوتت کنم.

مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشد، وا رفتم و با ناراحتی گفتم: «من پنجشنبه ظهر ساعت دوازده پرواز دارم.»

او هم ناراحت شد و ذوقش خوابید.

-واقعا؟! وای، نه. کاش می شد بیای. من رو تو حساب کرده بودم.

کلاویه

نفس عمیقی کشیدم.

-خیلی بد شد که! نمی توئم ساعت پروازم رو تغییر بدم.

همان موقع ، پسری که سفارش ها را گرفته بود ، کیک و هات چاکلت ها را برایمان روی میز گذاشت.

-امر دیگه ای نیست؟

دیبا سرش را تکان داد و لبخندی مصلحتی زد.

-نه ، ممنون.

پسر عقب رفت و دور شد. دیبا چنگال کوچک را برداشت و گوشه لبش را بالا و پایین کرد.

-عیب نداره. خودت رو ناراحت نکن. حتما قسمت نبوده.

آهی کشیدم.

-خیلی دوست داشتم باشم. چیف شد.

تکه کوچکی از کیک را داخل دهانش گذاشت. لیوان بزرگ هات چاکلت را به لبم نزدیک و کمی مزه مزه کردم. دیبا کمی ناراحت بود اما سعی می کرد به روی خودش نیاورد. من هم می خواستم در تولد دوست جدیدم شرکت کنم اما متاسفانه همان روز پروازی سوی پاریس دارم. شاید بتوانم بدون حضور هدیه ام را به او

بدهم. راه درست همین بود. من دوست داشتم به دوست جدیدم یک یادگاری

بدهم.

-آدمک آخر دنیاست بخند

آدمک مرگ همین جاست بخند

آن خدایی که بزرگش خواندی

به خدا مثل تو تنهاست بخند

کلاویه

فکر کن درد تو ارزشمند است

فکر کن گریه چه زیباست بخند

راستی آنچه به یادت دادیم

پر زدن نیست که در جاست بخند

آدمک نغمه آغاز نخوان

به خدا آخر دنیاست بخند

دفتر را بستم و زیر بالش هولش دادم. نفسم را بیرون فوت کردم و موهایم را پشت گوشم فرستادم. به پشت خودم را روی تخت انداختم و به این فکر کردم که اگر روزی کسرا متوجه نبود دفتر شود چه عکس العملی نشان خواهد داد؟ اصلا او که نمی داند دست من است. احتمالا به زبان نمی آورد. اما اگر فهمید چه؟

سرم را برای خروج افکار بی سر و ته ام تکان دادم. تلفن همراهم را برداشتم و سری به پیج اینستاگرامم زدم. یک فالوور جدید که منتظر بود پیج را برایش باز کنم. نگاهی به نامش کردم: «دایان رادمهر».

لبخندی روی لبم نشست و پیج را برایش باز کردم. نگاهی به عکس های داخل پیجش کردم. جز چهارتا عکس چیزی نداشت. یک عکس نیم رخ از خودش و دوتا با دیبا و یکی هم با دلنواز داشت. نگاهم که به فالوور هایش افتاد، سوتی کشیدم. خودش کلا چند نفر را فالو کرده بود. دلنواز ، دیبا ، ارشیا ، رادمان و غزاله. دونفر هم بودند که نمی شناختم. شاید از دوستانش بودند. نفس عمیقی کشیدم و موبایل را روی عسلی انداختم. امروز دوشنبه بود و چند روز دیگر پرواز داشتم. هنوز هم برای اینکه نمی توانم در تولد دایان شرکت کنم ناراحت بودم اما فکر به عروسی المار مرا ذوق زده می کرد. موهایم را از بالا بستم. باید برای تولدش چیزی می خریدم. لباس هایم را عوض کردم و از خانه خارج شدم. هوا کم کم رنگ بوی بهار می گرفت. دو هفته دیگر سال نو بود و من دوست داشتم عید را ایران پیش خانواده عمه باشم. اما متأسفانه باز هم باید در پاریس سر می کردم. چند خیابان از کوچه دور شده بودم. بارانی که آمده بود، چاله چوله های داخل خیابان را پر کرده بود. با فکری مشغول، آرام قدم بر می داشتم که ناگهان دویست و ششی از کنارم رد شد و تنها خیس شدن مانتو و شلوارم را فهمیدم. با قیافه ای کج و کوله به لباس هایم نگاه کردم. بادی وزید و لرزه ای بر اندامم افتاد. خود را برای هر فحشی به راننده بی دقت آماده کرده بودم که راننده پیاده شد. پسری حدودا بیست و پنج یا بیست و شش ساله بود. ابرویی بالا انداخت و گوشه لبش بالا آمد.

-عذر می خوام خانم. واقعا ندیدمتون.

با حرص گفتم: «چون کور بودی!»

ناگهان صدای خنده ای باعث شد برگردم و به شخصی که از شاگرد ماشین پیاده شده بود، نگاهی برزخی بیاندازم.

-خیلی بیشعوری دایان!

گوشه لبش را گزید.

-بی ادب شدی نوال؟

پسر راننده گفت: «ببینم شما هم دیگه رو می شناسین؟»

دایان دستی به گچ دستش کشید.

-این خانمی که تصادفی زدی سر تا پاشو به گند کشیدی، دختردایی همسر سابق خواهرمه.

پسر سوتی کشید.

-اوف! چه نصبت طولانی ای!

لبخندی زد و ادامه داد: «من آرمانم. دوست دایان. خوشبختم نوال خانم.»

چشمانم را در کاسه سر چرخاندم.

-ولی من اصلا خوشبخت نیستم.

نگاه عصبی ام را نثارش کردم و ادامه دادم: «الان من با این دست گل تون چی کار کنم؟!»

دایان در حالی که سعی می کرد خنده اش را بخورد گفت: «بیا سوار شو برو خونه. قسمت نیست بیرون باشی.»

بعد دوباره ریز خندید. حسابی عصبانی شده بودم. با پررویی تمام در عقب را باز کردم و دست به سینه نشستم.

دایان هم با همان خنده های ریز نشست. آرمان از آینه نیم نگاهی به من کرد.

-حالا نوال خانم از قصد نبود که.

میان حرفش پریدم: «بله، کاملاً متوجه هستم.»

لبخندی زد و چیزی نگفت. به نظرم کار خوبی هم کرد چون امروز برای شرکت در هر کل کلی بر خلاف همیشه پایه بودم. احساس می کردم پر از گند و کثافتتم و مطمئن بودم به خانه که رسیدم ، مستقیم در حمام خواهم بود. اخم هایم را باز کردم. سرم را میان دستانم گرفتم و حرصی گفتم: «بوگندوا!»

دایان و آرمان نگاهی به هم کردند و ناگهان بقی بمب خنده شان ترکید. لب برچیدم و گفتم: «زهر مار!»

آرمان میان خنده گفت: «خیلی باحالی!»

دست به سینه از آینه نگاهم را به چشمانش دوختم.

-آرمان خان می شه تند تر برید؟ حالم داره از خودم به هم می خوره!

دایان به سمتم برگشت.

-بی خیال نوال. اتفاق بود.

قیافه ام را کج و کوله کردم.

-واسه یه دختر خیلی ناراحت کننده ست هر چی لجنه تو خیابون بیاشه به سر و

روش.

لبخندی زد.

-بله، مطلع هستم.

چشم غره ای رفتم و نگاهم را به خیابانی دوختم که مردم تک و توک از آن عبور می کردند. چیزی طول نکشید که ماشین توقف کرد.

-بفرمایید نوال خانم. اینم خونه. برای اتفاق امروز هم خیلی خیلی متاسفم.

و بعد انگشت شصتتش را به گوشه دهانش کشید تا بتواند خنده اش را کنترل کند. بدون حرف از ماشین پیاده شدم. به سمت در رفتم که صدای دایان باعث شد نگاهم را به او بدوزم.

-از طرف من آریا و آنا رو ببوس. دوسالی می شه ندیدمشون.

کلاویه
آهی کشیدم.

-باشه، خداحافظ.

وارد خانه شدم. عمه خانم با دیدنم گفت: «اوا نوال! کجا رفتی بی خبر؟»

لبخند بی روحی زدم.

-رفتم یه دوری بزنم. ببخشید خبر ندادم.

و بعد بدون حرف از پله ها بالا رفتم. همین که پایم به اتاق باز شد، خودم را داخل حمام انداختم یک دوش آب گرم گرفتم.

رو به روی آینه موهایم را سشوار می کشیدم. کمی نم داشت. بی حوصله سشوار را جمع کردم و موهایم را بافتم. همان موقع ها بود که صدای در اتاق آمد. به شالم که روی صندلی افتاده بود چنگی زدم و روی سرم انداختمش. درست بود در فضایی بدون توجه به این موضوع ها بزرگ شده بودم، اما به طور غریزی همیشه توی خانه شال سر می کردم.

-بفرمایید.

در باز و کسرا با چهره ای برزخی میان چهار چوب در نمایان شد. متعجب نگاهش کردم.

-سلام. چیزی شده؟

در را چنان کوبید که پریدم.

-کجا گذاشتی اش؟

بهت زده نگاهش می کردم.

-چی رو؟

با صدای که انتظارش را حداقل از او همیشه آرام نداشتم فریاد کشید: «اون دفتر بی صاحب مونده رو؛ همونی که از اتاق حیاط پستی برداشتی.»

چشم های گرده شده ام گویای همه چیز بود. از کجا متوجه شده بود؟ سعی کردم خود را خونسرد و آرام نشان دهم. اما مگر می شد آن استرس و اضطراب را پنهان کنم؟

-ک...کدوم دفتر؟ چی...چی می گی تو؟

نفس های بلند و کش دار می کشید. یک لحظه از وضعیتش وحشت کردم. دستش را جلو آورد و شالم را در میان پنجه هایش گرفت. کمی آن را جلوتر کشید و زمزمه وار گفت: «نوال روی اعصاب من راه نرو. زود اون دفتر رو بده من.»

اخم هایم را در هم کشیدم. دستم را روی دستش گذاشتم و محکم از شالم کندم. به عقب هولش دادم و گفتم: «آره، من برداشتم. خب که چی؟ چرا هار شدی؟»

عصبی بود و با حالتی عصبی فریاد کشید: «می خوای به چی برسی؟»

بلند تر از خودش فریاد کشیدم: «منم عضو این خانواده ام. باید بدونم چی داره دور و برم می گذره. باید معنی حرفای بقیه رو بفهمم.»

صدایم را بالاتر بردم.

-حق دارم کسرا. نمی تونی حقمو بگیریش!

خندید و آن خنده چه قدر میان دعوا ترسناک و کمی هم تلخ بود.

-می خوای از بدبختیم سر در بیاری؟ باشه. می گم...

هنوز با همان اخم غلیظ نگاهش می کردم. گوشه در سر خورد و دستش را زیر چانه اش گذاشت. آن یکی دستش را مشت کرد و گفت: «آره، راست می گی. تو حق داری بدونی. حق داری بدونی زنم وقتی بچه هام کلا دوماهشون بود با داداشم گذاشت و رفت. حق داری بدونی وقتی نامه اش رو خوندم، من یه طرف خونه گریه می کردم آریا و آنا هم یه طرف...»

متعجب نگاهش می کردم. دهانم را چند بار باز و بسته کردم، اما نتوانستم چیزی بگویم. چیزی نداشتم بگویم و چه قدر فضای اتاق در آن زمستان سوزناک خفقان آور شده بود!

صدایش کم کم تحلیل می رفت و قطرات اشک روی گونه هایش سر سره بازی می کردند.

-آره. تو حق داری بدونی نوال. حق داری بدونی که بعد از شش سال برگشته داره دم از مادری می زنه و بچه هاشو می خواد. آره...

صورتتم را با دستانم پوشاندم و چه حس بدی بود پشیمانی! از طرفی از کار خود پشیمان و از طرفی دیگر از رفتار کسرا عصبانی بودم. نمی دانستم چه کنم؟ خیلی ناگهانی در اتاق باز شد و کمان و پشت بندش عمه خانم هراسان وارد اتاق شدند. متعجب نگاهشان می کردم که کمان هینی کشید.

-داداش! چرا گریه می کنی؟

عمه خانم نگران نگاهی به من کرد.

-چی شده؟ صدای فریادتون کل خونه رو برداشته!

کسرا با پشت دست سریع اشک هایش را پاک کرد و از اتاق خارج شد. کمان دنبالش رفت.

-کسرذ...

صدای بلند کسرا باعث شد خودم را روی تخت پرت کنم.

-دنبالم نیا کمان!

عمه خانم با همان نگرانی گفت: «نوال! مادر مردم از نگرانی. چی شده؟»

صورتتم را با دستانم پوشاندم.

-هیچی عمه. هیچی...

یکی از خصوصیات خوب عمه این بود که وقتی می فهمید دوست نداری چیزی را برایش توضیح دهی ، پاپیج نمی شد. آهی کشید و بدون حرف از اتاق خارج شد. با صدای بسته شدن در سرم را بالا آوردم و به کمانی که با چشمان مظلوم نگاهم می کرد ، چشم دوختم. آمد و کنارم روی تخت نشست.

-نوال؟ چی شد؟ چرا کسرا گریه می کرد؟

پوفی کشیدم.

-وای! همش تقصیر من شد.

چشمانم را بستم و به سراسر این روز کذایی فکر کردم. از پاشیده شدن تمام لجن داخل خیابان و رو به رو شدن با دایان و آن دوست عجیب و غریبش آرمان تا فهمیدن نبود دفتر شعر توسط کسرا و بعد هم این اتفاقات. واقعا روز عجیبی بود! مطمئنم کسرا تا مدت ها با من حرف نخواهد زد. کمان که دید چیزی نمی گویم ، تنهائیم گذاشت و از این بابت بسیار ممنونش بودم. دفتر را از زیر بالش بیرون کشیدم و نگاهی به جلد چرمی اش کردم. حرصی گوشه اتاق پرش کردم.

-همش تقصیر تو بود!

جلوی دبیرستان دخترانه این پا و آن پا می کردم. تازه تعطیل شده بودند. میان دخترانی که از در بزرگ دبیرستان خارج می شدند ، دنبالش می گشتم که دیدمش. با دوستانش می آمد و به حرف یکی شان می خندید. نفس عمیقی کشیدم. چقدر درس خواندن آنها با ما در فرانسه متفاوت بود! ما با آن دامن های کوتاه و دختران اینجا با یک دست لباس فرم گل و گشاد تیره!

دستم را بالا آوردم و صدایش زدم: «دایا؟»

سرش را برگرداند که با دیدن من لبخندی روی لب هایش نشست. چیزی به دوستانش گفت و از شان جدا شد.

-نوال جون! تو اینجا چی کار می کنی؟ آدرس مدرسه منو از کجا پیدا کردی؟

نگاهی به ساعت مچی ام کردم و گفتم: «از دلنواز پرسیدم...»

جعبه سیاه رنگ را به سمتش گرفتم.

-اینو از طرف من بده به دایان.

متعجب نگاهی به جعبه کرد و آرام آن را از دستم گرفت.

-کادو برایش گرفتی؟ شما که زیاد نیست با هم آشنا شدین. نیازی به کادو بود؟

دستم را به چتری هایش که از مقنعه سرمی ای رنگش بیرون آورده بود کشیدم و گفتم: «مادر و پدرم بهم یاد دادن

دوستام برام مهم باشن. دایان هم یه دوسته؛ هر چند تازه.»

لبخندی زد و گفت: «باشه. می دم بهش. نبودت توی جشن رو قطعاً پر می کنه.»

کلاویه

خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

-ممنون دیبا جونم.

گوشه ای از طرح داخل دفتر را نشان دادم.

-اینو سبز کن.

مداد رنگی سبز رنگ را وسواسانه میان انگشتانش گرفت و شروع به رنگ آمیزی کرد. برای تشویقش دستانم را به هم کوبیدم.

-آفرین آنا! چقدر قشنگ رنگ می کنی!

با ذوق به رنگ آمیزی اش ادامه داد. با لذت به دقت کودکانه اش نگاه می کردم که سعی داشت جوری رنگ کند تا از طرح بیرون نزنند. البته چندان هم موفق نبود و گاه مداد بی ملاحظه کج می رفت.

با صدای کسرا به پشت سرم نگاه کردم.

-آنا؟

آنا بدون حرف سرش را بالا آورد. کسرا به دفتر و مداد رنگی هایی که دور دفتر پخش شده بود اشاره کرد.

-وسیله هات رو جمع کن برو تو اتاق نقاشی کن.

آنا چانه ای بالا انداخت.

-آخه خاله نوال داره کمکم می کنه.

کسرا با اخم گفت: «آنا گفتم برو تو اتاق. صدمبار بهت گفتم روی حرفم حرف نزن. برو به عمه کمان می گم بیاد باهات نقاشی کنه.»

آنا بی میل شروع به جمع کردن وسایلش کرد و با بغض به سمت پله ها رفت. کسرا در حالی که دستانش را داخل جیب شلوار کتان مشکی رنگش گذاشته بود نیم نگاهی به من انداخت و به سمت پله ها رفت. رفتارهایش داشتند دیوانه ام می کردند. عصبی از جا بلند شدم و می دانستم غلیظ ترین اخم عمرم متعلق به آن لحظه بود. به سمتش

دویدم و دستش را کشیدم. نگاه براق مشکی رنگش را به چهره ی عبوسم دوخت و به دستش که اسیر دست ظریف و سفید من شده بود اشاره کرد.

-ول می کنی دستم رو؟

با حرص دستش را محکم تر فشردم.

-این بچه بازی یعنی چی؟ از دست من ناراحتی ، با بچه ها چی کار داری؟ به این نتیجه رسیدم که خیلی لوسی کسرا!

ابروهایش در هم گره خوردند و کورت تر از گره ی ابروان کشید و مشکی رنگش نبود. دستش را از دستم بیرون کشید و از میان دندان هایش غرید: «من بچه بازی در میارم یا تو؟ اصلا حریم خصوصی می فهمی چیه؟ من بچه بازی در میارم یا تویی که قایمکی یکی از وسایل بسیار مهمم رو بدون اجازه بر می داری؟»

بغض کردم. پاهایم را روی زمین کوبیدم.

-کسرا!

دیگر از آن خشم و عصبانیت توی صورتم چیزی پیدا نبود. اخم های او هم باز شده بودند.

-بخشید...

پوفی کشید و برگشت. تا پله ای بالا رفت ، دوباره جلویش ایستادم.

-بخشیدی؟

خواست از کنارم بگذرد که دوباره جلویش ایستادم.

-تا نگی نمی دارم بری.

دستش را به پیشانی اش کشید.

-کسرا؟

با درماندگی نگاهم کرد. سرم را کج کردم. نفسش را با حرصی آشکار بیرون فوت کرد.

-بهش فکر می کنم.

لبخند دندان نمایی زدم و از جلویش کنار رفتم. او هم بدون نیم نگاهی ، از کنارم گذشت و رفت.

-دیدى گفتم مى بخشى؟

-نبخشیدم، گفتم بهش فکر مى کنم.

«دایان»

با حرص نگاهی به چهره ی فوق العاده خونسردش انداختم.

-آرمان! مى گم برو خونه خودت حال ندارم.

کنار خیابان پارک کرد. به سمتم برگشت و برای چند لحظه تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند.

-دایان به خدا تو مهره مار داری! اخلاقت که گنده. قیافه ات هم شیر برنجه. نمى دونم چرا این دخترها با یک نگاه یه

دل نه صد دل عاشقت میشن؟

آن لحظه او احمق ترین آدم دنیا به نظرم مى آمد. دلم مى خواست یک فصل کتکش بزدم و بعد بزدم زیر گریه.

وقتی آن حالت عصبی چهره ام را دید، لبخندی زد.

-حقیقت تلخه.

سرم را روی داشبورد گذاشتم.

-من چی مى گم؟ تو چی مى گى؟

با صدای فریادش عقب پریدم.

-سرتو نذار اونجا!

گیج نگاهش کردم.

کلاویه

-چرا؟

خندید و گوشه لبش را جوید.

-ایریک باز می شه می ری تو آفساید.

-خاک تو سرت آرمان.

درد بدی توی دستم پیچید. گوشه لبم را جویدم و با چهره ای جمع شده از درد، گفتم: «آخ آرمان! دستم درد می کنه.»

راهنما زد و از پارک در آمد.

-چون دستت شکسته ، عادیه.

پوفی کشیدم. این شکستگی دست هم معضل بزرگی شدی بود. یک ربع بعد جلوی خانه بودیم. تا از ماشین پیاده شدم ، او جلوتر از من راه افتاد. چشم هایم را ریز تنگ کردم.

-مگه تو هم میای بالا؟

نگاهی خنثی حواله ام کرد.

-مشکلیه؟

سرم را کج کردم.

-دیبا می خواد بیاد پیشم.

بی خیال کلید یدک خانه ام که دستش بود را داخل قفل چرخاند.

-من با دیبا چی کار دارم؟!

حرصی گفتم: «خیلی پررویی آرمان!»

می دونم کوتاهی گفت و جلوتر از من راه افتاد. دکمه آسانسور را زد و در حالی که چشمش به گوشی موبایلش بود به دیوار تکیه داد. با حرص سر تا پایش را برانداز کردم. از شش سالگی با هم دوست بودیم و اخلاقیاتمان دقیقا نقطه

مقابل یکدیگر. او بازیگوش و شیطان ، من آرام و کم حرف. به نظرم چهره او از من گیراتر و جذاب تر بود. چشم های درشت مشکی و مژه های پُری داشت که گاهی خود هم از آنها می نالید چون فکر می کند مژه هایش زیادی دخترانه اند. ابروهای کشیده مردانه و موهای پرپشت مشکی دارد. آنقدر مشکی که می توان گفت پر کلاغی ست. پوستش گندمی است و این را مدیون گشت و گذار زیادش زیر آفتاب است. سرش را بالا آورد و نگاهش را روی من سر داد.

-خوردی مرا برادر!

نگاهم را به سمت دکمه آسانسور چرخاندم.

-دیوانه ای آرمان!

همان موقع ، آسانسور رسید. اول من و او هم پشت سرم وارد شد و دکمه طبقه ششم را فشرد. از آینه آسانسور، خود را واریسی کردم که نگاهم روی شکستگی کنار ابرویم ایست کرد. یاد حرف نوال افتادم: «وای آخ جون! از اینا دار شدی! من عاشق اینام...»

ناخودآگاه لبخند محوی مهمان لب هایم شد. آرمان ابرویی بالا انداخت و در حالی که سرش پایین بود گفت: «گل بود به سبزه نیز آراسته شد!»

متعجب گفتم: «یعنی چی؟»

با دست اشاره ای به سر تا پایم کرد.

-دیوانه بودی ، به لطف خدا مشنگم شدی.

آنقدر حرص خورده بودم که می خواستم عربده بکشم.

-خفه شو بابا!

آسانسور ایستاد و زنی که از قبل صدایش ضبط شده بود ، طبقه را اعلام کردم. از آسانسور خارج شدم و گفتم: «باز کن درو.»

در را باز کرد، خم و مشغول گشودن بندهای آدیداس سفید رنگش شد.

-اول تو برو داخل.

برویی بالا انداختم و قدم داخل راهرو گذاشتم.

-مهربون شدی!

لبش را کج کرد و کمرش را صاف کرد.

-جو نگیرت بابا! چلاغی، دلم برات می سوزه.

بیشعوری نثارش کردم و وارد خانه شدم. تمام فضای خانه تاریک بود و مسکوت. بدون اینکه پریز را بزنم، خم شدم و

در حالی که سعی داشتم یک دستی بند کالج های اسپرتم را باز کنم گفتم: «آرمان پریز برق رو بزن.»

خشنود از خارج شدن کفش هایم راست شدم که ناگهان آباژور گوشه ی خانه روشن شد و چشم هایم فقط شمع

روشن روی کیک رو به رویم را می دیدند: «تولدت هپی مپی دایی جونم.»

تصویر شعله شمع در چشمان براق و آبی رنگش می رقصید. از شدت شوک کاری نمی توانستم بکنم. نگاهم به کیک

بود و گویا آن حوالی ها سیر نمی کردم. ناگهان با بوسه ای که روی گونه ام نشست به سمت راست برگشتم.

-تولدت مبارک داداش کوچیکه.

آب دهانم را با تعلق قورت دادم و لب زدم: «وای!»

دیبا با خوشحالی کیک را روی میز گذاشت و در آغوشم پرید.

-تولدت مبارک!

با خنده گفتم: «دیبا دستم...»

با مشت به بازویم کوبید و پشت چشمی نازک کرد.

-خیلی بی لیاقتی دایی!

خندیدم و او عقب رفت. دستم را به پیشانی ام کشیدم و گفتم: «واقعا نمی دونم چی بگم...»

آرمان در حالی که با خیال راحت روی کاناپه نشسته بود و با حوصله پرتقالی را پوست می کند میان حرفم پرید:

«تشکر کن دایان جان. تشکر که می دونی چیه به حمدالله؟!»

- روتو کم کن آرمان. با تو نبودم که...

بشقابی که حالا داخلش پره های پرتقال دیده می شد را روی میز گذاشت و در حالی که با خونسردی حرص در آورش انگشتانش را با دستمال کاغذی پاک می کرد گفت: «!؟! اینجور یاست؟! پس کی بود سه ساعت داشت شما رو دست به سر می کرد دیبا خانم و دلنواز خانم کارشون رو بکنن؟ اگه دلنواز خانم خواهش نمی کرد من واسه توی احمق تره هم خورد نمی کردم. چقدر تو قدرنشناسی دایان! چقدر!»

تشر زدم: «آرمان!»

پره ای از پرتقال را داخل دهانش گذاشت و اخم کرد.

- کوفت و آرمان! درد و آرمان! ای مرگ!

می دانستم بحث با او فایده ای ندارد. رو به دیبا و دلنواز که آرام به حرف های آرمان می خندیدند گفتم: «واقعا ممنون. جبران می کنم.»

آرمان با لذت به ظرف پرتقال نگاه کرد و گفت: «دلنواز جون این پرتقالا رو از کجا گرفتین؟ خیلی شیرینن. من اون روز یه نیم کیلو خریدم مزه باقالی گندیده می داد.»

دیبا میان خنده چشم غره ای رفت و گفت: «آقا آرمان! ای هی بحث رو عوض کن تو هم. آخه پرتقال این وسط چی میگه؟»

خنده ریزی کردم که دیبا با ذوق به کاناپه سه نفر اشاره کرد.

- بدو بشین اونجا.

بدون حرف نشستیم. دیبا هم آمد و کنارم نشست. دست دور شانه ام انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- یه آرزو کن.

با شنیدن این جمله، بغضی بر گلویم چنگ انداخت. شمع هایی که شعله هایشان جلوی پرده تار اشک می دیدم، عجیب زیبا بودند. سال پیش بازگشتش را خواستم، اما نیامد. غزاله هیچ وقت برای من نخواهد شد. او دیگر نامزد دارد.

بغضم را قورت دادم و لبخند تلخی روی لب نشاندم.

کلاویه
-آرزویی ندارم.

دیبا سرش را خم کرد که موهای بور و بلندش قسمتی از صورتش را پوشاندند.

-! دایبی لوس نشو! آرزو کن دیگه.

با همان لبخند تلخ در حالی که سعی می کردم آن بغض بی موقع را جایی میان بغض های

نشکسته دیگرم حبس کنم ، گفتم: «گفتم که...واقعا آرزویی ندارم.»

دیگر سیب گلویم خفه ام نمی کرد. اما قلبم بدجور بی تاب می کرد. شکستن خیلی چیزها باعث اندوه است. مانند غرور ، قلب ، حتی گلدان یادگاری دلنواز ، اما یک چیزی هم هست که باید خیلی محکم شکسته شود. بغض صدایش می کنند. لامصب چیز عجیبی ست. اگر سرکوبش کنی و نشکنی اش ، جوری به قلبت چنگ می نداد که جای پنجه هایش تا آخر عمر روی گوشه و کنار قلبت باقی بماند. بغض را یا باید بشکنی ، یا با جای پنجه هایش کنار بیایی.

گزینه دوم دردناک تر است اما اکثری ها همان را ترجیح می دهند. من هم جزو همان اکثری ها

حساب می شوم. بغضم! خواهش می کنم آرام باش. حرمت مردانگی ام را حفظ کن. قلبم! به یادش نیوفت. صدایش نکن. به خدا نمی خواهد تو را. دگر چه می خواهی از جانش؟ نفس عمیقی کشیدم. چشم هایم را بستم و فوت کردم شمع پایان 25 سالگی تلخ تر از سال 24 ام.

دیبا دستش را دور گردنم حلقه کرد و گونه ام را بوسید.

-تولدت مبارک دایبی جونم. ایشالله 120 ساله شی.»

سرم را بالا آوردم و نگاه کردم به تنها باز مانده از روزهای زندگی ام. خواهرم ، خواهرزاده عزیزتر از جانم و رفیقی که سال هاست پا به پایم می آید و با تمام شوخ طبعی هایش ، در تنهایی هایم برادرانه خرجم می کرد. لبخندی مهمان لب هایم کردم و گفتم: «واقعا غافلگیر

شدم. از هر سه تون خیلی خیلی ممنونم. لطف بزرگی کردین.»

آرمان ادایم را در آورد و گفت: «تحت تاثیر سخنانت قرار گرفتم. آه...»

با خنده گفتم: «آرمان تو بیشعورترین آدمی هستی که دیدم.»

دلنواز مجال جوابی که از طرف آرمان انتظارم را می کشید نداد و گفت: «یادت میاد پارسال دستبندت موند خونه ما و منم گم کردمش؟»

با یاد آن دستبند یادگاری و غصه هایی که برایش خوردم ، لبخندی روی لبم نشست.

-وای اون دستبند! خیلی دوستش داشتم.

جعبه ای را به سمتم گرفت.

-اینم ست لنگه خودش. باهاش مو نمی زنه.

بهت زده جعبه را از دستانش گرفتم.

-دلنواز تو فوق العاده ای! واقعا ممنون.

جعبه را باز کردم. راست می گفت. با آن دستبند مو نمی زد. فقط کنارش ، گردنبند و ساعت و ادکلن ستش اضافه شده بود. با خوشحالی گفتم: «مرسی.»

دیبا هم جلو آمد و جعبه بزرگی را به سمتم گرفت.

-واقعا ببخشید. کادو خریدن واسه مردا خیلی خیلی سخته. به خدا چیز دیگه پیدا نکردم.

پیشانی اش را بوسیدم.

-تو دیگه چرا آخه؟ همین که خودت هستی اندازه تمام کادوهای دنیا می ارزه.

خندید و گفت: «!! لوسم نکن! باز کن سریع ببین خوشت میاد؟»

جعبه را باز کردم و کت اسپرت و خوش دوخت زرشکی رنگی که داخلش بود ، عجیب چشمک زدن را شروع کرد. با خوشحالی گفتم: «خیلی خوش سلیقه ای دیبا!»

با ذوق گفت: «دوست داشتی؟»

-اوهوم. عالیه. مرسی.

آرمان از جا بلند شد و دقیق پشتم ایستاد. سرش را کنار گوشم خم کرد و گفت: «من که نمی خوام بهت کادو بدم. مگه خودم کادو نیستم؟ هوم؟»

خنده ای کردم و آرام گفتم: «پررو!»

دیبا با ذوق و شوق گفت: «آقا آرمان پس کادوی شما کو؟»

آرمان با خونسردی روی مبل لم داد و در حال که مرموزانه نگاهم می کرد گفت: «من قبلا با دایان تصفیه کردم...»
جعبه سیاه رنگی که دیبا به سمتم گرفت ، توجهم را جلب کرد. با تعجب نگاهش کرد.

-این دیگه چیه؟

جعبه را بیشتر به سمتم هول داد و لبخندی چاشنی این کارش کرد.

-اینو نوال داد تا بدم بهت.

با شنیدن اسمش ، ناخود آگاه لبخندی روی لبم خانه کرد. نمی دانم چرا ، اما ندیده فکر می کردم این کادو بهترین کادوی تولد عمرم خواهد بود. این کادو را ندیده از تمام هدیه هایی که امروز گرفتم والاتر می دانستم. خشنود ، جعبه را از دستانش گرفتم. نگاهی حواله اش کردم و آرام کنارم گذاشتم. دیبا مبهوت گفت: «پس چرا باز نمی کنی اش؟»

نفس عمیقی کشیدم: «بعدا باز می کنم.»

و هیچ کس نفهمید تمام دلتنگی های چند لحظه پیشم را این کادویی که هنوز باز نکرده بودم چنان شست و برد که دیگر اثری از آن باقی نماند. و حتی هیچ کس این را نفهمید که من جز آن کادوی عجیب ، هیچ چیز دیگری از جشن کوچکمان نفهمیدم.

نگاهی به ساعت جلوی تخت کردم که یک و نیم شب را نشان می داد. نگاهم پایین سر خورد و روی گیتاری نشست که یکی دیگر از غافلگیر کننده های امشبم بود. هدیه عجیب آرمان. با تمام وجودم از اینکه در لحظات زندگی ام حضور داشت خوشحال بودم. بعضی آدم ها بودنشان بزرگترین هدیه از طرف خداست. آرمان هم یکی از آن بعضی ها بود.

نگاهم را از گیتار گرفتم و روی جعبه سیاه رنگ روی عسلی که بدجور به من چشمک می زد سوق دادم. دستم را به سمتش دراز کردم و از روی عسلی برداشتمش. روی تخت نشستم و آرام در جعبه را باز کردم که چشمم به توپ بلوری که داخلش پر از آب بود و تصویر شهری را نشان می داد که در آن برف می بارید، خورد. زیرش پایه ای برای کوک داشت. آرام کوکش کردم و روی میز گذاشتمش. شروع به چرخیدن کرد و موزیک ملایمی در فضا پیچید. لبخندی روی لبم خانه کرد. موبایلم را برداشتم و به لیست تماس هایم رفتم. نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به ساعت، انگشتم نامش را لمس کرد. داشتم از جواب دادنش پشیمان می شدم که صدای ملایمش در گوشم پیچید.

-بله؟

ناخودآگاه لبخندم عمیق تر شد.

-سلام نوال.

-اوه! سلام دایان. خوبی؟ تولدت مبارک.

نفس عمیقی کشیدم. صدایش قلبم را قلقلک می داد.

-از خواب بیدارت کردم؟

خندید و گفت: «کی تو این وقت بعد از ظهر می خوابه؟»

متعجب گفتم: «بعد از ظهر؟!»

کمی مکث کرد و بعد گفت: «آره دیگه. مگه دیبا بهت نگفته؟»

-نه. چیو باید می گفت؟

با شنیدن جمله اش، دهانم خشک شد.

-من ایران نیستم. پاریسم...

مبهوت مانده بودم. نمی دانستم چه بگویم. در آخر عزمم را جزم کردم و گفتم: «پ...پاریس برای چی؟ برگشتی

دوباره؟»

نمی دانستم چرا فکر اینکه برای همیشه برگشته باشد باعث شده بود قلبم هُری پایین بریزد. صدای خنده اش کمی آرامش به من هدیه داد.

-نه. عروسی دوستم. به خاطر همون اومدم.

آهان کوتاهی گفتم. هیچ کدام حرفی نمی زدیم. انگار چیزی پیدا نمی کردیم تا اینکه او سکوت را شکست.

-از هدیه ات خوشت اومد؟

-خیلی زیاد. مرسی.

از دور نگاهش کردم. هنوز مانند قبل بود. تغییری نکرده بود؛ یعنی تغییر خوبی درش ایجاد نشده بود، بلکه وضعش فجع تر از قبل شده بود. هنوز هم مانند قبل موهای بلوندش را دورش باز گذاشته بود و باد روی هوا تکانشان می داد. جز آن کلاه بافتنی سفید رنگ روی سرش، چیزی سر نکرده بود. پوز خندی زدم. هنوز مثل قبل مایه بی آبرویی خانواده بود. نفسم را با حرص بیرون دادم و در حالی که دستانم داخل جیبم بود نگاهی به دور و برم کردم. اخم هایم عجیب در هم گره خورده بودند و من هم تلاشی برای باز کردنشان نمی کردم. از خیابان رد شدم. هنوز متوجه من نشده بود. تا خواست به سمت مزدای آلبالویی اش برود جلو رفتم و با یک حرکت ناگهان دستانش را گرفتم و جوری بیچاندم که به سمتم برگشت. تا چشمان شرورش به نگاه خشنم افتاد، بهت زده لب زد: «دایان!»

محکم تر جلو کشیدمش که جیغش هوا رفت.

-هوی! نکن وحشی دستم شکست! دایان!

سرش فریاد کشیدم: «دوباره چرا برگشتی؟ تازه داشتیم زندگیمونو می کردیم. برگرد برو همون قبرستونی که بودی...»

آرام آرام اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست.

-چته تو؟ اومدم دنبال بچه هام. تو رو سننه داداش کوچیکه؟!

پوز خندی زدم و گفتم: «کدوم بچه؟ اون بچه ها مادر ندارن. مادرشون مرده. مرده!»

فریاد زد: «نمرده. رو به روت وایساده دایان. چشمای کورتو باز کن!»

پوزخندی روی لب نشاندم. از آن پوزخندهای تلخ که تا ته وجود را می سوزاند.

–هه! تو اسم خودتو گذاشتی مادر؟ یه نگاه به سر و وضعت کردی؟ جمع کن خودتو بابا!

لب های سرخ از رژ پر رنگش را با زبان تر کرد و گفت: «هر چی می خوای بگو. من آریا و آنا رو از کسرا می گیرم. تو هم هیچ کاری نمی تونی بکنی دایان.»

دندان هایم را با حرص روی هم ساییدم. آب دهانم را به سمت صورت زیبایش پرتاب کردم.

–تف تو روت دریا! متاسفم یکی مثل تو خواهرمه. کسرا هم بذاره من نمی دارم حتی به اون بچه ها دست بزنی.

پشت دستش را روی موهایش کشید و هیستیریک خندید.

–بچرخ تا بچرخیم داداش کوچیکه.

داستان از آنجایی شروع شد که گفتم و چیزی نگفت. آنجا بود که او متقابلا حرفم را تکرار نکرد. نگفت دوستت دارم. آنجا بود که فهمیدم احساسات را نباید به هیچکس بگویی. باید آن را جمع کنی و بگذاری در چمدانت. اینجا زمین سنگی ست و هوای رابطه ها زیر صفر. دقیق همان جا بود که شکستم.

«–ترسیدی؟»

–نه! مگه پرواز از ارتفاعه؟

–می تونه از اونم بدتر باشه ، دوستت دارم رو که بگی و جوابی نشوی میشه سقوط آزاد! از بلندای یه احساس...»

و فقط خودم این سقوط را فهمیدم. چون تجربه اش کردم. سقوط آزاد از بلندای یک احساس یک طرفه. تلخ! مثل اسپرسو. هنوز هم با یاد دخترک شادابی که حالا نامزد داشت دلم می گرفت.

دستی را که گچ نگرفته بودم روی میز پیشخوان گذاشتم و گفتم: «خانم حق گو؟»

به سمتم برگشت. با دیدن من ، چشمانش برقی زد و سریع واکنش نشان داد.

–سلام دکتر. خوب هستین؟ یک هفته ای بود که زیارتتون نکرده بودم. دیگه کم کم داشتم نگران می شدم.

کلاویه

به گچ دستم اشاره کردم و گفتم: «تصادف کرده بودم. نتونستم پیام.»

با نگرانی به گچ چشم می دوخت.

-ای وای! خدا بد نده. چرا آخه؟

با اینکه حال و حوصله سوال هایش را نداشتم، بی احترامی می دانستم که بی جواب بگذارمش.

-یه حواس پرتی کوچیک بود. حالا بگذریم... دکتر رستمی کجا هستن؟

به ته سالن اشاره کرد و گفت: «توی اتاق 27 هستن. دارن یکی از مریضا رو چک می کنن. ولی شما هم کاش نمی

اومدین. با این دست گچ گرفته که همیشه کاری کرد.»

لبخندی تصنعی زدم. کلافه بودم؛ خسته و کلافه.

-نمی شد آخه. دستم شکسته فلج نشدم که...

میان حرفم پرید.

-زبونتون رو گاز بگیرید.

با خنده سری تکان دادم و گفتم: «با اجازه.»

به سمت اتاقی که دکتر داخلش بود رفتم. تقه ای به در زدم و وارد شدم.

-اجازه هست؟

چشمانش با دیدن من برقی زد و گفت: «اوه! چطور دایان؟»

لبخندی روی لبانم نشاندم.

-سلام. خوب هستین؟

به پرستار کنارش اشاره کرد و گفت: «سرمش رو چک کن. دستت درد نکنه.»

پرستار هم سری تکان داد و مشغول کارش شد. گویا جدید آمده بود. چون ندیده بودمش.

دستش را روی شانه ام گذاشت و با هم از اتاق خارج شدیم.

- شنیدم تصادف کردی. خیلی نگرانت شدم.

دستانم را داخل جیب روپوش سفید رنگم گذاشتم و با خنده گفتم: «فعلا که زنده ام. فقط سر و دستم شکسته بود. یه حواس پرتی بود.»

سرش را تکان داد و گفت: «این دیگه میشه درس عبرت تا از این به بعد حواست و جمع کنی.»

نگاهی به ساعت مچی اش کرد.

- یک ساعت دیگه تو سالن می خوام یه چیزی رو براتون بگم. یادت نره بیای. در ضمن به بیمار اتاق بیست و بیست و یک سر بزن. من وقت ندارم. بگو راحمی باهات بیاد.

سرم را تکان دادم و چشمی زیر لب گفتم. به دستم اشاره کرد و ادامه داد: «نمی خواد زیاد بجنبی. اصلا کاش نمی اومدی...»

- خوبم دکتر. دیگه زیادی غیبت داشتم.

ضربه ای به شانه ام زد و دور شد. بلافاصله، صدای آرمان را دقیق از کنار گوشم شنیدم: «تو که گفتی نمیای.»

دستش را کشیدم و گفتم: «فعلا که اومدم.»

تخته شاسی اش را جا به جا کرد و گفت: «پریناز جون سراغتو می گرفت.»

قیافه ام را کج و کوله کردم.

- باز شروع کردی؟! صدبار گفتم پریناز نه و خانم راحمی. چه زود با دختره پسر خاله شدی!

- نه به خدا. انقدر دکتر رادمهر دکتر رادمهر می کردا!

حرصی گفتم: «گم شو آرمان.»

خندید و گفت: «باشه بابا! بیا برو وقت منو نگیر.»

ایستادم و گفتم: «خیلی پررویی!»

کلاویه

و سپس با تاسف سرم را تکان دادم. به سمت میز پرستاری رفتم. با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم که هر دویشان به سمتم برگشتند. حق گو در صحبت پیش دستی کرد و گفت: «چی شد؟ تونستین آقای دکتر رو پیدا کنید؟»

چشمانم را به نشانه مثبت باز و بسته کردم.

-آره. پیداش کردم.

رو به راحمی ادامه دادم: «سلام خانم راحمی. لطف می کنید با من بیاید؟ باید به چندتا از بیمارها رسیدگی کنم. با این اوضاع دستم تنهایی از پیشش بر نمیام.»

سرش را تکان داد.

-سلام دکتر. چشم الان میام.

به دستم اشاره کرد.

-خدا بد نده. از دکتر جهانبخش شنیدم تصادف کردین.

خنده کوتاهی کردم.

-چیزی نبود.

راحمی رو به حق گو کرد و گفت: «شیرین تو بقیه کارهای اون پرونده رو انجام بده. من الان میام خودم بقیه اش رو انجام می دم.»

حق گو سری تکان داد. راه افتادم و راحمی هم پشت سرم می آمد. در حالی که نگاهم به همراهان بیمارانی بود که هر کدام سرگردان و بعضی هم مشوش دنبال کاری بودند، پرسیدم: «توی این مدت که من نبودم اتفاق جدیدی نیفتاده که؟»

دستی به پره مقنعه اش کشید و پاسخ داد: «نه والا. اتفاق مهمی نیفتاده.»

وارد اتاق که شدیم، رو به راحمی گفتم: «این همونی نیست که اون روز دکتر عمل کرده بود؟»

-بله. خودشه.

«نوال»

بوی آن لحظه خانه ی خاله فلور را دوست داشتم. بوی قهوه می داد. خوشبوکننده جدید خانه شان را دوست داشتم. اصلا هر چه به قهوه مربوط باشد دوست داشتم. و چه خوب است میان بوی خوشبوکننده ، قهوه جوش هم می جوشید و بویش سلول های بویایی ام را به کار می گرفت. خاله فلور هم مثل من زیادی قهوه دوست داشت. چه تفاهمی! به همین دلیل هیچ وقت نمی پرسید چای می خواهم یا قهوه. من هیچ وقت یک قهوه را به یک چای قرمز ترجیح نمی دهم. خوب بلد بود اخلاقیاتم را. اما نمی دانم چرا همیشه می پرسید تلخ باشد یا شیرین. من نمی خواهم دهانم را تلخ کنم. شیرین دلچسب تر است. راستی ، گفتم و تلخ و شیرین. خاله فلور نظریه جالبی دارد. او را گوشه ای از ذهنم یادداشت کرده ام. هر هفته چندباری مرورش می کنم: «زندگی مثل قهوه می مونه. اگر تیره اس ، می تونی بهش شیر اضافه کنی. اگر تلخه ، با کمی شکر حل میشه. اگر داغه ، می تونی بذاری تا خنک بشه. خیلی شباهت بینشونه.»

و من هم موافقم. خاله از دید زیبایی به قهوه و زندگی نگاه می کرد.

صدای برخورد فنجان روی میز شیشه ای باعث شد سرم را بالا بیاورم. به فنجان سفید روبرویم نگاه کردم. خاله مدت ها بود داخل این فنجان ها قهوه می ریخت.

-سفارشی برای تو؛ شیرین.

تشکری کردم و به بخاری که از روی فنجان بلند می شد، چشم دوختم. چهار روزی می شد که به پاریس آمده بودم. پس فردا ، مراسم عروسی برگزار می شود. دیروز با کمان صحبت کردم. می گفت آریا و آنا دلتنگم هستند. با آنها هم کمی حرف زدم. می گفت غزاله و ارشیا یک جشن خیلی خودمانی برای ازدواجشان گرفتند و آنها هم مستقل شدند. می گفت غزاله از اینکه نبودم خیلی ناراحت شد. عیبی ندارد. به قول خودش قسمت نبوده. می گفت کسرا زیادی در خود فرو رفته و بیشتر وقتش را در اتاق حیاط پشتی می گذراند. می گفت هر چه می پرسیم چیزی نمی گوید اما پیداست از چیزی نگران و مضطرب است. من که احساس می کنم شاید به دریا مربوط باشد. آخر می دانی؟ حرفش عجیب با رفتارش سازگاری دارد.

-برگشته و بچه هاش رو می خواد.

کمان باز می گفت. می گفت از رادمان. از مراسم عقد غزاله و ارشیا. خیلی می گفت. اصلا کمان فقط بلد است بگوید. با صدای بسته شدن در به خودم آمدم. پشت سرش را نگاه کردم.

-پس الکسا کو؟

لبخندی زد.

-اول سلام. رفت خونشون. کار داشت.

زیادی به سلام معتقد بود. اما من زیاد سلام نمی کردم. اول سوالم را می پرسیدم بعد سلام می دادم. عادت بدی بود، نه؟

-بخشید؛ سلام. کاش می گفتم بیاد. دلم براش تنگ شده.

واقعا هم دلم تنگ شده بود. الکسا زیادی مهربان بود. زیادی دوست داشت با من صحبت کند. درست مثل غزاله. لباس های پسرانه ای که می پوشید، جذابش می کردند. همیشه شلوار جینش از روی زانو زاپ داشت. همیشه از شلوار جین زاپ دار بدم می آمد. اما زیادی به او می آمد. داشت وسوسه ام می کرد بروم و یکی برای خودم بخرم.

-فردا می بینیش احتمالا.

سری تکان دادم. خاله فلور به آشپزخانه رفت.

-چای یا قهوه، المار؟

سوالی که هیچ وقت از من نمی پرسید را بارها و بارها از پسرش می پرسد. نمی دانم چندسال است. اما به نظرم از وقتی المار فرق چای و قهوه را فهمیده، این سوال مطرح است. خاله فلور حق دارد. المار زیادی ذائقه عوض می کند.

-نمی خورم مامان.

و خاله فلور چیزی نمی گوید. صدای پیام ایموی تلفن همراهم بلند می شود. بازش می کنم. باز دایان و آن پیام هایی که هر بعد از ظهر می فرستد. نمی دانستم آن هدیه کوچک انقدر تاثیر گذار است. اما واقعا بعضی وقت ها بعضی چیزها عجیب به دل می نشیند. درست از جانب کسی است که توقعش را نداری. فکر کنم هدیه من هم اینگونه رویش تاثیر گذاشته. پیام را خواندم. جوابی برایش نداشتم. خودش می دانست می خوانم و لذت می برم و چیزی نمی گویم.

صدای خنده های بلند هلگا مرا از خلسه پیام دایان بیرون کشید. هلگا زیادی می خندید. اصلا گویا نخندد انرژی اش تامین نمی شود. گاهی احساس می کنم هلگا دیوانه ترین دیوانه روی زمین است. خندیدنش گاهی نگرانم می کند. المار گاهی با شوخی می گفت باید به تیمارستان منتقلش کرد. چون برای هرهرهای عجیب و غریبش نگران است. و هلگا باز هم می خندید. اصلا انگار فقط بلد است بخندد.

جلو آمد و کیسه های خرید را کناری انداخت. با خنده خودش را روی کاناپه انداخت و پایش را روی میز دراز کرد.

-آخ! مردم! زیادی فروشگاه ها رو بالا و پایین کردم. مگه لباسی که مد نظرم بود پیدا می شد؟! -

کیسه خریدش را کشیدم.

-حالا چی خریدی؟ -

سریع سعی کرد کیسه را از دستم بگیرد که عقب کشیدم.

-فضول نبودی نوال! -

-شدم. -

خاله جلو آمد و آرام کیسه را از دستم بیرون کشید. لباس را در آورد و گفت: «قشنگه هلگا.»

هلگا مانند لاستیکی که پنچر شده باشد، به خاله فلور نگاه می کرد. خندیدم و لباس را برانداز کردم. ماکسی بلند یشمی رنگ که تا روی ران چاک داشت. ساده ی ساده. زیبا بود. و من مطمئن بودم به هیکل بی نقص هلگا می آید.

-چه خوشگله هلگا! -

چهره اش فوری تغییر کرد.

-راست میگی؟ چون ساده بود خریدم. -

-آره. هر چی ساده تر شیک تر. -

المار از اتاق بیرون آمد.

-چی شده؛ خونه رو گذاشتین رو سرتون؟ -

هلگا دوباره به حالت قبل برگشت. کش موهایش را کشید و موهای قهوه ای رنگش دورش ریخت. در حالی که انگشتانش را میان موهایش حرکت می داد، گفت: «یادمه زن عمو بهت یاد داده که توی بحث خانما فضولی نکنی.» و المار دهانش را کج کرد و بعد از نوشیدن لیوانی آب ، دوباره به اتاقش بازگشت. از حرکتش خنده ام گرفت. آن روزها زیادی می خندیدم.

الکسا در آن لباس ساده و بلند سفید در مجلس می درخشید. دنباله لباسش زیادی بلند بود و من دوستش داشتم. آن لباس خیلی خیلی زیبا بود و حسابی به صاحبش می آمد. آن تور بلند به همراه آن تاج گل حاوی رزهای سفید رنگ روی موهای کوتاهش، بسیار به دلم می نشست. المار در پوست خود نمی گنجید. کت و شلوار اسپرت مشکی رنگ حسابی برازنده اش بود. وقتی حدودا چهارده-پانزده ساله بودیم، می گفت روز عروسی اش نمی خواهد کت و شلوار بپوشد. به طرز فجیعی از کت و شلوار بدش می آمد. می دانستم حالا هم به زور خاله فلور تنش کرده.

کمی که دور و برشان خلوت شد، دامن دکلته بلندم را با یکی از دستانم گرفتم و به سمتشان رفتم. هر دویشان را بغل کردم و بعد از آرزوی خوشبختی، جعبه مخملی قرمز رنگ را به سمت الکسا گرفتم.

-این یه هدیه ناقابله. ببخشید اگه خوب نیست.

الکسا جعبه را گرفت و گونه ام را بوسید.

-همین که به یادمون بودی و در جشنمون حضور داری برامون یه دنیاست. ممنون.

دستم را روی بازوهای برهنه اش گذاشتم و رو به هر دویشان گفتم: «برای هردوتون آرزومند روزهای فوق العاده هستم. خوشبخت بشین.»

المار تشکری کرد و من هم ازشان فاصله گرفتم. خاله فلور با شور خاصی با مهمانان خوش و بش می کرد. هلگا در جمع جوان ترها بود و مثل همیشه آن خنده های بلندش به راه. نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم. ترجیح می دادم به همان جمع جوانان بییوندم. همه را از قبل می شناختم به جز پسرک چشم و ابرو مشکی و قد بلندی که بی توجه به خنده های بلنده بقیه ، آرام و ملیح می خندید. باز دامنم را کمی بالا گرفتم تا زیر کفش های پاشنه ده سانتی مشکی رنگم گیر نکنند. به سمتشان رفتم و با صدای بلندی گفتم: «سلام بچه ها. اجازه هست؟»

نگاه پسرک رویم نشست. سر تا پایم را با حالت خاصی نگاه کرد، اما چیزی نگفت. به سمت بقیه برگشتم. کریستی با دیدن من، چشمانش برقی از خوشحالی زدند. ناباورانه بغلم کرد و مبهوت گفت: «نوال! خودتی دختر؟ وای باورم نمیشه! دوباره می بینمت؟»

با لبخند فشردمش. سریع از آغوشم بیرون آمد و سر تا پایم را نگریست.

-زیاد تغییر نکردی، فقط یکم چهره ات جا افتاده تر شده. وای! خیلی خوشحالم دوباره می بینمت.

با همان لبخند روی لب، «من هم خوشحالم» ای گفتم و با سامانتا، دیوید، لارز، الین و کترین هم دست دادم. به همان پسرک که رسیدم، هلگا گفت: «نوال، این آقای خوشتیپ اسمش روهانه.»

از اسمش تعجب کردم؟ او ایرانی است؟ نمی دانم. با او دست دادم و اظهار خوشبختی کردم. هلگا ادامه داد: «شانس خوبی داری نوال. روهان دو رگه ست. پدر ایرانی و مادر فرانسوی داره. تا حالا هم ایران نرفته.»

از اینکه روهان رگه ای ایرانی داشت خوشحال شدم. با همان ذوق گفتم: «اوه! این عالیه. خیلی خیلی خوشحالم روهان.»

باز از آن لبخند های ملیح زد. مسخره! کمی لبخندش را عریض تر نمی کند! او کاملاً عادی است و اصلاً مانند من ذوق زده نشد. بی ذوق!

-من هم خوشحال شدم نوال جان.

مهمانی خیلی برایم کسل کننده شده بود. روی صندلی نشسته بودم و در حالی که نگاهم میان مهمانان می چرخید، با لیوان شربت هم می رفتم. با حس حضور شخصی، درست کنارم، سرم را چرخاندم که چشمانم نیم رخ روهان را دیدند. اخم محوی روی پیشانی داشت. بدون اینکه نگاهم کند، به فارسی گفت: «خیلی خوشحال شدی یه ایرانی دیدی؟!»

با دقت فراوان می شد متوجه لهجه فرانسوی اش شد که در کلماتش هویدا بود.

-قطعا یه هم وطن بینم خوشحال میشم.

-اما من فقط یه رگ ایرانی دارم.

نگاهش کردم.

کلاویه

-بالاخره ایرانی هستی.

شانه ای بالا انداخت.

-کجا زندگی می کنی؟

من هم به تبعیت از او، شانه های برهنه ام را بالا انداختم.

-تو پاریس نیستی.

بهت به صورتش دوید.

-پس ، تو...المار...الکسا...نمی فهمم!

-دو- سه ماهی میشه رفتم پیش عمه ام، ایران. اونجا زندگی می کنم. المار صمیمی ترین دوست منه. یک هفته ای

میشه اومدم فرانسه.

بهت از صورتش پر کشید و باز حالت آرام صورتش بازگشت.

-ایران خوبه؟

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به صورت بدون اخمش چشم دوختم.

-می دونی؟ یه جووری تازه ست. اونجا همه چیزشون با پاریس و کلا فرانسه فرق داره. مردم یه جور دیگه هستن. در

کل دوستش دارم.

کامل به سمتم برگشت.

-خیلی دوست دارم یه روز برم و ببینمش.

-تا حالا ایران نرفتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: «پدر من پلیس نیروی انتظامی بوده. وقتی من کلا هفت ماهم بوده ، پدرم توی یه

عملیات کشته میشه. بعدش هم مادرم به همراه عمه ام بر می گردن فرانسه. منم دیگه توفیق نداشتم ایران و

ببینم.»

-یه روز بیا. نمی گم بهشته، ولی دست کمی هم نداره. شاید از نظر خیلی ها فرانسه بهتر باشه، اما من توی ایران آروم ترم.

-تو فکرشم.

سکوت بینمان حکم فرمانی می کرد. نه من چیزی می گفتم، نه او. آرام بودنش را دوست نداشتم. کمی از خود راضی و خودشیفته می آمد. و همین باعث می شد اخم کنم.

سکوت را شکست و گفت: «از خودت بگو. لااقل از این جمع کسل کننده کمی فاصله می گیریم.»

نفس عمیقی کشیدم و یاد روز اول آشنایی ام با دایان افتادم. تقریباً همان جملات را کنار هم چیدم: «نوالم. 23 سالمه. لیسانس موسیقی دارم. چند سال پیش پدر و مادرم و توی یه تصادف از دست دادم. جدیداً هم توی تهران پیش تنها عمه ام و خانواده اش زندگی می کنم. همین.»

سرش را تکان می داد.

-چرا موسیقی؟

-خیلی دوست دارم. بهم آرامش میده. اما روزی که داشتم می رفتم ایران، سازهام رو آتیش زد. دیگه چیزی نمی زدم.

متعجب گفت: «چرا؟»

-دوستشون نداشتم. شایدم... نمی دونم. آتیش زدمشون دیگه...

کمی با موهایم ور رفتم.

-تو چی؟

به پشتی صندلی اش تکیه و دست به سینه شد. سرش را کمی کج و چشمانش را ریز کرد.

-بیست و هفت. فوق لیسانس حقوق. در حال حاضر وکیلیم. اما شغلم رو دوست ندارم. به خاطر آرزوهای دیرینه پدرم که توی دفتر خاطراتش بود وکیل شدم. در واقع روحیه ام اصلاً با این شغل سازگار نیست. من دوست دارم جاهایی باشم که خوشحالم می کنه. بخندم. بی خیال... پیش مامان و عمه ام زندگی می کنم.

وکیل بود. و من به این فکر کردم که به او اصلا این شغل نمی آید. چه می دانم؟! حقوق خوانده دیگر. به من چه؟!
-در کل خوشحال شدم از آشنایی باهات.

با لبخند کجی روی لب ، بدون اینکه نگاهم کند ، گفت: «می دونم.»
حرصم گرفت. خودشیفته بود. زیادی هم پررو. اخم هایم را در هم کشیدم.

-می دونستی از خود راضی هستی؟

سرش را تکان می داد.

-اوهوم.

خودشیفته! نگاهم را با اخم از نیم رخ مغرورش گرفتم و به المار و الکسا که دست در دست وسط سالن رقص می رقصیدند ، دوختم. تلفن همراهم در دستانم لرزید. دایان! سر روان چرخید و روی عکس دایان می نشست. عادت داشتم برای همه مخاطبینم عکس بگذارم. گزینه سبز رنگ را لمس کردم و موبایل را کنار گوشم گرفتم.

-بله؟

-نوال!

نگرانی که در صدایش موج می زد ، مرا هم نگران کرد.

-چی شده؟

هول زده گفت: «اون دفتر رو کجا گذاشتی؟ بدو تا این کسرا سقف و نریخته پایین.»

دستانم کرخت شد. دفتر! با صدایی که کمی بالا رفته بود ، گفتم: «واسه چی رفتین توی اتاق من؟ هان؟»
با صدای فریادش دستانم مشت شد.

-نپرس نوال. نمی دونم چه اش شده. بدو دیگه...

با لحنی عصبی و حرص دار توپیدم: «زیر تخت. به اون وحشی هم بگو دفترو که برداشت گورشو از اتاق گم کنه بیرون.»

دست چپم را بالا آوردم به پیشانی ام کشیدم. چند «باشه» پشت سر هم ردیف و تماس را قطع کرد. باز آن دفتر کذایی! مگر بیخیالش نشده بود؟ نفس عمیقی کشیدم. صدای روهان افکارم را پاره کرد: «کی بود؟ گویا اعصابت رو هم حسابی ریخت به هم.»

دیگر حوصله تکه پرانی هایش را نداشتم. با همان حرص نشسته در صدایم پاسخش را دادم: «آره. به هم ریخت.»

سپس از جا بلند و دور شدم. روهان دیگر مثل قبل برایم جالب نبود. او در دنیای دیگری بود دنیایش برای من ناشناخته. هیچ وقت نتوانسته بودم با آدم هایی مثل روهان ارتباط برقرار کنم. تا آخر مهمانی، فکرم در ایران و حوالی خانه عمه می چرخید. در آخر تبریک کوتاهی به المار و الکسا و گفتم و به سمت در رفتم. پالتوی خز دار مشکی رنگم را که تا روی زانویم می رسید به تن کردم و از سالن خارج شدم. صدای هلگا باعث شد بایستم و سرم را به عقب بچرخانم.

-وایسا با ماشین بریم.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

-تو برو. من می خوام پیاده برم و یه کم قدم بزنم.

دستش را روی بازویم گذاشت.

-هوا ابریّه. ممکنه بارون بیاد.

لبخند محوی زدم.

-مشکلی نیست. خداحافظ.

سرش را تکان داد و من از سالن خارج شدم. هوا کمی سوز داشت. اما برای من مهم نبود. کیفم را بغل گرفته بودم و آرام در پیاده رو قدم بر می داشتم. کسرا! کاش آنجا بودم می دانستم از چه عصبانی است. اصلا مگر دایان نگفت کسرا دوست ندارد او را ببیند. پس چرا حالا آنجا بود. نفسم را کلافه بیرون دادم. باران نم نم شروع به باریدن کرد. راه رفتن با آن کفش های پاشنه بلند کمی سخت بود. خم شدم تا کفش هایم را در بیاورم. کمی از موهای مشکی و فردرستم با نوک صورتی شان در صورتم ریختند. آنها را عقب فرستادم و کفش هایم را در آوردم. هر دو را در دست چپ گرفتم و پا برهنه به راهم ادامه دادم. خدا را شکر آرایشم را فقط یک رژ تکمیل کرده بود و نگران اینکه در باران آن را در صورتم پخش کند نبودم. باران که شدت گرفت، کمی از موهایم خیس و به سرم چسبیده بودند. سرم را بالا

گرفتم. شلاق های باران بر صورتم فرود می آمدند. برخورد زمین سرد و خیس با پوست پاهایم، حس خوبی را به سلول های تنم تزریق می کرد. صدای بوق و نور چراغ های ماشینی باعث شد به عقب نگاه کنم. از میان تکان های برف پاک کن جک شاسی بلند مشکی رنگی، روهان را دیدم. بیش تر از این زیر باران می ماندم، ممکن بود سرما بخورم و از فردا فرت و فرت آب بینی بالا بکشم. رفتم و خودم را داخل ماشین انداختم. ماشین را به حرکت درآورد.

-به این فکر کردی ممکنه زیر بارون سرما بخوری؟

شانه ای بالا انداختم.

-نمی خورم.

پوزخندی زد.

-می بینیم.

حرصی نگاهش کردم.

-روهان، این نیش دار حرف زدن رو ترک کن. خیلی عادت بدیه.

نگاهم کرد.

-؟! خوب شدی گفتی.

زیر لب «برو بابا» ای نثارش کردم و نگاهم را به خیابان دوختم. تا چشمانش به کفش هایم که هنوز در دستانم گرفته بودم افتاد، دیوانه ای زیر لب زمزمه کرد و گفت: «کفش هات و چرا در آوردی روانی؟!»

بی حوصله نگاهش کردم.

-به تو چه آخه؟ من می خوام بدونم، به تو چه؟

بعد به کنار خیابان اشاره کردم و ادامه دادم: «اصلا بزن کنار پیاده میشم. من نمی تونم تو رو تحمل کنم.»

با صدای بلند خندید.

-بشین سر جات دختر. تب می کنی.

دست به سینه شدم و دوباره به خیابان ها چشم دوختم.

-لااقل این ضبط ماشینت و روشن کن.

بدون حرف دستش را جلو برد و روشنش کرد. صدای هری استایلز فضای تاریک ماشین را پر کرد و من سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم.

-خونه ات کجاست؟

کمی به خود لرزیدم. دستش را به سمت بخاری ماشین برد و بعد از روشن کردن ، روی صورتم تنظیمش کرد.

-دیوانه ای به خدا. از فردا باید آب دماغت رو بکشی بالا.

-لازم نکرده تو نگران باشی. برو خونه خاله فلور. فعلا اونجام.

چشمانش را در کاسه سر چرخاند و زمزمه کرد: «خوبی به مردم نیومده. همون بهتر ولت می کردم خیابونا رو متر کنی.»

حوصله جواب دادن نداشتم. کمی چشمانم را بستم و از گرمایی که از دریچه بخاری خارج می شد ، لذت می بردم. کمی بعد صدایش سکوت ماشین را بر هم زد: «رسیدیم.»

چشمانم را باز کردم. در را باز و کفش هایم را زمین گذاشتم. آنها را پا کردم و گفتم: «با اینکه زیاد رو مخم راه رفتی ، ممنون.»

چیزی نگفت و من هم پیاده می شدم. وارد خانه شدم و او هم گازش را گرفت و رفت. خلی زیر لب زمزمه و نفسم را بیرون فوت کردم.

هندزفری را توی گوشم گذاشتم و صدایش را زیاد کردم. چشمانم را بستم و به صدای خواننده گوش دادم.

«یادش بخیر

اون قدیما آرزوها ناب بودن

یادش بخیر

اون روزامون خوب مثل خواب بودن

بازی های بچه گونه

کاش همیشه یاد من بمونه

دلَم تنگه واسه قانونای بابا

برگشتن قبل شب به خونه»

فکر کردم به این روزهایم. به دنیایی که الان برایم حسابی تغییر کرده. آدم هایی که تازه بر زندگی ام پا گذاشته اند و شده اند جزوی ازشان. آدم هایی که پیشم بودند و دیگر ندارمشان.

«دنیا داری میری

هر سمتی دیگه من نمیام

یه بار دیگه منو برگردون به بچگی ها

یه بار دیگه»

فکر کردم به مادرم. مادری که حالا سه سال است ندیدمش. سه سال است محبت هایش را ندارم. سه سال است موهایم را شانه نمی کنه. دختری که مادر نداشته باشد، یک پای زندگی اش فلج است. و من سه سال است با یک پا پستی بلندی های زندگی ام را می گذرانم.

«منم یه روزی هدف داشتم

با سختی باید پاشم

همه جا پیشونی دستم عرق و علف کاشتم

خوش نیستم با علافیام

لش بی حسم هر جا میام

بغض تو گلومه

فکر نمی کنم به فردا زیاد»

و من سه سال است دست های حمایتگر پدرم را ندارم. سه سال است مردی نیست که به او تکیه کنم. سه سال است خریداری برای نازهایم ندارم. و چقدر تنها هستم بدون پدر. دختری که بابا ندارد، خیلی تنهاست. دختری که بابا ندارد، پشتیبان و تکیه ندارد. و من سه سال است پشتیبانم را از دست داده ام.

«تیغ رسیده لب گردنم

منی که تنها بدنم تو با تلاق

دیگه کلا کثیف و بده منظره ام

حوصله ندارم دریده فاز

دنیا منو ندیده باز

انقدر که بازی ام داده شدم مثل خلیج فارس»

خودم جان! نوال را می شناسی؟ می شناسی اش اما...

من زیاد بر خود آگاه نیستم. خودم جان! تو نوال را نمی شناسی! تازه به این نتیجه رسیده ام تو زیاد با نوال آشنایی نداری. نمی دانم. شاید این یک نتیجه گیری اشتباه است. اما به نظرم، تو، «نمی شناسی»؛ تو، فقط، «می دانی».

«مرد فقط بابامو دیدم و مشتی فقط مادرم

درد تو من موج می زنه و سختی اش شده باورم

بابا شرمنده که چت و لشم

زور زدم که ولو نشم رو شونه هات

درک همه چی آسون

به جز اشک روی گونه هات»

خودم جان! بگذار کمی بگویم برایت. نه! من هم نمی دانم. من حتی خودم را هم دقیق نمی شناسم. این محاسبه ام زیادی مشکل دارد. خودم جان! برو تحقیق کن. شاید به نتیجه رسیدی.

با صدای خاله فلور ، دست از خودشناسی هایم کشیدم. تلفنم را زیر پتو جای دادم و از اتاق خارج شدم. همیشه عادت داشتم تلفنم را زیر پتو بگذارم. دلیل خاصی نداشت. خاله از تراس بزرگ صدایم زد: «نوال جان! اون شکلات های روی میز رو بیار تا با قهوه ای که درست کردم بخوریم.»

تراس خانه خاله فلور ، زیباترین قسمت خانه اش است. خیلی دوستش دارم. یک تراس دل باز ده متری که با دو صندلی چوبی گهواره ای و میز چوبی مستطیلی شکل روبرویش مزین شده بود. وقتی روی صندلی می نشستیم، تمام پاریس را می توانستی ببینی. چراغ های روشن ایفل و خانه هایی که از اینجا کمی ریز بودند.

ظرف شکلات ها را برداشتم و به سمت تراس رفتم. خاله روی یکی از صندلی ها نشسته بود و آرام آن را تکان می داد و به فنجان قهوه اش چشم دوخته بود. با لبخند روی صندلی نشستیم و گفتم: «بفرمایید؛ اینم شکلات برای نوش جان کردن به همراه قهوه داغ.»

لبخند محوی زد و تشکری کرد. قهوه ام را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. به چراغ های روشن ساختمان ها چشم دوختم چشمانم را از لذت طعم خوش قهوه بستم.

-مامانت همیشه می گفت نوال که عروسی کنه، خونم سوت و کور میشه.

نگاهش را به چشمانم دوخت و ادامه داد: «معنی حرفش رو تازه می فهمم. دوری از فرزند سخته. هیچی نشده دلم برای المار بی تابی می کنه.»

آرام بغلش کردم.

-قربونت برم! عادت می کنی خاله جونم.

دستانش را نوازش وار روی موهایم کشید.

-موهات بوی مامانت رو میده.

با یاد مامان ، چشمانم تر شدند و خاله آهی کشید.

-خودت هم خیلی خیلی شبیه نیلوفری. اصلا می بینمت احساس می کنم اون جلومه...

راست می گفت. من نمونه ی دیگری از مامان بودم و به شدت شبیهش.

–البته با تفاوت نوک موهای صورتی ات. همیشه بذار این رنگی بمونن. خیلی زیبان... خیلی خیلی زیبا...

سرم را بالا آوردم.

–واقعا خوشگله؟

اوهومی گفت و سرش را تکان داد. ترکیب صورتی و سیاه موهایم را بسیار دوست داشتم. اشک هایم را پاک کردم. مامان دیگر نبود. مامان رفته بود. آن هم نه برای یکی دو روز؛ بلکه برای همیشه. و من یک دختر تنها، بدون مادر، در میان یک دنیای تاریک هستم. من نوالم.

بعد از یک سال، دوباره دستانم روی کلاویه ها حرکت کردند. چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. صدای آرامش بخش پیانو در فضا پیچید. و چقدر خوب بود تنها بودن. هلگا زیادی می دانست؛ همان طور که زیادی می خندید. تنهایم گذاشت تا راحت تر باشم. و من تمام دلتنگی هایم را در صدایم که فضا را پر می کرد، گم کردم.

«بی تو، باران، چه زیبا برای چشم من بهانه

یادت، نامت، زده به قلبم تازیانه

وقتی، رفتی، بعد از رفتنت ستاره ای نیامد

داغ عشقت، چه شعله ای زد بر آشیانه»

موهای بلندم روی صورتم ریختند. چشمانم را بستم و با تمام دلتنگی ام برای خانواده ای که دیگر نداشتمشان، خواندم و خواندم.

«بهار جان من سر آمد، نمی آیی

خزان به رنگ غم در آمد، نمی آیی

دقیقه نشسته ام در انتظارت، نمی آیی

نشسته ام در انتظارت، نمی آیی

دو چشم خیس من به راحت ، نمی آیی

هوای موسم جدایی دلم را شکسته ، نمی آیی»

اشک هایم جاری شدند. قلبم فشرده شد برای دست هایی که دیگر نوازش بار روی موهایم پیاده رو نمی ساختند. برای بوسه هایی که دیگر جایشان میان موهایم نبودند.

دستانم از حرکت ایستادند و محکم روی کلاویه ها مشت شدند. سرم را روی دستانم گذاشتم. صدای چندتا از کلاویه ها بلند شد و موهایم خود را در آغوش کلاویه ها رها کردند. بلند زیر گریه زدم. چیزی طول نکشید که صورتم خیس از اشک های داغی که روی گونه ام می غلتیدند شد. دستانم هم... کلاویه ها هم... دستی آمد و در آغوش کشید تن لرزانم را. عطری که خبر از حضور هلگا می داد. به دامنش چنگ زدم. قربان صدقه ام رفت. بریده بریده زمزمه کردم: «ما...مان...مامانم...با...بابا...خدا...چقدر تنهام...»

پیشانی ام را مهربانانه بوسید.

-گریه نکن تو رو خدا. تو تنها نیستی. عمه ات و داری. دختر عمه و پسر عمه ات. دوقلوهای پسر عمه ات. و دوستایی که تازه پیدا کردی. تو تنها نیستی نوال.

-من دورم پره ولی پشتم خالیه.

«کسرا»

-به به! جناب مهندس!

پوفی کشیدم. کیهان! کیهان! می دانستی ازت متنفرم؟ می دانم که می دانی. چون بارها گفته ام و تو هم بارها نفهمیده ای.

اخم آلود نگاهش کردم. جلو آمد، دستانش را روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.

-از اولشم زیادی اخم می کردی کسرا!

کلاویه

-کارت؟

پوز خندش عذابم می داد. حالم از این پوز خندهای لعنتی و به هم می خورد.

-شرکت رسا قراردادش رو فسخ کرد.

گویا سطلی آب یخ بر سرم خالی شد. مات و مبهوت نگاهش کردم. با ناباوری لب زدم: «چ...چی گفتی؟»

خودش را عقب کشید.

-همین که شنوفتی.

-چرا؟

با خونسردی حرص در آوری شانه بالا انداخت و باز هم لعنت به تو کیهان...

-نمی دونم.

کم کم از آن حال بهت بیرون آمدم ابروهایم در هم گره خوردند.

-برای چی؟! یعنی چی آخه؟! من کلی جون کندم واسه این قرارداد کوفتی.

عقب گرد کرد. هنوز خونسرد بود و همین خونم را به جوش می آورد.

-چیزی به من نگفتن. فقط خواستم بهت اطلاع بدم.

به سمت در رفت که از جا بلند شدم.

-کیهان! باور کنم این آتیش از گور تو بلند نمیشه؟

لبخند کجی روی لبانش جا خشک کرد.

-هر جور دوست داری فکر کن ، داداش کوچیکه.

تا دستش جلو رفت تا دستگیره را پایین بکشد، در باز شد و دایان با چند دفتر و برگه در دستانش در چهارچوب در نمایان. چشمانش کم کم با دیدن کیهان ریز شدند و در آخر، برزخی نگاهش کرد. گوشه لب های کیهان کش آمدند و نگاهش روی قرمزی چشمان دایان نشست.

—به به! برادر زن گرامی! چطوری دایان؟ از کیه ندیدمت...

دایان تنه ای به او زد و به سمت میز من آمد.

—یادم نمیاد من برادر زن تو باشم.

کیهان به خوبی متوجه طعنه دایان شد. پوزخندی زد و زمزمه وار گفت: «کله شقی هنوز که دایان! تخس!»
بعد از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. دایان جلو آمد و دفتر و برگه ها را جلویم روی میز گذاشت.

—اینم آلبوم تموم عکسای دریا. راحت شدی؟

چشمانم روی عکسی که از آلبوم بیرون زده نشست و وجودم یخ زد.

«—دریا صاف بشین دو دقیقه. بذار این عکسه را بگیرم.

خندید. بلند و پر عشوه. و من مردم برای لبان سرخ و موهای روشن پریشانش.

—!! بگیر دیگه سه ساعته!

—یک ، دو ، سه... گرفتم.»

صورتتم را با دستانم پوشاندم.

—خودت یه بلایی سرشون بیار دایان. می بینمشون اعصابم خورد میشه.

بدون حرف آلبوم را برداشت.

—دیگه زیادی داری سخت می گیری کسرا. این همه سال نفهمیدن. حالا می خواد معجزه شه؟

سرم را بالا آوردم و به آبی زلال چشمانش خیره شدم.

—می ترسم دایان. جای من نیستی. این همه مدت از بچه ها پنهون کردم. هر لحظه وهم دارم بویی ببرن. این دریایی که من بینم ، فقط برای ویرانی اومده. آریا و آنا بهونه ان. می خواد دوباره طوفان کنه.

خم شد و سرش را جلو آورد.

-کسرا، می دونم از منم دل خوشی نداری. اما بدون من طرف توام. تمام تلاشم و برای دور نگه داشتن دریا از بچه ها می کنم.

تمام خستگی ام از این ماجراهای تکراری و آزاردهنده را آه کشیدم.

-می دونم دایان. مرسی.

خواست از اتاق خارج شود، اما انگار چیزی یادش آمد؛ چون برگشت.

-راستی، نوال پس فردا بر می گرده ایران. خواستم بگم. مثل اینکه خیلی از دستت عصبیه.

در جوابش تنها سرم را تکان دادم.

-یه کاری اش می کنم.

خداحافظی آرامی کرد و از اتاق خارج شد. مشتم را روی میز کوبیدم و لعنتی ای گفتم. شرکت بزرگ رسا! تمام تلاش هایم بر باد رفته بودند. اصلا چرا باید حالا در تعطیلات این کار را بکنند؟ چرا کیهان باید در تعطیلات به شرکت بیاید؟

آه! این همه مشغله فکری برای منی که تازه داشتیم به آرامش می رسیدم زیاد نبود؟ سال نو را هم در فکر و خیال گذرانده بودم. نفهمیدم تبریک های کودکانه آریا و آنا را ، نفهمیدم بوسه های مهربان مادرم را که روی گونه هایم نشست ، نفهمیدم قربان صدقه ها و تبریک کمان را. و من مدت هاست که از زندگی هیچ نمی فهمم. من اصلا آن روز خودم نبودم. فکرم درگیر دریایی بود که بعد از شش سال بازگشته بود و می خواست خانه آرامشم را ویران کند. آمده بود و می خواست سال ها دروغم را بر ملا کند. آمده بود. او باز آمده بود. و من چقدر محتاج این بودم که بگویم کاش هیچ وقت پایت را در زندگی ام نمی گذاشتی و همه چیز درست می شد.

گنم را برداشتم و از شرکت خارج شدم. باران نم نم بهاری ، زمین را می شست. نیازمند یک باران بودم در قلبم. درست اینگونه بیاید و خیابان های غبار گرفته قلبم را یکی یکی بشوید. خسته بودم از همه چیز. خستگی که شاخ و دم نداشت ، داشت؟

نوال امروز برگشت؛ با اخم، دلخور. نگاهم هم نکرد. حتی جواب سلام زیر لبی ام را نداد. مامان چپ چپ نگاهمان می کرد. ذوق کمان خوابیده بود. اما آریا و آنا بی خبر از همه چیز، با ذوق خاصی از سر و کولش بالا می رفتند و او هم با بوسه های مهربانانه اش جوابشان را می داد.

صدای مامان از فکر بیرونم کشید.

-خوش گذشت نوال جان؟

خودش را روی صندلی جا به جا کرد.

-بله. جاتون خالی بود.

-ایشالله همیشه عروسی باشه.

موهایش را زیر شال قهوه ای رنگش هول داد و گفت: «به شما هم گویا خوش گذشته. منظورم مراسم غزاله و ارشیاست.»

-خیلی مراسمشون خودمونی بود عمه جان. واقعیتش غزاله اینجوری خواسته بود. همه می دونن به خاطر دایان بوده.

پرسید: «راستی، من شنیده بودم دایان و غزاله قبلا با هم رابطه داشتن. ازدواج کرده بودن یعنی؟»

مامان پاسخ داد: «نه عزیزم. فقط در حد حرف و خواستگاری بود. اما به هر حال اسم دایان رفته بود رو غزاله. یهو غزاله هوایی شد و گفت ارشیا. اون پسر بیچاره هم چیزی نگفت و خودش پا پس کشید.»

از آینه نگاهش کردم. تا متوجه نگاهم شد، اخم کرد. پوفی کشیدم و سرعتم را بیشتر کردم. به خانه که رسیدیم، تا قصد پیاده شدن کرد، صدایم را صاف کردم و صدایش زدم: «نوال؟»

منتظر و با اخم نگاهم کرد که ادامه دادم.

-شما پیاده نشو باهات کار دارم.

کمان نگاه موشکافانه ای به ما کرد. از آن روزی که دعوایمان شد، مامان و کمان زیادی روی ما زوم بودند. کمان دست بچه ها را کشید و گفت: «بیاید بریم بچه ها. الان خاله و باباتون هم میان.»

و بعد وارد خانه شدند. نوال هم خواست پیاده شود که با صدایم متوقفش کردم: «نوال! گفتم نرو باهات کار دارم.»
 -من تازه از سفر اومدم. خسته ام. صحبتتون رو بذارین برای بعد.

تحکم در صدایم باعث شد پوفی بکشد و بیاید روی صندلی جلو بنشیند.

-وقت برای استراحت هست. گفتم کارت دارم.

عصبی نگاهم کرد.

-خب ، می شنوم.

هر دو دستانم را روی دنده گذاردم.

-می دونم اخم و تخم مال اون روزه که اومده بودم توی اتاقت. ولی من اون دفتر بی صاحبی که حضرت عالی از اتاق پشت حیاط کِش رفته بودی لازم داشتم. من حق ندارم وسیله ای که مال خودمه رو بردارم؟!

کلامش حرص داشت. با اخم کلمات را کنار هم می چید: «ببین ، من می دونم کارم اشتباه بوده. اما تو حق نداشتی بری و اتاق من رو زیر و رو کنی. شاید من چیز شخصی داشتم. گشتن اتاق یه دختر کار خیلی زشتیه کسرا خان!»
 از گوشه چشم نگاهش کردم.

-نمی فهمی نوال. نمی فهمی که داری این حرف رو می زنی. کاش می شد الان جای من بودی و می فهمیدی اوضاعم چقدر شیر تو شیره.

جلوی موهایش را که لجوجانه از شال بیرون زده بود ، داخل هول داد و گفت: «فعلا که من جات نیستم. دلیل این کارت هم درک نمی کنم. خداحافظ.»

بعد از ماشین پیاده شد و در را بست. زیر لب عبوسی زمزمه کردم و ماشین را داخل حیاط خانه بردم.

دایان این روزها زیادی دور و برم می پلکید و من به این فکر می کردم که یک خواهر و برادر چقدر می توانند متفاوت باشند؟! دایان زیادی با دریا فرق داشت. می دانم اگر کارهای بیمارستان و درس هایش نبود ، بیشتر از این وقتش را با من صرف می کرد. این روزها حسابی داشتیم اثرات باقی مانده از حضور دریا را پاک می کردیم. اما هنوز

از پیدا شدن ناگهانی اش وهم داشتیم. بر باد رفتن زحمات شش ساله من برای آریا و آنا بند جمله ای بود که می دانستم دیر یا زود از دهان دریا خارج خواهد شد: «مادر تون منم.»

و من و دایان فقط داشتیم برای روحمان دنبال تسکین می گشتیم و برملا شدن حقیقت را به تاخیر می انداختیم. اما من می دانستم بالاخره روزی خواهد رسید که همه چیز بر آریا و آنا آشکار شود. ولی بحث من این بود: «نه حالا!»

اوضاع شرکت زیاد جالب نبود. اما امیدوار بودم بعد از تعطیلات کمی رو به سامان برود. کیهان بود، اما کمتر روی مخم می رفت. دریا را دیگر بعد آن روز ندیدم. نمی دانم چه نقشه هایی در سر داشت. دایان می گفت دریا را تهدید کرده تا دور و بر آریا و آنا نپلکد. اما هر دو می دانستیم او لجبازتر از این حرف هاست و به این سادگی ها عقب نمی کشد. نوال دیگر اخم نمی کرد، اما همچون گذشته ساده و صمیمی هم نبود. کمان از این تعطیلات حسابی استفاده می کرد. چون دیگر حسابی از دانشگاه عاصی شده بود. مامان بساط دید و بازدید با فایل را راه انداخته بود. من کمتر در جمع های خانوادگی حاضر می شدم. از رو در رو شدن با فامیل بدم می آمد. من از فامیل و حرف هایی که پشت سرم زده می شد، فراری بودم. همین ها مرا از اجتماع زده کرده بود.

ساعت حدود یازده شب بود. گویا همه خواب بودند. بی خواب شده بودم. و در زمان بی خوابی هایم، آرامشی دلچسب تر از دختر و پسر و وجود نداشت. آرام و با کمترین صدای ممکن، در اتاق را گشودم. سرم را در اتاق چرخاندم. وارد شدم و در را آهسته پشت سر بستم. صدای ضعیف آنا را شنیدم: «بابایی؟»

لبخند محوی زدم و به سمتش رفتم.

-جان بابایی؟ هنوز بیداری؟

آریا در خواب ناز خود غوطه ور بود. جلو رفتم و کنار تخت آنا روی زمین نشستم. چشمان آبی رنگش باز بودند و دل من ضعف می رفت برای دختر کم.

-بابایی، خوابم نمی بره. میشه برام لالایی بخونی؟

دستم را میان انبوه موهای طلایی رنگش کشیدم و نوازششان کردم. در این شش سال حتی یک بار هم موهایش را کوتاه نکردم. او دختر بود. چه دلیلی داشت موهای دردانه ام را کوتاه کنم؟

-چرا نشه عشق بابا؟ می خونم برات.

چشمانش را روی هم فشرد.

-تو بخون. منم قول میدم بخوابم.

پیشانی اش را بوسیدم و زمزمه وار شروع به خواندن کردم:

«لالا لالا همه در خواب نازن

دیگه چیزی ندارن تا ببازن

بخواب آروم نه اینکه وقت خوابه

بخواب ای گل که بیداری عذابه و عذابه

نترس از دست بی قانون فردا

بخواب جونم که قانون داره دنیا

بخواب آروم گل گلدون خونه

که بیرون تا بخوای نامهربونه

لالا لالا که قلبم زیر و رو شد

که دست عاشقم پیش تو رو شد

که بازم این دلم دیوونگی کرد

که این دیوونه با عشق زندگی کرد

بخواب ای گل الهی در نمونی

نگیره بغضت از نامهربونی

بخواب جونم که درها رو ببندم

نخوای از من که با گریه بخندم

لالا لالا که قلبم زیر و رو شد

کلاویه

که دست عاشقم پیش تو رو شد

که بازم این دلم دیوونگی کرد

که این دیوونه با عشق زندگی کرد

بخواب ای گل الهی در نمونی

نگیره بغضت از نامهربونی

بخواب جونم که در ها رو ببندم

نخوای از من که با گریه بخندم»

بغض کردم. بغضم عمیق و سنگین بود و آزاردهنده. به جای من باید دریا برایش لالایی می خواند. مگر مادرش نبود؟ کدام مادری برای دخترش لالایی نمی خواند؟ دلم سوخت برای دخترکم. هر چقدر هم که دنیا را به پایش می ریختم، باز هم یک دختر نیاز به مهر مادری داشت. حیف این نام مقدس که باید دریا آن را به یدک می کشید. دریایی که بی لیاقت بود. دریایی که فرزندان را در دو ماهگی به خوشی های خود فروخت و تنهایشان گذاشت. بچه هایی که از جان و خونس بودند. بیچاره دخترکم. بیچاره مرد کوچکم. بیچاره من. آه!

صدایش قلبم را لرزاند: «گریه می کنی بابا؟»

دست کوچکش را جلو آوردم و عمیق بوسیدم.

-نه عزیزم. نه جان بابایی. بخواب آنا. بخواب بابا.

و خوابید. آرام چشمانش را بست و خوابید. و من ماندم و یک دنیا فکر و گله از روزگار. سرم را روی زمین گذاشتم. خرسک بزرگی که گوشه اتاق افتاده بود را برداشتم و در آغوشم فشردم. صورتم را به خرسک فشردم و خفه هق زدم. و آن موقع بود که فهمیدم یک خرسک برای یک دختر می تواند چقدر نعمت باشد. و من برای لحظه ای می خواستم کمی دختر باشم؛ نه یک مرد. مرد بودن چقدر سخت است!

-بابا؟

آرام پلک زد. پلک هایم سنگین بودند. با زور با همان چشمان بسته و صدایی دورگه بر اثر خواب گفتم: «جان بابا؟»
خم شد روی صورت. موهایش صورت را قلقلک می دادند.

—چرا اینجا خوابیدی؟

گوشه چشمانم را باز کردم. در یک حرکت ناگهانی دستم را جلو بردم و جوری دست کوچکش را کشیدم که روی سینه ام افتاد. لبم را طولانی روی پیشانی اش فشردم و گفتم: «چون می خواستم صبح یه پرنسس خوشگل بیدارم کنه.»

با صدای کودکانه ای که از قصد آن را به ناز آغشته کرده بود، خندید. پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم.

—مگه پرنسس من تو نیستی؟

باز خندید و من عاشق این خنده های دوست داشتنی بودم.

—چرا، فقط منم.

نوک بینی کوچکش را بوسیدم.

—پرنسس خانم افتخار میدان بریم و صبحونه بخوریم؟

سرش را تکان داد. بلند شدم و او را هم در آغوش بلند کردم. و چقدر خوب بود پدر بودن! و چقدر خوب تر بود داشتن یک پرنسس به نام «دختر!» و من تمام نبودن های دنیا را با داشتن دخترکم فراموش می کردم و تمام غم هایم را با پسرکم فوت می کردم و آنها را به آغوش باد روزگار می سپردم. من از نعمت بزرگی برخوردار بودم. مگر نه؟

همه دور میز نهارخوری نشسته بودند. سلام نسبتاً بلندی کردم. همگی جوابم را دادند. به جز نوال که زمزمه وار جوابم را داد و آریایی که ابروهایش در هم گره خورده بودند. آریا! با اخم لقمه ای که نوال برایش گرفته بود را می جوید. آنا از بغلم پایین پرید و کنار مامان روی صندلی جای گرفت. آرام جلو رفتم و کنار آریا نشستم. کمی خودش را به سمت نوال کشید و گفت: «خاله یه لقمه دیگه می دی؟»

نوال با لبخند پنیر را روی نان مالید و کمی هم گردو رویش پاشید. بعد لقمه پر و پیمان را به سمت آریا گرفت و او هم با اشتیاق تشکر کوتاهی کرد. ملوک خانم آمد و استکان چای را جلویم گذاشت. تشکر کوتاهی کردم و آرام مشغول شدم. چیزی نگذشته بود که صدای مامان باعث شد سرم را بالا بیاورم.

کلاویه

-کسرا؟

کمی از چای نوشیدم.

-جانم؟ چیزی شده؟

نگاهی به بچه ها انداخت که زیریرکی حواسشان به ما بود. می دانستم می خواهد چیزی بگوید. دور دهانم را با دستمال پاک کردم و گفتم: «آریا! آریا! زود برید تو اتاقتون.»

آنا آرام از صندلی پایین آمد اما آریا تغییری در حالتش نداد.

-آریا خان! با شما هستم ها. با خواهرت برو تو اتاقت.

با اخم نگاهم کرد.

-من نمی خوام برم.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: «آریا می گ...»

میان حرفم پرید: «بابا گفتم، نمی خوام برم.»

صدایم بالا رفت.

-آریا روی حرف من حرف نزن. گفتم برو تو اتاقت. تو هم بگو چشم.

بغض کرد. از صندلی پایین پرید و پله ها را با سرعت تمام طی کرد. تمام مدت نگاهش می کردم. آنا مظلوم نگاهم

کرد و بعد آرام از پله ها بالا رفت. به سمت مامان برگشتم و گفتم: «جانم؟ بفرمایید.»

نگاه کوتاهی به نوال که سرش را پایین انداخته و برای خودش لقمه ای می گرفت انداخت.

-مادر چند وقته احساس می کنم داره یه اتفاقی می افته. چیزی شده؟

دستانم از حرکت ایستادند. آب دهانم را با استرس قورت دادم و گفتم: «نه مامان. چی می خواد شده باشه؟ چرا

همچین فکری کردی؟»

نگاهم کرد. همیشه وقتی آن طور نگاهم می کرد، احساس می کردم اکسیژن هوا کم است. او مادر بود و خوب راست و دروغ فرزندی که سال ها بزرگش کرده بود را می فهمید. زیر نگاهش در حال ذوب شدن بودم. نفس عمیقی کشید.

-پس چرا این همه توی خودتی؟ کمتر صحبت می کنی جدیدا. دقت کردی؟ همش چپیدی توی اون اتاق کوفتی پشت حیاط.

نوال سرش را بالا گرفت. دیگر نمی خورد. فقط با لیوان شیر بازی می کرد. و آن روز من عجیب دروغگوی شاخ داری شده بودم!

-مامان، چرا فکر می کنی من تغییر کردم؟ من دقیقا رفتارهام همون رفتارهاییه که قبلا داشتم. هیچ تغییری حس نمی کنم. نمی دونم شما چرا این حرف رو می زنی؟

کم کم اخم روی پیشانی اش نشست و خطی با غبار گذر زمان روی صورتش نقش بست.

-کسرا! من تو رو بزرگ کردم. بیست و اندی سال تمام کنارت بودم. خوب می فهمم حالاتت رو...

صدایش بالا رفت. تا به حال مامان را اینگونه ندیده بودم. این طور عصبی و خشمگین. این طور دلخور.

-من می فهمم الان زل زدی توی چشمام داری دروغ می بافی. من می فهمم تو و نوال چند وقته با هم سر سنگین هستید.

این بار تقریبا فریاد زد: «من می فهمم خواهرت رو از خودت می رونی. می فهمم دیگه حوصله بچه های خودتم نداری کسرا! می فهمم. چون من مادرم. مادرم! می فهمم کسرا! پس واسه من یکی دروغ نباف که من تو رو الف تا ی از برم.»

خشک شده بودم. نوال هم بهت زده به مامان نگاه می کرد. گویا تا به حال این روی مامان را ندیده بود. من هم ندیده بودم. هیچ وقت! کمان زودتر به خود آمد. مبهوت زمزمه کرد: «مامان! آروم....»

مامان با فریاد میان حرفش پرید: «تو ساکت کمان!»

بعد رو به نوال گفت: «نوال، تو بگو چی شده؟ چرا اون روز صداتون رو انداخته بودین پس کله اتون؟ چرا الان همه اش به هم اخم می کنید؟»

نوال نگاهی به من کرد و من و من کنان کلمات را کنار هم چید: «عمه... عمه... چ... چی می خواد شده باشه؟ اگر هم اتفاقی... افتاده باشه من بی خبرم.»

مامان بلند شد. دستش را روی میز کوبید و گفت: «کسرا! به خدا نگی چه مرگته می دارم از این خونه می رم.»
گوشه لبم را با استرس جویدم.

-مام...-

میان حرفم پرید: «پنج ثانیه وقت داری. یک... دو... سه...»

از جا بلند شدم و سریع گفتم: «دریا و کیهان برگشتن!»

چشمانش از شدت تعجب، گردو را زیر پا می گذاشتند. با ناباوری زمزمه کرد: «چی... چی گفتی؟»

نالیدم: «مامان برگشتن. دریا اومده و آریا و آنا رو می خواد. می خواد بچه هام رو بگیره مامان. می گه من مادرشونم حق دارم. خوب شد؟ راضی شدی؟»

با بی حالی روی صندلی افتاد. کمان جیغی زد و به سمتش دوید.

-مامان!

صورتهم را با دستانم پوشاندم. نوال بی حرکت روی صندلی نشسته و به روبه رو زل زده بود. صدای کمان را شنیدم که فریاد می زد: «ملوک خانم؟ ملوک خانم؟ بدو مامانم از حال رفت. بدو آب قند بیار.»

دیگر منتظر ادامه این حال خرابی ها نماندم. با سستی از روی صندلی بلند شدم، پله ها را طی کردم و جلوی در اتاق آریا و آنا ایستادم. آهی کشیدم و در را باز کردم. آریا تا من را دید دست به سینه رو برگرداند. رفتم و کنارش نشستم.

-آریا خان؟

جواب نداد. صورتش را با دست به طرف خودم برگرداندم.

-آریا! با شمام ها!

لب هایش را روی هم فشرد. امروز از آن روزها بود که تخس شده بود من هم اصلا حوصله نداشتم. اما انصاف نبود عصبانیتهم را سرش خالی می کردم. صدای مامان در سرم پژواک شد: «جدیدا حوصله بچه های خودتم نداری.»

یوفی کشیدم. کمی سرم را خم کردم و گفتم: «آریا؟ چی شده بابایی؟ چرا باز قیافه می گیری؟»

-تو دیشب برای آنالایی خوندی. برای من نخوندی.

متعجب گفتم: «مگه تو بیدار بودی؟»

سرش را به نشانه مثبت تکان داد. با خنده بلندش کردم. دست و پا می زد تا پایین بیاید اما من فقط می خندیدم. آن هم با جیغ بالا و پایین می پرید. زیر گوشش زمزمه کردم: «مگه تو مرد نیستی؟ مگه مرد ها هم با لالایی می خوابن؟»

قیافه حق به جانبی به خود گرفت

-بعضی از مردها هم دوست دارن خب!

راست می گفت. بعضی مردها هم دوست دارند دوست داشته شوند. دوست دارند کسی برای شان لالایی بخواند و به وقت بی قراری همدم باشد. مردها هم دوست داشتند. اما باید زیر سایه مرد بودنشان تا ابد لب روی هم می فشردند.

گونه اش را بوسیدم و زیر لب زمزمه کردم: «منی دارم دریا هیچ کدومتون رو ازم بگیره. من نمی دارم.»

آن روز دهم فروردین ماه بود. مامان سرسنگین شده بود. صحبت نمی کرد. اکثر اوقاتش را کنار ملوک خانم در آشپزخانه می گذراند. عجب تعطیلات نوروز خوبی! نوال گاهی زیر چشمی نگاهم می کرد. کمان جز مواقع ضروری حرف نمی زد. جو سنگینی بر خانه حاکم شده بود. اگر بابا بود، از این جو متشنج شکایت می کرد. همیشه دوست داشت شور و شوق در خانه اش باشد. آه که دیگر بابایی نیست. آن روزها، فقط گاهی اوقات برای فرار از بی حوصلگی های داخل خانه، به شرکت خالی از کارمندان و حتی کیهان پناه می بردم و ساعت ها خود را به کارهایی نامعلوم مشغول می کردم. پرونده های قدیمی را سر و ته می کردم و حسرت روزهای رفته را می خوردم. عجیب خوشمزه بودند! بیشتر سعی می کردم وقتی را با آریا و آنابگذرانم. آن روزها، عجیب حس می کردم تنها دارایی من آنها هستند. من هیچ چیز ندارم. هیچ چیز! باید این هیچ چیزها را با یک چیزی پر کنم دیگر. چه چیزی بهتر از فرزندانم؟ دایان را بعد از آن روزی که آلبوم را آورد ندیدم. او هم روزمرگی های خودش را داشت. دایان از من هم تنهاتر بود.

همه می دانند دلگیرترین روز هفته، جمعه است و غروبش وحشتناک ترین اتفاق بشریت. آن روز، آن غروب جمعه، بارانی بود. تراس کوچک اتاق خواب تاریکم، و یک فنجان چای دارچینی و یک مشمت خاطره بی سر و ته و فروغی که می گفت:

«جمعه ساکت

جمعه متروک

جمعه چون کوچه های کهنه، غم انگیز

جمعه اندیشه های تنبل بیمار

جمعه خمیازه های موذی کشدار

جمعه بی انتظار

جمعه تسلیم»

آن غروب را تکمیل می کرد. آن روزها، عجیب ذهنم می رفت سمت گذشته و زندگی تباه شده ام. من می توانستم خوشبخت باشم. ناشکری نمی کنم. حالا هم هستم. همین که صبح با خنده های آنا و غرغره های آریا بیدار می شوم، خودش یک دنیا خوشبختی ست. اما این خوشبختی، می توانست با طعم وجود یک همسر وفادار در روزهایم و عطر حضور یک مادر مهربان در زندگی فرزندانم کامل شود. یک جای این زندگی می لنگید. این زندگی، بوی قهوه ای تلخ می داد. قهوه ای که وقتی نگاهش می کنی، تحریک به نوشیدنش می شوی، اما وقتی طعمش را می چشی، کامت تلخ می شود از طعم نبود آرامش. این قهوه تلخ است. طعم گس نا آرامی می دهد. و من هر روز مجبورم این قهوه را بنوشم و تظاهر به لذت کنم. هیچ کس نمی داند کامم زهر می شود با هر جرعه از نوشیدنش. کاش زندگی و عذاب هایش یک خواب بود و وقتی بیدار می شدی، همه چیز و همه کس همان هایی بودند که دوستشان داری. و این ای کاش ها در زندگی من فراوانند. من عاشق شدم. چشم هایم کور شده بود. گوش هایم هم کر. من یک چیز بدمزه خوردم. گول ظاهر دریا را. خیلی تلخ بود. خیلی بیشتر از خیلی. عاشق شدن درد بزرگی ست. عشق بی رحم ترین حس خوب دنیاست. هیچ وقت نمی گذارم آریا و آنا عاشق شوند. نمی گذارم ضربه بخورند. دوست ندارم دخترم، پرنسس بابایش، عاشق شود. ارزش آنای من بیشتر از این حرف هاست. دخترم باید تا همیشه پرنسس من بماند. حیفاست روزهایش را برای یک چیز بیهوده حرام کند. هیچ وقت نمی گذارم آریا عاشق شود. نمی گذارم یک

مشت بغض پنهان راه گلویش را سد کند. نمی گذارم یک نفر بیاید و مردانگی اش را زیر پا بگذارد. مرد بابا همیشه باید استوار باشد. عشق انسان را می شکنند. مرد بابا همیشه باید محکم باشد.

حس حضور یک نفر، درست همان جا، روی صندلی چوبی ای که کنارم بود، باعث شد سر بر گردانم و چشمانم نوالی را ببینند که نسیم، طره ای از موهایش را با ملایمت تکان می داد. دستانش را بالا آورد و پره ی شالش را جلو کشید. صدای ضعیفش را شنیدم که می گفت: «نگاه نکن. اینکه الان پیام و اینجا بخوام باهات صحبت کنم عجیب نیست.»

سرم را پایین انداختم. باران دیگر آن شدت قبل را نداشت. نرم نرمک می بارید و خیابان ها را می شست. گاه ماشینی با سرعت عبور می کرد و آب را به اطراف می پاشید و گاه، رهگذری چتر به دست، با قدم های تند و سریع می گذشت.

خود را در آغوش کشیدم. شنش را بیشتر به خود پیچید و گفت: «به سرما خوردن اونم توی بهار اعتقاد داری؟» لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.

-چطور؟

به سمتم برگشت و به لباس هایم اشاره کرد.

-آخه وقتی اینجوری، با این تیشرت توی تراس می شینی یعنی اعتقاد نداری. اما باید بدونی سرما خوردگی های بهار خیلی سخته.

نفس عمیقی کشیدم.

-حرفت همین بود؟

سر کج کرد.

-اگه می خوای می رم و مزاحم خلوتت نمی شم.

-حرفت رو بزن.

دهانش را لحظه ای باز گذاشت و بعد با تمام قدرت نفسش را بیرون داد.

-تو... نمی خوای بذاری آریا و آنا بفهمن دریایی وجود داره که می خواد ببینتشون؟

کلاویه
با اخم نگاهش کردم.

-معلومه که نمی دارم. شش سال دروغ نگفتم خانم یه دفعه پیداش بشه بیاد همه چیز رو به هم بریزه. دریا باید از روی جنازه من رد بشه تا بتونه حقیقت رو به آریا و آنا بگه.

آن روز عجیب آرام بود. نگاهش را روی صورتم چرخاند و گفت: «کسرا! منطقی باش. آریا و آنا بالاخره دیر یا زود باید بدونن مادرشون کیه. نمی شه که اینجوری!»

با عصبانیت دستان مشت شده ام را روی پاهایم فشردم.

-من نمی خوام منطقی باشم. بعضی وقت ها منطقی بودند باعث نابودی سازه ای میشه که توی زندگی ات ساختی. اون موقع باید بزنی زیر هر چی منطقه.

این بار اخم کرد. باران دیگر نمی بارید. بوی خاک نم خورده بینی ام را نوازش می داد. سرش را جلو آورد و با صدایی که بالا رفته بود، گفت: «سازه ای که ستونش خراب باشه، حتی اگه منطق خرابش نکنه، خودت یه روز مجبور به نابودی اش می شی.»

آهی کشید و ادامه داد: «می دونی آریا یه بار بهم چی می گفت؟ می گفت بابام دروغ می گه. می گفت مامانمون ما رو دوست نداره. می گفت شنیده تو داشتی از دریا بد می گفتی...»

دندان هایش را روی هم سایید.

-کسرا، بچه ها با سن کمشون می فهمن داری دروغ تحویلشون می دی. تو فقط داری خودت رو گول می زنی. به خودت بیا! ازت خواهش می کنم به خودت بیا!

مات و مبهوت نگاهش کردم. لب هایم چند بار باز و بسته شدند، اما تارهای صوتی ام از خارج کردن هر کلمه ای پرهیز می کردند. در آخر با صدای گرفته ای زمزمه کردم: «چ...چی گفتی؟»

نگاهش را دزدید. چند بار کلمات را در ذهنم بالا و پایین کردم. آب نداشته دهانم را قورت دادم تا تر کند خشکی گلویم را. اما بی فایده بود. گلویم بیشتر به یک کویر خشک شباهت پیدا کرد. بغض کردم؛ درست مانند تمام تنهایی های سال های بی دریا. مانند تمام روزهایی که سردرگم، میان دو طفل معصوم می ماندم و به خاطر اینکه نمی دانستم چگونه آرامشان کنم بغض می کردم. مثل تمام روزهایی که با درماندگی شیر خشک بر خورد فرزندانم می دادم و حسرت می خوردم که چرا نباید از شیر وجود مادر سیراب شوند.

با صدایی لرزان بر اثر همان بغض لعنتی گفتم: «تو هنوز بچه نداری که دردم رو بفهمی نوال. نمی فهمی چی می کشم. بچه نداری که این طور راحت حرف می زنی. بالاخره یه روزی می فهمی درد منو.»

سپس ، با قدم هایی سست از تراس بیرون آمدم و اتاق را ترک کردم. به دیوار تکیه دادم. من زیادی جوان بودم برای این چیزها. هم سن و سال های من ، به فکر خوش گذرانی هایشان بودند و من می ترسیدم از فردای فرزندانم. برای من زیادی زود بود این نگرانی ها. روزهای شش سال پیشم جلوی چشمانم نقش بستند. مرد بیست و یک ساله ای که درمانده و در حالی که بی صدا هق می زد به موجودات کوچکی زل زده که با صدای گریه شان اوج بی قراری شان را به رخ می کشیدند. آن روزهای سیاه را خیلی خوب به یاد دارم. همان دقایقی که اشک می ریختم برای طفل هایی که از چشیدن طعم حضور مادر دریغ بودند. همان دقایقی که نمی گذاشتم کسی به دادم برسد تا بلکه خودم را تنبیه کنم برای اشتباه بزرگم. عشق اشتباه بود؟ به خدا نبود! فقط من آن را مقصر روزهایم می دانستم. من بیست و یک ساله بودم ، نه؟ بیست و یک سال سن داشتم اما در همان لحظه ای که آن نامه زهرماری را دیدم ، دقیق سی سال دیگر آمد روی عمرم. دقیق یک هفته بعد، آن تارهای سفید محو از گوشه شقیقه ام دهن کجی را شروع کردند. من آن موقع بیست و یک سال داشتم، اما روحم شصت سالی عمر گرفته بود. کجا بود آن حق و عدالتی که مادر صحبتش را می کرد برای آرام کردنم؟! خدایا! می گویند جای حق نشسته ای. لطفا از روی جای حق بلند شو تا حق سر جایش بنشیند. لطف بزرگی می کنی با این کارت. بگذار حق سر جایش بنشیند تا کمی این ذهن و قلب آشفته آرام بگیرد. شش سال است ذره ذره آب می شوم. شش سال است با یاد آن روزها بغضی می آید و داخل گلویم چادر بر پا می کند. شش سال است می دوم دنبال ذره ای آرامش. شش سال است...

و شش سال است این قلب را گناهکار می دانم و هر شب در دادگاه ذهنم محاکمه اش می کنم. گنااهش چیست؟ عاشقی! می خواهم برایش حکم اعدام ببرم. اما هر بار اشک می ریزد و فرصتی می خواهد. می اندازمش در انفرادی، در را قفل می کنم تا دادگاه بعد. قلبم؟ انفرادی را دوست داری؟ اعدام که بهتر بود. عجب احمقی هستی! یک درد چند دقیقه ای و خلاص! به مرور خاطرات در یک اتاق تاریک نمی ارزند! می ارزند؟

خودم را در اتاق حیاط پشتی یافتم. بغضم شکست و اشک هایم آوار شدند بر روی گونه هایم. قطره ای آرام آرام پایین سر خورد و به لب هایم رسید. مزه شوری اش به گریه ام شدت داد. پیانو! همان پیانوی محبوب و کلاویه هایش. دریا صدای پیانو را خیلی دوست داشت. من هم دوست داشتم. نمی دانم کی نشستم و نمی دانم کی انگستانم روی کلاویه ها حرکت کردند. فقط می دانم صدای لرزانم با صدای ملایم پیانو مخلوط شد و فروغ به جای من خواند:

«خانه خالی»

خانه دلگیر

کلاویه

خانه در بسته بر هجوم جوانی

خانه تاریکی و تصور خورشید

خانه تنهایی و تفال و تردید

خانه پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه های ساکت متروک

در دل این خانه های خالی دلگیر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت...

امروز سیزده به در بود. سیزده‌ی که قرار بود با خاطره های خوش رقم بخورد، اما امسال زهرمار همه اعضای خانواده شده بود. مامان حرف می زد، اما کم. نوال دلسوزانه تر رفتار می کرد. کمان زیاد دور و برم نمی پلکید. این بود روزهای ما.

دستورهای مامان یکی یکی کنار هم ردیف می شدند و کمان بدون چون و چرا انجام می داد. می ترسید مامان با او هم سرسنگین شود. تنبیه های مامان زیادی سخت بودند. خودش می دانست دارد چه بلایی به سرم می آورد. از همان سن و سال کم با این صحبت نکردن های مامان عذاب می کشیدم. مامان هم یک هفته بود عجیب کمر به عذاب من بسته بود.

سوئی شرت را به تن آریا پوشاندم و زپیش را بالا کشیدم. نق نق کنان سرش را عقب برد.

-بابا! داریم می سیزده به در ها. نمی ریم سیبری که!

اخمی تصنعی کردم.

-آریا خان! فردا پس فردا فین فینت به راه بشه بنده باید دماغت رو بکشم بالا. پس پیشگیری بهتر از درمانه.

زیر لب غری زد و از اتاق خارج شد. کاش آریا این غرغره‌هایش را ترک می کرد.

قامت نوال در چهارچوب در نقش بست و در حالی که از آنا می خواست با او همراه شود، نگاه کوتاهی به من انداخت. سپس دست آنا را کشید و رفت. من ماندم و یک دنیا فاصله بین خودم و خانواده ام که شاید این سیزده به در، قهر به در می شود و آسوده خاطر سر روی بالش بگذارم. فکر به فردا باعث شد زیر لب فحشی نثار چهاردهم فرودین و دیدن دوباره کیهانی کنم که حرف هایش سوهانی می شدند بر روی روح و روان من در مانده. این روزها دعاها و ای کاش هایم آوار می شد بر سر کیهان و دریا که ای کاش همان جهنم دره ای که بودند، می ماندند. می خواستند مرا سخته دهند؟ قطعاً قصدشان همین بود. این همه فشار عصبی حاصلی جز یک سخته ناقابل نداشت.

صدای کمان همچون دو دست جلو آمد و رشته افکارم را به هزار قسمت مساوی تقسیم کرد.

-داداش؟ نمی خوای بیای؟

صدایم را بلند کردم و گفتم: «اومدم کمان.»

نگاهم را به مردی که داخل آینه ایستاده بود، دوختم. اخم کردم و مرد هم ابرو در هم کشید. نفسم را به بیرون فوت کردم و رو به مرد داخل آینه گفتم: «تو همیشه باید بدبخت باشی. حرص نخور. رفیق شو با بدبختی. شاید به جایی رسیدی.»

زیر لب دیوانه ای زمزمه کردم و راه حیاط را در پیش گرفتم. نوازش های دست نسیم خنکی که می وزید، روی صورتم نشستند. زیر لب زمزمه کردم: «امروز سیزده به دره. موقعی که داری سیزدهم این ماه عجیب و غریب رو هول می دی اون طرف، قهر ها و کینه ها رو بذار توی چمدونش تا با خودش بیره. ببینم چی کار می کنی کسرا.» از پله ها پایین رفتم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم. سرم را داخل بردم و پرسیدم: «چیزی هست تا من ببرم؟»

کمان نیم نگاهی به مامان که بی توجه به من، سیخ های جوجه را از زیر کابینت بیرون می کشید انداخت و گفت: «بی زحمت اون سبد رو ببر. سنگینه. من و مامان نمی تونیم برداریم.»

سری تکان دادم اما نگاهم هنوز روی مامان و حرکات دستش بود. آن اخمی که روی پیشانی اش نقش بسته بود، حسابی به من دهن کجی می کرد. رو به کمان گفتم: «کمان جان لطف می کنی بری حیاط تا من و مامان هم بیایم.» شانه ای بالا انداخت و از آشپزخانه خارج شد. آرام جلو رفتم و درست پشت سرش ایستادم. به حضورم بی توجهی کرد. اصلاً انگار مرا نمی دید. دستم را روی بازویش گذاشتم که سریع از زیر دستم کشید.

کلاویه

-نکن!

سرم را کج کردم و نالیدم: «مامان! بگم غلط کردم راضی می شی؟»

به سمتم برگشت. با اخم نگاهم کرد. سرم را جلو بردم.

-آشتی؟

به عقب هولم داد.

-نخیر.

مانند پسر بچه های لجباز پایم را روی زمین کوبیدم.

-مامان! غلط کردم. غلط کردم. غلط کردم. خوبه؟

از کنارم رد شد و رفت. من ماندم و سبد قرمز رنگی که گوشه آشپزخانه چشمک می زد. پوفی کشیدم و سرم را بالا گرفتم.

-خدایا منظورم از هوام رو داشته باش فقط اکسیژن رسوندن نیست که! یکم خلاقیت به خرج بده فدات شم! این بود؟

سبد را برداشتم و به حیاط رفتم. مامان در حال جای دادن وسایل در صندوق بود. سریع جلو رفتم و گفتم: «گفتم که شما بنشینید توی ماشین. خودم می داشتم توی صندوق.»

نوال گوشه آستینم را کشید که مجبور شدم قدمی عقب بگذارم. آرام زیر گوشم گفتم: «دیدم داشتی مخش رو می زدی. نتیجه داشت؟»

آهی کشیدم.

-نه. مرغش یه پا داره.

ریز خندید و همان جور، پیچ پیچ گونه گفت: «همه مامان ها اینجوری هستن. عیب نداره. کم کم خودش نرم می شه.»

لب هایم نقش خنده گرفتند

صدای مامان ، لبخند را روی لب هر دویمان خشک کرد.

-آگه نمی خوادید بیاید و مردم رو منتظر بذارید ، بگید تا من یه فکری به حال خودم بکنم.

آرام از کنار نوال گذشتم و در صندوق را بستم.

-بریم مامان جان. بریم...

مامان سریع رفت و روی صندلی عقب جای گرفت. هر سه به یکدیگر نگاه کردیم. کمان کلافه دستی به پیشانی اش

کشید و پوفی کرد. رو به نوال که گوشه لبش را می جوید گفتم: «دیدی گفتم مرغش یه پا داره؟»

کمان هم در را عقب را باز کرد و کنار مامان نشست.

-خدا آخر و عاقبتمون رو به خیر کنه. مادر من موهاش کم کم داره می ره رو به سفیدی تازه قیافه گرفتنش شروع

شده.

نوال گفت: «زشته وقتی عمه هست جلو بشینم آخه...»

ناچار شانه ای بالا انداختم.

-بشین دیگه. کاری اش نمی شه کرد. زده روی دنده لجبازی. به قول تو باید صبر کنم خودش نرم بشه.

بعد رفتم و پشت رول نشستم. نوال هم به اجبار ، روی صندلی کنارم نشست. به عقب برگشت و گفت: «عمه زشته یه

بزرگتر باشه و من جلو بشینم. مثلا ماشین پسر تونه ها. منم نه زنشم نه نامزدش که بگیم عیب نداره حالا. همه جا

بزرگترها جلو می نشینن.»

مامان نگاه مهربانی حواله اش کرد.

-نه عمه جون. این قانون ها رو کی در آورده؟ فرقی نداره که. من هم یه مقدار پام درد می کنه جلو سخته ، هم

اینکه نمی خوام پیش بعضیا بشینم.

پوفی کشیدم و نوال هم ترجیح داد دیگه چیزی نگوید.

همه جمع بودند. غزاله و خانواده اش ، ارشیا و پدرش ، خانواده عمو و...

گفته بودم دایان هم به همراه دلنواز و دیبا بیاید. من با دریا مشکل داشتم، خواهر و بردارش که گناهی مرتکب نشده بودند. وقتی رسیدیم ، آنها در حال احوال پرسی بودند. دایان از همان اول که آریا و آنا را دید، همه چیز را فراموش کرد. آنچنان در آغوششان کشید که حس می کردم الان است حل شوند. می بوسیدشان و قربان صدقه شان می رفت. دلنواز هم دست کمی از دایان نداشت. همه گرم صحبت بودند. کم کم جو سنگینی که با حضور خانواده دریا حاکم شده بود، پر کشیده بود. دیبا لحظه ای از آنا و آریا دست نمی کشید. ارشیا از بین جمعیت خودش را جلو کشید و کنار من جای گرفت. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «از...از کیهان چه خبر؟»
 اخم هایم را در هم کشیدم.

-چی می خواد بشه؟ میاد اعصابم رو خورد می کنه و می ره. همش استرس این دریا رو دارم.

پوفی کشید و درمانده نگاهش را حواله ام کرد.

-کسرا! به خدا اگه مجبور نمی شدم عمرا سهامم رو بهش نمی فروختم. خیلی نگرانم.

نمی دانم چرا برای لحظه ای عصبی شدم. حرصی گفت: «مجبور بودی؟ وضع مالی ات بد بود؟ داشتی ورشکست می شدی؟ واسه چی مجبور بودی؟!»

کلافه و درمانده نالید: «کسرا! به خدا تهدیدم کرد. خودت می دونی کیهان چقدر کله خره. هر کاری ازش بر میاد. به خاطر غزاله مجبور شدم. تهدیدم کرد و گفت کاری می کنم غزاله ولت کنه و بره. گفت حتی بعدش هم یه بلایی سر غزاله میاره. مجبور بودم به خدا.»

سکوت کردم. چه می توانستم بگویم؟ سکوت بهترین راه بود. چند دقیقه ای که در سکوت سپری شد ، با درماندگی گفت: «چرا حرف نمی زنی آخه؟»

دستانم را به جلوی موهایم کشیدم.

-بعضی وقت ها سکوت یعنی کلی حرف که حال زدنش رو نداری. منم الان خیلی حرف مونده توی گلوم ، ولی حالش رو ندارم بزخم چون می دونم هیچ کس نمی تونه کاری برام بکنه. حرف نزنم سنگین ترم.

آهی کشید و صورتش را با دستانش پوشاند. همان موقع ، کمان با شور گفت: «خب ، خب! جوونا بلند شید ما بریم پشت درخت ها بالای دره. یه کم شعر بخونیم.»

غزاله با ذوق بلند شد و دست ارشیا را هم کشید.

-آره. بلند شید بریم. کسرا؟ نوال؟ دیبا؟

به سمت دایان برگشت و با هیجان ادامه داد: «دایان تو هنوز گیتار می زنی؟»

نوال متعجب به دایان نگاه کرد.

-گیتار؟! مگه گیتار بلدی دایان؟

دایان من و من کنان نگاهی به نوال انداخت و سپس رو به غزاله گفت: «آر...آره. ولی گیتارم و نیاوردم.»

دیبا از جا پرید و دستانش را دور گردن دایان حلقه کرد.

-عشقم؟ من گیتارت رو گذاشتم تو صندوق. می دونستم لازم می شه.

دایان با ابرویی بالا رفته نگاهش را به دیبا دوخت.

-دیبا!

دیبا گونه دایان را محکم بوسید و گفت: «! دایبی اذیت نکن! سوئیچت رو بده برم بیارمش.»

دایان سوئیچ را از جیبش خارج کرد و به سمت دیبا گرفت.

-از بسته شدن در مطمئن شو.

دیبا دوباره گونه دایان را بوسید و به سمت ماشین ها دوید. دلنواز از پشت دخترش را بدرقه کرد و رو به دایان گفت:

«لوسش کردی دایان!»

دایان شانه ای بالا انداخت و گفت: «دوستش دارم خب. راه و روش خر کردنم رو یاد گرفته.»

عمو دستش را روی شانه دایان گذاشت و با خنده گفت: «دلنواز جان، عیب نداره. اینکه رابطه دایان و دیبا با هم خوبه خیلی عالیه. اینجوری برای دیبا هم خوبه. علاوه بر اینکه دایان حکم دایبی اش رو داره، دوستش هم هست و چون تک فرزند دایان براش مثل یه برادره.»

دلنواز با لبخند سری تکان داد و گفت: «امر شما صحیحه مسعودخان. اما دایان دیگه خیلی مطیعش شده.»

همین که دیبا با کیف گیتار سر رسید ، دیگر کسی دنباله بحث را نگرفت. مامان رو به من کرد و گفت: «کسرا تو هم برو. من حواسم به آریا و آنا هست.»

زیر لب تشکری کردم و از جا بلند شدم. کمی جلوتر، درست پشت درختان سر به فلک کشیده، تخته سنگ های بزرگی بودند که ما همیشه پشتشان می نشستیم و دور هم ساعاتی را می گفتیم و می خندیدم و می خواندیم. این یکی از تفریح هایمان بود. بعضی وقت ها من هم می خواندم. اما دایان پایه ثابت شان بود. صدای جذابی هم داشت. وقتی دایان و دلنواز دیگر در جمعمان حضور پیدا نکردند، بساط آوازخوانی هم جمع شد. دریا که رفت، من کمتر در جمع حاضر شدم. اصلا دریا که رفت، همه چیزمان عوض شد. همه چیزمان تغییر کرد. حال بعد از مدت ها کمان دوباره این بساط را برپا کرده بود. همه روی تخته سنگ ها نشستیم. این بار ، دیبای شانزده ساله هم به جمعمان اضافه شده بود. این بار دریا و کیهان نبودند و دلنواز هم دیگر پیش ما نیامد. گفت که دیگر به سی و هشت سال رسیده و باید نشستن در جمع بزرگترها را تمرین کند. دیبا دختر فهمیده ای بود. دلنواز بدون وجود همسرش دخترش را خوب بزرگ می کرد.

دیبا گیتار را از کیفش بیرون کشید و به سمت دایان گرفت.

-اول دایبی دایان.

دایان سرش را کج کرد.

-چرا من؟!

رادمان دهانش را کج کرد.

-ای بابا! دایان بخون دیگه. تو صدات قشنگه.

نوال دست زیر چانه زد.

-منم صدات رو نشنیدم. بخون ببینم.

دایان به من اشاره کرد و گفت: «صدای کسرا رو هم نشنیدی. پس چرا من؟»

نوال رو به من چشمکی زد.

-چرا ، شنیدم.

کلاویه

تهدیدوار گفتم: «من نمی خونم ها!»

دایان گیتار را کنارش روی زمین گذاشت و دست به سینه شد.

-اونجوری منم نمی خونم.

صدای اعتراض بقیه بلند شد. نفسم را حرصی بیرون دادم و گفتم: «باشه. بخون. منم می خونم.»

-حالا شد.

گیتار را بغل گرفت و دستانش را آرام روی سیم های آن حرکت داد.

«یه حس عجیبی دارم به تو

نمی دونم چرا اسم تو میاد دلم می ریزه

تمام بدی هایی که کردی تو

اگه یه بار، فقط بگی عشق من همه اش می میره

نگاه سرد تو

حرفای بعد تو

خداحافظی تلخ تو

نه، باورم نشد

گفتم دوستت دارم

تو قلبمه جای تو

فقط پیشم بمون

چرا باورت نشد؟»

با تمام حس می خواند و همه می دانستند مخاطب این شعرها کیست و خود آن شخص ذهن و قلبش آن حوالی نبود و حال مشغول زندگی در کنار معشوقه جدیدش. غزاله مدت ها بود که از زندگی دایان بیرون رفته بود، اما در وجود دایان، غزاله ای هنوز زنده بود. همان طور که در وجود من، دریایی با تمام بدی هایش نفس می کشید.

«بورت نشد که این رابطه

شد یه خاتمه

واسه عاشقی من

بورت بشه که دیگه من

می رم و خداحافظ عشق من»

چشمانش را بست و این بار با اوج خواند و صدایش هنگام اوج چنان زیبا می شد که قلبت را زیر و رو می کرد.

«بورت نشد که این رابطه

شد یه خاتمه

واسه عاشقی من

بورت بشه که دیگه من

می رم و خداحافظ عشق من»

چشم باز کرد و این بار که می خواند، صدایش می لرزید.

«یه حس عجیبی دارم به تو

هنوز به عشق تو می خونم و همیشه تنهام

تو نیستی خیالت ولم نمی کنه

چرا حالم از تو به هم نمی خوره دلیل دردم

چشاتو بستنی روم

کلاویه

گفتی تمومه هر چی بود

حرفاتو زدی رفتی زود

نه، باورم نشد

درها رو بستنی روم

می دیدم هی می رفتی دور

هر کار کردم پشیمون بشه

آخرم نشد»

چند بیت آخر را همه با او زمزمه کردند و چشمان آبی او از اشک می درخشیدند و قلب من از درد فشرده می شد.

«باورت نشد که این رابطه

شد یه خاتمه

واسه عاشقی من

باورت بشه که دیگه من

می رم و خداحافظ عشق من»

همه برایش دست زدند. نوال بهت زده گفت: «وای! دایان صدات خیلی قشنگه!»

لبخندی روی لب دایان خانه کرد. دیبا دستش را دور شانه دایان انداخت و گفت: «پس چی؟! دایی ام باید بره

خواننده بشه.»

دایان خندید و گفت: «دیبا این همه هندونه زیر بغلم جا نمی شه.»

صدای خنده ها بلند شد و من فقط به لبخند محوی اکتفا کردم. نوال با شور به سمت من برگشت.

-خب. حالا نوبت کسرا ست.

سری تکان دادم. می دانستم می خواهند سه پیچ شوند و در آخر من باید بخوانم. پست ترجیح دادم چیزی نگویم و مثل بچه آدم بخوانم. گیتار مشکی رنگ ، دست به دست آمد و به من رسید. نفس عمیقی کشیدم و دستانم را روی سیم هایش حرکت دادم و لب هایم به خواندن آهنگ مورد علاقه ام باز شد.

«نپرس ازم چه مرگمه

نمی توئم بفهممت

دیگه تو رو

گذشته سیلش از سرم

فقط شکستم از همه

تو هم برو

آینه قدی

توش یه مرد پاشیده زخمی

که زندگی اش و قاب کرد و بخشید

تا باشه نزدیک تر به اون کسی که عاشقش نبود»

همه در سکوت نگاهشان را به من دوخته بودند. فقط گاهی نوال پاهایش را با ریتم آهنگ تکان می داد.

«آسمون

بذار برات ببارم و

ببین چه فصلی دارم و

خاموش بکن ستاره ام و»

چشم بستم و تصویر دریای بی کران چشمانی در برابر پلکان بسته ام نقش بستند.

«نقاب می زنم

کلاویه
که حتما منو گم کنی

برو دورِ دور

تا راه برگشتن و گم کنی

کوچه های بن بست

مسیر خاطرات مرده ست

بین که جمعه ست بینمون

کسی نموند جز آسمون»

چشم باز کردم تا نبینم او را. من از او فراری بودم. من از دریا و دریای چشمانش می ترسیدم. من از قلبی که سال ها پیش آن را شکسته بود می ترسیدم.

«آسمون

بذار برات ببارم و

بین چه فصلی دارم و

خاموش بکن ستاره ام و»

آهنگ که تمام شد، برایم دست زدند. لبخند محوی زدم و سرم را پایین انداختم. صدای آرام نوال را شنیدم که می گفت: «م...می شه منم بخونم؟ خیلی وقته به ساز دست نزدم.»

ابرویی بالا انداختم. یادم آمد او موسیقی خوانده. گیتار را دادم تا دست به دست به نوال برسانند. رادمان کنجکاو دست به سینه می شود.

-نمی دونستم تو هم می خونی نوال!

نوال لبخند محوی زد.

-رشته دانشگاهی من موسیقیه آقارادمان. قطعاً به گیتار زدن و خوندن رو بلدم.

کلاویه
رادمان سری تکان داد.

-چه جالب!

نوال با نگاه خاصی به گیتار نگاه می کرد. احساس می کردم دستانش می لرزند. نمی دانستم از چه چیزی واهمه داشت. اما می ترسید. از نواختن این ساز می ترسید. در آخر، عزمش را جزم کرد صدای زیبای دخترانه اش با ملودی گیتار آمیخته شد.

«تو آمده ای جان به لب من برسانی

من پای تو یک عمر بمانم تو نمایی

من عشق به تو دادم و عمری تو به من درد

این عشق چرا این همه بی رحم ترت کرد

من خرد شدم عشق تو پروانگی ام بود

این خرد شدن هدیه دیوانگی ام بود»

صدایش آنقدر زیبا و سوزناک بود که دلت می خواست او ساعت ها بخواند و تو هم بنشیننی و غرق در صدایش شوی. مگر می شود یک دختر صدایی به این زیبایی داشته باشد؟

«از آن نفسی که به دل من عشق تو کم شد

چرخیدن من دور تو گرداب خودم شد

با اینکه همه عمر مرا کشت خیالت

هر آنچه گرفتی ز من و عشق حلالیت»

آخرین بار که دستش را روی سیم های گیتار حرکت داد، صدای دست و سوت بلند شد. کمان با ذوق دستانش را بالا آورد و دست زد.

-وای نوال! چرا هیچ وقت نمی خوندی؟ عالی بود. عالی!

واقعا هم عالی بود. نوال زیبا می خواند. فقط از این کار امتناع می کرد. او از موسیقی فراری بود. در برابر تمام تشویق ها، تنها به یک لبخند اکتفا کرد. تا به حال او را تا این حد غرق در خودش ندیده بودم. رادمان از جا بلند شد و دستانش را به کمر زد.

- شما که هر سه تون غمگین خوندید! افسردگی گرفتم بابا!

بعد دستانش را بالا آورد و در حالی که در هوا بشکن می زد، کمرش را همچون دختران رقص تاب داد.

- پیرهن صورتی دل منو بردی...

صدای خنده جمع بلند شده بود. غزاله و کمان هم بلند شدند و با خنده همراهی اش کردند. صدای خنده هایمان گوش عالم را کر می کرد. رادمان با روحیه شوخ طبعش در جمع ها یک معجزه بود. آنچنان قر می داد و عشوه می آمد که لحظه ای به سالم بودن عقلش شک کردم. من این ها را دوست داشتم. این شادی های خانوادگی عالی بود.

«نوال»

به میز پذیرش که رسیدم، سرم را جلو بردم و گفتم: «خانم؟»

دخترک به سمتم برگشت. موهای شرابی رنگش از زیر آن مقنعه مشکی رنگ پیدا بود. سرش را جلو آورد.

- بله؟

نگاهم را کمی چرخاندم.

- با دکتر رادمهر کار داشتم. تشریف دارن؟

در حالی که حواسش به کاغذهای روبرویش بود گفت: «برای معاینه اومدین؟ دکتر قبول نمی کنند.»

سریع گفتم: «نه، کار خصوصی باهاشون دارم.»

اخمی میان پیشانی دخترک نشست.

همان موقع ، صدای آشنایی را کنار گوشم شنیدم.

-خانم راح-..

تا چشمانش مرا دیدند ، متعجب ابرویی بالا انداخت.

-به به! خانم جیغ جیغو! مشتاق دیدار!

یاد آن روز شوم و به لجن کشیده شدن لباس هایم افتادم. چشمانم را تنگ کردم و با لحن خودش گفتم: «به به! آقای کورا! حالتون چگونه آرمان خان؟»

دخترک که آرمان راحمی صدایش کرده بود، موشکافانه ما را زیر نظر داشت. آرمان رو به او کرد و گفت: «خانم راحمی یه سر به بیمار اتاق 117 بزنید. سرمش رو عوض کنید.»

سپس بدون اینکه منتظر حرفی از جانب راحمی بماند، سر برگرداند و راهش را گرفت. خودم را به او رساندم و گفتم: «اومدم سراغ دایان. می دونی کجاست؟»

نگاهی به ساعتش کرد.

-الان باید وقت استراحتش باشه. توی حیاط بشین می گم بیاد پیشت.

سری تکان دادم و او هم بدون حرف دور شد. راه خروج از ساختمان بیمارستان را در پیش گرفتم. همیشه از بوی الکل داخل بیمارستان بدم می آمد. وقتی به فضای آزاد رسیدم ، نفس عمیقی کشیدم. روی نیمکت آهنی که گوشه حیاط بود نشستم و نگاهم را به مردمی دوختم که هر کدام به سمتی می دویدند و گاهی دست در دست بیماری در محوطه قدم می زدند. بزرگترین آرزوی من این بود که راه هیچ کس به بیمارستان نکشد. هر چند نشدنی ست. اما واقعا سخت و عذاب آور است.

چند دقیقه بعد از دور دیدمش. آن روپوش سفید رنگ حسابی برازنده اش بود. موهای بورش را بالا داده و دستانش را در جیب روپوش گذاشته بود. لبخندی زدم و برایش دستی تکان دادم. با لبخند سری تکان داد. آمد و کنارم روی نیمکت نشست.

-سلام. خوبی؟ -

کمی روسری ساتنم را که عقب رفته بود جلو کشیدم و گفتم: «سلام. ببخشید مزاحم شدم و وقتت رو گرفتم.»
سری تکان داد و دست راستش را روی پشتی نیمکت گذاشت و کمی به سمتم مایل شد.

-نه بابا. مزاحم چیه؟ وقتی آرمان گفت کنجاو شدم. چیزی شده؟

شانه ای بالا انداختم.

-چیزی که...-

پوفی کشیدم و ادامه دادم: «توی خونه حکومت نظامیه. عمه قهره. کسرا هم کلا اعصابش ضعیف شده. می ره شرکت میاد می شه برج زهرمار. دیروز همچین دادی سر آریا کشید موهای تنم سیخ شد.»
اخم هایش را در هم کرده بود و با دقت نگاهم می کرد. نفس عمیقی کشیدم.

-دایان یه کاری کن. جلوی دریا رو بگیر. دارن کسرا رو نابود می کنند. من نگرانم؛ نگران آریا و آنا.

سرش پایین بود و پیدا بود که دارد فکر می کند. دستانش را میان موهایش کشید و گفت: «من یه صحبتی با دریا داشتم. تهدیدش کردم. گفتم به بچه ها نزدیک نشه، اما گوشش شنوا نیست. نمی دونم چی تو سرشه، اما مطمئنم به قصد ویرانی اومده. خیلی می ترسم.»

واقعا هم ترسناک بود. یک دریای پر از فکر شوم و حادثه هایی که کم کم می خواهند اتفاق بی افتند به شدت ترسناک اند. دریایی که این بار هم طوفانی به همراه دارد. طوفانی از جنس خرابه های یک احساس خرد شده. این دریایی که هنوز قسمت نشده بود بینمش، آتشی بود که کم کم شعله هایش زبانه می کشید و داشت به دامن زندگی کسرا چنگ می انداخت و قصدش سوزاندن بود. این دریا هر چه بر سر راهش باشد می سوزاند. این زخم کهنه دارد سر باز می کند. و هیچ کس نمی داند چه اتفاقاتی را پیش رو خواهیم داشت.

از آن روز دایان هر روز به گونه ای از اوضاع خانه خبر می گرفت. این طور که فهمیده بودم، هر هفته چند باری را به شرکت کسرا سر می زد و سر و گوشی آب می داد. هنوز تهدید هایش روی دریا برپا بود. اما دریا از هیچ چیز نمی ترسید و من می دانستم فکری در سر دارد. همه چیز آرام بود و من مطمئن بودم این آرامش قبل از طوفان است. دایان می گفت از کسرا شنیده یک جای کار در شرکتش می لنگد. کسرا کمی هوشیار شده بود. مطمئن بود یک بوهای می آید و شکاکش تمام اعضای شرکت، حتی منشی مورد اعتمادش خانم خوشبین را دامن گیر کرده بود.

چیزهایی که دایان گفته بود، اعصاب خوردکنی های کیهان را هم شامل می شد. مدام با حرکاتش به عبارتی روی مخ کسرا می رفت و او را عصبی می کرد. این دو واقعا با هم برادر بودند؟ بعید می دانم. کیهان عجیب رسم برادری را شکسته بود. زندگی من همچنان معمولی بود. دایان وقتی این بی کاری من را دید، پیشنهاد داد تا به مؤسسه موسیقی یکی از دوستان قدیمی اش برای تدریس بروم تا کمی از این بی حوصلگی در بیایم. پیشنهاد خوبی بود. از این معطل بودن در می آمدم. تا ابد که نمی خواستم همین طوری بمانم. فردا قرار بود بروم و سری به مؤسسه بزنم. کمان این روزها فصل امتحاناتش بود و درس می خواند. فقط برای مواقع ضروری از اتاقش خارج می شد. عمه به من آموزش داده بود چگونه با نمد کیف بدوزم و من هم در اوقات فراغت به دوخت کیف نمدی ام مشغول می شدم. کمان وقتی کیف ها را دید، چندتایی برای خودش و دوستش شیوا برداشت. می گفت شیوا عاشق کیف های نمدی است و هر وقت ببیند حداقل یک دانه را می خرد. اوضاع کسرا همان طور مثل قبل بود. می رفت شرکت و می آمد خانه. متوجه شده بودم شب ها که بچه ها را می خواباند، پناهگاهش می شود اتاق پشت حیاط و نزدیک های اذان صبح به اتاقش باز می گردد. با المار بعد از عروسی اش فقط دو بار در فیس بوک چت کردیم. گویا از زندگی یک ماهه اش با الکسا حسابی راضی بود و چندتایی از عکس هایشان را هم برایم ارسال کرده بود. خوشحال بودم که خوشبخت بود.

اواسط خردادماه بود کم کم رو به گرما می رفتیم. از آنجایی که اینجا پاریس نبود و نمی توانستم لباس های آزاد بپوشم، با دلنواز برای خرید چند دست مانتوی نخی به بازار و پاساژ های تهران رفتیم. چندتایی مانتوی کوتاه نخی خریدم که حسابی دوستشان داشتم. دلنواز شش سال پیش همسرش علی را بر اثر سرطان خون از دست داده بود. گویا آنها بسیار به هم علاقه مند بودند. زیرا دلنواز هنوز هم بعد چند سال با یاد همسرش اشک می ریخت. در پایان آن روز، دایان به اصرار خودش به دنبلمان آمد و با هم یک شام خوشمزه در یک رستوران سنتی میل کردیم. دایان کلی شاکی شد که چرا دیبا را به خرید نیاورده ایم، اما دلنواز در پاسخ به او گفت که دیبا به اصرار خودش خانه دوستش ماهک رفته. شب، هنگام برگشت، میان راه دیبا را هم از خانه ماهک برداشتیم. گویا حسابی به دیبا خوش گذشته بود و مادر ماهک هم از آن کیک شکلاتی های محبوبش برای او پخته بود. همچنین می گفت که برادر ماهک آنها را یک بستنی و فالوده مهمان کرده و خیلی هم بهشان چسبیده. دلنواز با شنیدن نام برادر ماهک، حسابی اخم در هم کشید و به سمت دیبا برگشت.

-دیبا؟ من تو رو اونجا نفرستادم تا برید و با برادر ماهک فالوده بخورید.

دیبا با چشمان مظلوم دلنواز را نگریست.

-آخه مامان اون پیشنهاد داد. ماهک هم اصرار کرد و خب منم قبول کردم. چی می شه مگه؟ یه فالوده بود دیگه!

دلنواز چند نفس عمیق متوالی کشید.

-دیبا، بحث من اون نیست. میلاد یه پسره. برای من این امر خوشایند نیست. ماهک و مادر و پدرش آدم های مورد اعتماد و خیلی خوبی هستند، اما چشمم از برادرش آب نمی خوره. صلاح نمی بینم با هم بیرون برید.

طرح اخم و عصبانیت در چهره دیبا نشست.

-مامان چی می گی؟ مگه میلاد چی کار کرده؟ چرا انقدر شلوغش می کنی؟ چرا به همه بدبینی؟ میلاد خیلی پسر خوبییه.

صدای دلنواز کمی بالا رفت.

- من دوست ندارم تو با پسری مثل اون معاشرت داشته باشی. می فهمی دیبا؟

دیبا دستانش را مشت کرد.

-مامان یعنی تو به من اعتماد نداری؟

-من به تو اعتماد دارم. به میلاد اعتماد ندارم. از این به بعد هم خودم جويا می شم. حق نداری وقتی میلاد خونه ست بری پیش ماهک. فهمیدی؟

چانه دیبا شروع به لرزیدن کرد. دستان مشت شده اش رو روی زانویش کوبید و گفت: «داری بی انصافی می کنی مامان!»

-این بی انصافی نیست.

دایان از آینه نگاهی به صورت دیبا کرد.

-دیبا جان! مامانت راست می گه. گرم گرفتن با یه همچین پسری عاقبت جالبی نداره. مامانت نگرانته. به این بی انصافی نمی گن. دلنواز می خواد تو به بهترین نحو بزرگ بشی.

دیبا که توقع شنیدن تایید حرف های دلنواز از طرف دایان را نداشت، بغضش ترکیب و بلند آوای گریه سر داد.

-شما دارید به من امر و نهی می کنید. بفهمید من بزرگ شدم. من طرز فکر شما رو دوست ندارم.

دایان خواست چیزی بگوید که سریع پیشقدم شدم.

-دایان جان! بهتره این صحبت ها رو بذاریم برای بعد. قطعاً دیبا بعداً عاقلانه تر فکر می کنه. به نظر من این بحث رو فعلاً تمومش کنید.

دایان پوفی کشید. سر دیبا را در آغوش گرفتم و اشک هایش را با دستانم پاک کردم.

-هیس! گریه نکن دیبا.

کم کم صدای گریه اش به هق هق خفه ای تبدیل شد. شاید باید با او صحبت می کردم. سرم را بالا آوردم و رو به دلنواز که پیشانی اش را با انگشتانش می فشرد گفتم: «دلنواز؟ دیبا می تونه امشب پیش من بمونه؟»

دلنواز برگشت و نیم نگاهی به من دیبا کرد.

-چی بگم؟ اگه دیبا دوست داشته باشه من مشکلی ندارم.

لبخندی زدم و آرام گفتم: «دیبا مشکلی نداره.»

و می دانستم دیبا واقعا مشکلی نداشت و از خدایش بود. سکوتش خبر از رضایتش می داد. دایان ما را به خانه رساند. دیبا حسابی با هر دویشان قهر بود. جوری حتی جواب خداحافظی دایان را نداد. سرم را کمی داخل بردم.

-الان قهر کرده. یه کم دیگه خود به خود دوباره باهات جور می شه. نگران نباش.

باهایشان خداحافظی کردم و با دیبا وارد حیاط نسبتاً بزرگ خانه عمه شدیم. نفس عمیقی کشیدم.

-ممنون نوال. واقعا به یکی نیاز داشتیم که باهات صحبت کنم.

لبخندی به رویش پاشیدم.

-اینو حدس زدم که به دلنواز پیشنهاد دادم امشب پیش من بمونی.

به پنجره های ساختمان دوبلکس نگاه کردم و با چشمان ریز شده گفتم: «فکر کنم همه اهالی خونه خوابن. بهتره بی سر و صدا بریم توی اتاق.»

با هم وارد ساختمان شدیم. سکوت تمام فضا را در بر گرفته بود و فقط با نور آباژور های پایه بلند گوشه خانه می شد جلوی راهمان را ببینیم. دیبا به بازویم چنگی زد.

-وای نوال! من می ترسم. اینجا چقدر تاریک و مسکوته!

کلاویه
شانه ای بالا انداختم.

-از چی می ترسی؟ ترس نداره که.

در حالی که با ترس به دور و بر نگاه می کرد گفت: «آخه یه فیلم ترسناک دیدم. اونجا هم خونه مثل اینجا بود. اشتباه کردم دیدمش. اصلا چه معنایی داره خونه انقدر بزرگ باشه؟ خونه باید یه جوری باشه که بشه تهش رو دید. چیه بابا؟ آدم خوف می کنه!»

با لبخند شیطنت آلودی گفتم: «حالا اینجا که چیزی نیست. باید حیاط پشتی رو ببینی. من به شخصه خودم چندتا جن اونجا دیدم. باورت می شه؟ می خواستن من رو بکشن!»

بعد زیر خنده زدم که دیبا مستی حواله بازویم کرد.

-باشه. مسخره کن.

جوابم فقط خنده هایی بی صدا بود. با هم به اتاق من رفتیم. وارد که شدم، شال و مانتویم را از تن کندم و همان جور داخل کمد چپاندم. آنقدر پیاده پاساژها را بالا و پایین کرده بودم که جان مرتب چیدن لباس هایم را نداشتم؛ حداقل برای امشب. نگاهی به مانتو و شلوار جین جذبش کردم.

-ای وای! لباسای من اندازه تو می شه؟ آخه من یه کم از تو بلند ترم.

کوله اش را از پشتش در آورد و زیپش را گشود.

-برای اینکه رفته بودم پیش ماهک لباس راحتی همراهم دارم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. دیبا پشت کمد رفت و لباس هایش را با تیشرت و شلوارک گشاد و راحتی اش عوض کرد. کش مویش را کشید و موج موهای خرمایی رنگش روی شانه هایش پریشان شد. به سمت کمد دیواری رفتم و لحاف و تشک آوردم.

-امشب دوتایی روی زمین می خوابیم.

-اما تو می تونی روی تخت بخوابی. به خاطر من زمین نخواب.

چشمکی زدم و بالش ها را از کمد در آوردم.

-امشب کلی حرف دخترونه قبل از خواب داریم. مگه نه؟

جوابم یک لبخند بود. هر دو روی تشک ها جای گرفتیم. دست راستم را زیر سرم زدم و به سمتش برگشتم. او هم مثل من خوابیده بود.

-خب. هر حرفی داری بریز بیرون.

نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست و بعد از چند لحظه باز کرد.

-چجوری بگم؟ راستش من به میلاد علاقه دارم. خب، به نظرم حق هم دارم. آخه میلاد خیلی خوشگله و مد روز لباس می پوشه. باید ببینی اش تا بفهمی حرفم رو.

به کوله اش که کنارش بود چنگ انداخت.

-اصلا وایسا. عکسش توی موبایلم هست. بذار بهت نشون بدم.

کمی صفحات موبایلش را بالا و پایین کرد و در آخر آن را به سمتم گرفت.

-اینها. اینه.

نگاهم را به عکس دوختم. پسرک جوان بیشتر جذاب بود تا زیبا. پوستی گندم گون، چشمان مشکی و موهایی خرمایی داشت. هیکلش آنچنان ورزشکاری نبود و بر و بازوی کلفت نداشت، اما از آن دراز لاغر ها هم نبود. پیدا بود ورزش می کند و هیکلی به ظاهر خوش فرم داشت. با صدایش دست از واریسی میلاد نام مورد علاقه اش دست برداشتم و نگاهم چشمانش را نشانه گرفت.

-دیدی چه بانمکه؟

سری تکان دادم و اوهومی گفتم. چشمانش را ریز کرد.

-اگه یه چیزی بگم، قول می دی به مامانم نگی.

ابروهایم را بالا دادم.

-اومم... خب معلومه که نمی گم. من آدم رازداری هستم.

-من و میلاد سه ماهه با هم دوستیم.

ابرویی بالا انداختم. از اول هم چنین چیزی در ذهنم بود. نگاهش را به سقف دوخت و ادامه داد: «وای خیلی مهربونه. انقدر دوستش دارم. اونم دوستم داره.»

و امان از این دوست داشتن هایی که نام عشق می گیرند. بی خبر از اینکه عشق چیز دیگری ست و این تنها احساسات حاصل از بلوغ است. یادم می آید وقتی شانزده ساله بودم در مدرسه مان پسری بود به نام برایان. خوشگل بود و اکثر دختران مدرسه از جمله من دوستش داشتند. یادم می آید همیشه برای اینکه به من هم اهمیت بدهد، هر کاری می خواست انجام می دادم. حتی چندباری هم تکالیفش را انجام دادم. به عنوان اینکه دینش را ادا کند با من دوست شد. من هم در پوست خود نمی گنجیدم. اما یک روز پشت مدرسه او را با یکی از دختران شیطان کلاس به نام کلودیا دیدم. آن روز بی مهابا گریه می کردم و نفهمیدم چگونه خود را به خانه رساندم. پدرم محرم راز من بود. تمام قضایا را برایش توضیح دادم. پدرم واقعا آدم روشنفکر و خوبی بود. با حوصله به تمام حرف هایم گوش داد و در آخر برایم گفت که او مرا برای خودم نمی خواهد و من با انجام دادن کارهای او فقط خودم را کوچک می کنم. گفت و گفت و گفت. چندین ساعت برایم حرف زد و متقاعد شده بودم. از فردای آن روز نه تنها به برایان، به هیچ کدام از پسران مدرسه توجه نکردم. همه از این اخلاقم متعجب شده بودند. اما من تمام این مقتدر بودن ها را مدیون پدرم بودم. آن روز تا یک هفته برایان دنبال دلیل این رفتارم بود. اما جواب من به او تنها یک جمله بود: «من یه دختر ندید و پدید نیستم که هر چی تو بگی بگم چشم. می تونی به عنوان حمال دخترهای دیگه ی مدرسه رو انتخاب کنی. روز خوش برایان عزیز.»

تا چند دقیقه بهت زده همان جا ایستاده بود. باورش نمی شد من این گونه با او صحبت کنم. حداقل از من انتظار نداشت. اما همیشه هیچ چیز طبق انتظاراتمان پیش نمی رود. من حسابی از رفتار خودم راضی بودم. بعدها یک بار در دانشکده او را دیدم. تغییر کرده بود و البته زیباتر شده بود. به قول عمه قیافه اش مرد شده بود. با یکی از همان هم مدرسه ای های قدیمان دوست بود. قصدشان ازدواج بود، اما بعد از اتمام تحصیل هردویشان. ژاکلین را دوست داشت و من هم برایشان آرزوی خوشبختی کردم. هیچ حسی نسبت به آن چشمان فوق العاده خمار سبز رنگش نداشتیم. خنثی! دیبا پدر نداشت. کاش من با حرف زدن می توانستم نظرش را عوض کنم.

نفس عمیقی کشیدم و تمام قضیه برایان را برایش توضیح دادم. بدون حرف فقط گوش داد. در آخر موهایم را عقب فرستادم و گفتم: «ببین دیبا، من نمی خوام نصیحتت کنم. اما بهتره چشم هات رو باز کنی. میلاد تو رو به خاطر خودت نمی خواد. عمیق تر به موضوع فکر کن. دایان و دلنواز حتما چیزی می دونن که می گن. پس بهتره بیشتر روش فکر کنی.»

چشمانش را بست و بعد از چند دقیقه باز کرد.

کلاویه

-نوال جونم ، من خودم می دونم چی کار می کنم. مامان و دایی به اندازه کافی نصیحت می کنن. من نیومدم اینجا نصیحت های تو رو بشنوم. ممنون می شم اگه پافشاری نکنی.

آهی کشیدم.

-منم اصرار نمی کنم. به هر حال زندگی خودته.

در جایش جا به جا شد و خمیازه عمیقی کشید.

-وای امروز انقدر خسته ام که حد نداره. الان بیهوش می شم.

-باشه عزیزم. خوب بخوابی.

چشمانم را بستم. اما خوابم نمی برد. موبایلم را از کنارم برداشتم. وارد تلگرامم شدم. پیامی از دایان داشتم:

-سلام. بیداری؟

سریع برایش تایپ کردم:

-سلام. آره. بیدارم.

یک دقیقه بعد آنلاین شد و در جوابم نوشت:

-دایا خوبه؟ چی کار می کنید؟

نور صفحه موبایل را کم کردم. چشمانم را می آزد.

-دایا همین الان خوابید. هیچ کاری نکردیم. یکم حرف زدیم.

بلافاصله نوشت:

-درباره چی؟

لبخندی روی لبم نشست.

-به تو چه؟ یه سری حرف های دخترونه.

کنارش ایموچی چشمک گذاشتم. او هم به یک استیکر خنده بسنده کرد:

-اوکی. مزاحمت نمی شم. خوب بخوابی.

سریع تایپ کردم:

-رفیقیم دایان؟

-رفیقیم.

لبخندی زدم و اینترنتم را خاموش کردم. چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم. با لبخند زمزمه کردم: «ما رفیقیم. من و دایان.»

و خوابم برد. با خوب بخوابی دایان ، خوب خوابیدم. خواب خوب دیدم. شب خوبی را گذارندم.

ظهر روز بعد ، دایان به دنبال دیبا آمد و با هم به خانه شان رفتند. غروب با المار تماس گرفتم. دلم برایش تنگ شده بود. صدایش را که شنیدم کلی جیغ و داد کردم. با الکسا هم صحبت کردم. گویا در یک مهمانی بودند. چون صدای موزیک بلند را می شنیدم. الکسا که دوباره گوشی را المار داد ، دلیل این همه سر و صدا را پرسیدم و او در جواب گفت: «اومدیم گودبای پارتی روهان.»

متعجب گفتم: «گودبای پارتی؟! کجا داره می ره مگه؟»

-داره میاد ایران.

از تعجب دهانم باز مانده بود. سری تکان دادم.

-باشه. خوش بگذره.

پس از خداحافظی ، تماس را قطع کردم و موبایلم را روی تخت انداختم. هوا رو به گرما بود. دکمه روشن شدن کولر را فشردم و جلوی نشستم. دریچه سفید رنگ کولر باز شد و باد خنکی میان موهایم راه گذر را پیدا کرد. چشمانم را بستم و از این خنکی لذت بردم. به زندگی ام در این شش ماه اندیشیدم. نوال تنها ، با کول باری از سوگ عزیزانش ، پای بر ایران گذاشت و در خانه تنها عمه اش اقامت گزید. فکر کردم به آدم هایی که حالا جزوی از زندگی ام شده

بودند. مشکلاتی که پشت سر هم می آمدند. و چشمانی که حالا کمتر تر می شوند. من سرزمینم را دوست داشتم. من اینجا تنها نبودم. یک خانواده جدید داشتم که از خدا بابتشان ممنون بودم. من نوالم. نوال معاف.

«دلم به چیزهای کوچک خوش بود

به زبری پوستش موقع نوازش کردنش

به انحنای لبانش موقع حرف زدنش

حتی به کلافگی چشمانش موقع دروغ گفتن

به سیگار کشیدنش

به سیگار کشیدنش...»

-نکش!

دستانش می لرزید. سیگار از بین دستانش افتاد. خودش هم لرزید. بغضش شکست. اشک هایش جاری شد. با بغض نگاهش می کردم. دو سال تمام همین بود. بغض و بغض و اشک. و یک پدر غمگین. پر از درد. یک مرد شکست خورده. یک آه عمیق. یک زن ناچار. با بغض. با نگاهی غم بار...

آن روز کسرا عصبانی بود. می زد. می شکاند. فریاد می کشید. آریا و آنا هم با بغض گوشه ای ایستاده بودند و به دیوانگی های پدرشان می نگریستند. هیچ کس حریفش نبود. حتی عمه. کمان قسمش می داد. آرام نمی شد. ناگهان مانند یک پسر بچه بغض کرد. گوشه دیوار سر خورد و نشست. اشک هایش از گوشه چشمانش چکید و روی دستانش جان باخت. صدای هق هق مردانه اش فضا را پر کرد. چه بر سر این مرد آمده بود؟ عمه جیغی کشید و بر سرش زد.

-کسرا! کشتی منو پسر! بگو چه مرگته دیگه!

چانه اش می لرزید. با درماندگی ضجه زد: «بچه هام! دریا! شکایت کرده. شکایت کرده. به جرم اینکه نمی دارم ببینتشون. ماما بچه هام رو ازم می گیرن. ماما نابود می شم. ماما بچه هام...»

عمه هینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. کسرا به موهایش چنگ زد. دست آریا و آنا را کشیدم و از آنجا دورشان کردم. بردمشان تا بیش از این درماندگی پدرشان را نبینند. جلوی در اتاق وقتی داشتم خارج می شدم، آنا به دامنم چنگ زد و با بغض کودکانه ای گفت: «خاله نوال؟ بابام مریض شده؟»

لبخندی مصلحتی زدم. خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

-نه عزیزم. بابات مریض نیست. یکم ناراحته. اما خوب می شه.

بعد از اتاق خارج شدم و راه پایین رفتن از پله ها را در پیش گرفتم. صدای گریه های کسرا هنوز می آمد. این پدر، واقعا پدر بود. یک پدر بیست و نه ساله درمانده که از ترس گرفتن فرزندانش اینچنین ضجه می زد. و من هم ترسیدم. اگر آریا و آنا می رفتند، کسرا نابود می شد.

کسرا هیچ جوهره آرام نمی گرفت. همچون هیزم در آتش می سوخت و قلب ما را هم به آتش می کشید. با دایان تماس گرفتم و وضعیت او را برایش شرح دادم. او هم گفت خودش را می رساند و واقعا هم وجودش مفید بود. فشار کسرا آنقدر پایین بود که دایان مجبور شد به سرم متوسل شود. با آن آرامبخش، کسرا همان جا روی مبل به خواب رفت. همین که او خوابید، گریه عمه شدت گرفت و به زانوانش چنگ زد. دریا را نفرین می کرد. بر حال بد پسرش افسوس خورد و کمی هم از خدا گلایه کرد. دلش برای پسرک بیچاره اش که عشق دوران جوانی او را به نابودی کشانده بود، عجیب کباب بود. همه درمانده روی دیگر مبل ها نشسته بودیم. عمه گریه می کرد و دایان و کمان در افکارشان غوطه ور بودند. نگاه غم زده ام رو به کسرای بی بود که اشک روی گونه اش خشک شده بود. کمی بعد متوجه هذیان گفتن هایش شدیم. دایان سریع به سمتش دوید و درجه تبش را گرفت. پوفی کشید و گفت: «تبش بالاست. نوال بلند شو یه ظرف آب بیار. این پسر معلوم نیست چه بلایی سرش اومده!»

سریع از جا پریدم و ظرفی را پر از آب ولرم کردم. حوله ای هم برداشتم و به سمت هال شتافتم. عمه با گریه و شیون پاشویش کرد. دستمال خیس را روی پیشانی اش می کشیدم. کمی بعد تبش پایین آمد و این بار آرام خوابید. به صورت آرامش که در خواب معصومیت خاصی گرفته بود نگاه دوختم. مژگان پرپشت و سیاهش برای لحظه ای قلبم را به تلاطم انداخت و عرق روی پیشانی ام نشاند. نگاه گیجم را از او گرفتم و به دایان درمانده دادم. همان جا کنار مبل نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.

-خدا لعنتت کنه دریا! خدا لعنتت کنه!

و چقدر دردناک بود نفرین برادری که خواهرش جانش است. پسرها عجیب خواهرانشان را دوست داشتند و دیدن نفرین های دایان برای خواهرش قلبم را به درد می آورد.

کمان با بغض یک گوشه کز کرده بود. می دانستم تا چه حد کسرا را دوست دارد و حال بد برادرش قلب او را می آزارد. مانده بودم چه کنم؟ یک گوشه نشسته بودم و فکر می کردم به مردی که تا چند دقیقه پیش، از شدت ترس نبود فرزندانش همچون کوره ای داغ شده بود.

عمه صورتش را با روسری گل دار سرمه ای رنگش گرفته بود و لرزش شانه هایش نشان از این داشت که می گرید. سکوت خانه را فرا گرفته بود و جز هق هق خفه عمه چیزی شنیده نمی شد که ناگهان با صدای کودکانه آنها، سر همه به عقب چرخید.

-خاله گفתי بابام خوب می شه. بابام مریض شده؟ سرما خورده بابام. من خوبش می کنم.

سریع از پله ها بالا دوید. کمی بعد با لوازم دکتری صورتی رنگش از پله ها پایین آمد. ژست دکترها را گرفته بود. با نگرانی پدرش را معاینه می کرد و من با بغض نگاهم به دختری بود که با دستان کودکانه اش پیشانی کسرا را نوازش می کرد. بوسه ای روی پیشانی کسرا نشانده و آرام در گوشش گفت: «باباجونم؟ خوب می شی. باشه؟»

همین که خواست قدم از قدم بردارد، ناله کسرا بلند شد. سریع جلو رفت و آرام صورت کسرا را بوسید.

-بابایی؟ خوب شدی؟ خوب شدی بابایی؟

صدای ناله خفیف کسرا را شنیدم.

-آنای بابا؟ پرنسس بابا؟ عشق بابا؟

دستان کوچک آنها را بالا آورد و روی چشمانش کشید.

-بابایی؟ دخترم؟

آنا با بغض گفت: «بابا؟ خوب شدی؟»

بوسه هایش یکی یکی روی دستان آنها نشست.

-خوبم بابا. تو باشی خوبم. نری جایی ها. پرنسس همیشه پیش بابا بمون باشه؟

و پرنسسش که سر از حرف های پدرش در نمی آورد گفت: «باشه بابایی.»

و ما هم با دیدن پدر و دختری که قربان صدقه یکدیگر می رفتند اشک ریختیم و به این فکر کردیم دریا چطور می تواند آنها را از هم جدا کند؟

یک هفته ای می شد که انگار در خانه عزای عمومی اعلام کرده بودند. هیچ کس صحبت نمی کرد. کسرا با اینکه عصبی از شرکت به خانه می آمد، اما ساعات خود را مدام با فرزندانش می گذراند. می ترسید. این روزها عجیب می ترسید از نبود تنها امیدهای زندگی اش. می دانستم کیهان در شرکت حسابی مخش را می جود و او را عصبی می کند.

کارم را در مؤسسه موسیقی شروع کرده بودم و هر روز، دوساعت از روزم را صرف دوتا از کلاس هایم می کردم. کسرا که متوجه این موضوع شده بود، پیشنهاد داد از پیانوی حیاط پشتی هم استفاده کنم. من هم تشکری کردم و گاهی به آن اتاق عجیب و غریب سر می زدم. عمه تنها که می شد، بی صدا بر حال پسرش اشک می ریخت و افسوس می خورد.

روز جمعه بود و در تقویم یکم تیرماه نشان داده می شد. تیرماهی که از ماه قبل، گرمای سوزناکش را اعلام کرده بود. بی کار بودم و از شدت بی کاری می خواستم به اتاق پشت حیاط و پیانوی مشکی رنگی که همیشه از تمیزی برق می زد سر بزنم که در راه، مکالمه مادر و پسری را شنیدم که این روزها هر کدام گوشه ای ماتم می گرفتند. کنار در آشپزخانه به دیوار تکیه دادم. صدای کسرا این روزها عجیب خراش داشت.

-مامان؟

عمه برگشت. با بغض صورت پسرش را قاب گرفت.

-جان مامان؟ جان دلم؟

کسرا دستان مادرش را از روی گونه هایش برداشت و کفشان را بوسه باران کرد.

-یادته شونزده سالم بود بهت می گفتم ننه؟

لبخند تلخی روی لب های عمه خانه کرد. برگشت و به ظرف شستنش ادامه داد. کسرا از پشت دستانش را دور مادر حلقه کرد و سرش را روی شانه های او گذاشت. تنها پناه دل غم زده اش شانه های مادری بودند که هیچ وقت از او دریغ نمی شد.

-نوکر تم ننه! هر چی که الان دارم می کشم همه اش از بی مروتی های یه زنه.

صدایش بغض داشت. گریه می کرد.

-مخلصتم مامان! رفتی دعای کنی در مسجدها رو بستن؟

هر دو آرام حق می زدند. اشک های من هم بی صدا جاری شدند. عمه برگشت و پر غم پسرش را در بر گرفت.

-آی مامان به فدات عزیزم. چقدر بخت سیاهه پسر. چرا رنگ خوشبختی رو نمی بینی؟ مادر بمیره غمت رو

نبینه...

کسرا میان حرفش پرید: «زبونت رو گاز بگیر مامان.»

اما عمه همچنان ضجه زد: «تقصیر منه. کیومرث خدا پیامرز گفت نه. گفت این بچه کله اش باد داره نمی فهمه چی کار می کنه. گفت چشم هاش رو عشق کور کرده. گفت این دختر مناسب کسرای من نیست. مخالفت کردم گفتم عاشقشه بذار به عشقش برسه. گفت سنش کمه هم سن های این پی جوونی هاشون. گفتم نه سر و سامون بگیره بهتره. نمی ره دنبال عیش و نوش و دختربازی. گفتم ازدواج که کنه خام رفیق نمی شه. وای دلما! وای کاش لال می شدم چیزی نمی گفتم. کاش پا نداشتم نمی رفتم خواستگاری اون زنیکه برات کسرا. وای خدا دلما! دارم می ترکم یه بچم اونجوری شد این یکی هم داره پرپر می شه. خدایا! بکش منو عذابشون رو نبینم. کسرا من ظلم کردم بهت. پسرم حلالم کن. من اگه می زدم زیر گوشت تو اینجوری بدبخت نمی شدی. مادر بمیره برات که توی بیست سالگی پیر شدی.»

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای حق هقم بلند نشود. کسرا گوشه ای ایستاده بود و به نقطه ای نامعلوم زل زده بود. حق نمی زد، اما اشک هایش بی وقفه گونه هایش را با سرسره های شهربازی اشتباه گرفته بودند. عمه می نالید و خودش را لعنت می کرد. خودش را مسبب این حال کسرا می دانست. و اما کسرا می شکست. صدای شکستن قلبش، قلب من را هم می فشرد. و این مرد بی صدا تر از همیشه می شکست. چه آهنگ غم انگیزی بود ضجه های یک مادر و اشک های یک پسر. یک پسر بچه شکست خورده مردنما...

«ما آدم ها سه نوع جنسیت داریم:

زن...

مرد...

و جنسیت مشترکی به نام (نامرد)»

می شکست. فریاد می زد. بغض می کرد. اشک می ریخت. و همه این ها گواهی یک جنون بود. با گریه به سمتش دویدم. دستانم را دورش پیچیدم و پر بغض بوسه بر روی سر و صورتش کاشتم.

-فدات شم؟ تو رو خدا آرام باش. گریه نکن. الان می ره. الان می ره. بیا ما بریم توی اتاق. می خوام برات لالایی بخونم؟ دوست داری؟ واست آبمیوه میارم. یا نه. تو قهوه دوست داری. منم دوست دارم. میارم با هم می خوریم. آرام باش عزیزم. الان می ره.

به سمت او که هنوز مبهوت ایستاده بود برگشتم و جیغ زدم: «دیدیش؟ دیوانه اش کردین! داره هر لحظه آب می شه. دیدیش؟ خب نمایش بسه. برو دیگه. گورتو گم کن بیرون. برو!»

چشمانش رنگ غم گرفت. سریع به کیفش چنگ زد و از خانه خارج شد. نگاهم را به مردی دوختم که آرام در آغوشم می گریست.

-نوال!

تند و تند روی موهای پریشان مشکی رنگش را بوسیدم.

-جان نوال؟ جانم؟ جانم؟ گریه نکن عزیزم. بیا بریم تو تراس...

میان حرفم پرید: «تراس نه. تراس دوست ندارم. برام بخون. موهام رو ناز کن. بخون تا بخوابم. خوابم میاد.»

صدایم می لرزید.

-چشم. چشم. بیا بریم تو اتاق.

راه اتاق را در پیش گرفتیم. روی تخت نشستیم. آرام دراز کشید و سرش را روی پاهایم گذاشت. دستم را نوازش گونه بین موهای رنگ شبش حرکت دادم.

کلاویه

«به خدا زوده

زوده که بگی دیگه حرفی نمی مونه

به خدا زوده

زوده واسه مردن این دل دیوونه

به خدا خیلی زوده»

صدایم بغض داشت و می لرزید. قلبم هم می لرزید. شانه های مرد شکسته ای که سرش روی پاهایم بود هم می لرزید.

«به خدا سخته

سخته که بخوام بمونم بی تو تو دنیا

به خدا سخته

سخته که بگی نبوده چیزی بین ما

به خدا خیلی سخته»

دست دیگرم را آرام روی گونه های خیسش می کشیدم و نوازشش می کردم. آرام بر کف دستم بوسه زد.

«دلتو راحت

واسه همیشه

نگو بریدی ساده

اونی که اینجاست دلشو راحت به تو داده

بگو یه خوابه

بگو می مونی

کلاویه

نرو می ترسم بی تو

می میره آخر

دل شکسته ام

تو بری تو»

سرش را بالا کشید. نگاه بی روح مشکی رنگش در چشم های بارانی ام چرخ زد.

-نوال؟ تو هم می ری، نه؟ تو هم می ری؟ آره؟

موهایش را بوسیدم.

-نه فدات شم. نه عزیزم. من هیچ وقت نمی رم. تا همیشه هستم. همیشه همیشه. بقیه اش رو بخونم برات؟

-آره بخون. با صدات آروم می شم.

«به خدا دیره

می بینی به تو آخه اینجوری وابسته ام

به خدا ظلمه

می دونی که قلبتو هیچ موقع نشکستم

به خدا خیلی دیره

به خدا بی تو این خونه واسم مثل زندون تنهایی

به خدا تنهام

این خوابه بگو نمیری بگو اینجایی

به خدا خیلی تنهام»

گویا کم کم اوضاع رو به سامان بود. دریا دادگاهش را به سه ماه بعد انداخته بود و همین موجب خشنودی. کمان که توانسته بود امتحاناتش را به خوبی بگذراند، خوشحال بود. از دیبا خبر نداشتیم. آنقدر در این مدت مشغله داشتیم که دیبا یادم نمی ماند. دایان هم کم و بیش پیدایش می شد. اما صحبت های اینترنتی هرشبمان را هنوز هم داشتیم. و جمله عجیب آخرشان:

-رفیقیم؟

-آره رفیقیم.

روزهایمان خیلی آرام سپری می شد. همه چیز عادی بود. اما قلب من گواه بد می داد. ته دلم خالی بود. دلم می گفت این آرامش قبل از طوفان است. حرف دلم را پس می زدم. فکر می کردم دروغ می گوید. چه می دانستم این دل همیشه دلشوره هایش دلیلی داشت...

کسرا را از پشت در تراس کتابخانه دیدم. آن تیشرت جذب قرمز رنگ را گویا فقط برای او دوخته بودند. حالت موهایش را دوست داشتیم. دوست داشتن که نمی توانستم بگویم؛ عاشق مدل موهایش بودم.

نزدیکش که شدم، احساس کردم الان است قلبم از سینه خارج شود. چه اش بود؟ نمی دانم. تنها چیزی که می دانستم بی تاب و تپش کوبنده اش بود. تازگی ها هر بار که نگاهم به صورت جذاب شرقی اش می افتاد، قلبم به تلاطم می افتاد. تمام آن حالات از روزی که با حال زار به خانه برگشت و خبر شکایت دریا را داده بود، شدت گرفته بود.

بوی همان عطر مخصوص بینی ام را نوازش کرد. خدایا! امروز چه شده؟ این کسرا همان کسرا ست. همان مرد کم حرف. همان پسر عمه مرموز که دوست داشتیم زبانش را به صحبت وا دارم. همانی که نیامده عاشق فرزندانش شدم. پس چه بلایی سر من آمده بود؟ چرا تازگی ها قلبم را در دهانم حس می کردم؟

با صدایش تپش قلبم بیشتر شد.

-انقدر پشتم نیست. احساس می کنم یه جن در کمینم نشسته.

لبخند محوی زدم. جلو رفتم و کنارش ایستادم. به نیم رخ مردانه اش چشم دوختم. چقدر زیبا بود! انگار کسرا یکی از همان خلقت های فوق العاده خداوند بود و من کنترل قلب بی تابم و چشمانی که مدام از راهش منحرف می شد را نداشتیم. زشت بود بیشتر از این خیره اش بمانم، نبود؟ نگاه گرفتم و به حیاط خانه چشم دوختم. حیاطی که حالا حسابی سرسبز بود.

دل از تماشای آن نقطه نامفهوم نمی کند. آنجایی که او می دید از من زیباتر بود؟ نمی دانم. من که نمی دیدم.

-فعلا که آره. همه چیز عادیه.

لب هایم را با زبان تر کردم.

-ولی من انگار یک کیلو نمک رو جاسازی کردن توی قلبم. خیلی دلم شور می زنه.

اخم کرده بود. گفته بودم اخم که می کند چقدر خواستنی می شود؟ نه نگفته بودم. حتی به خودم هم نگفته بودم.

بلایی سرم آمده بود؟ نمی دانم. مدتی است حس می کنم خواستنی ترین مرد دنیاست. اما واقعا هم هست. نیست؟

-من سعی می کنم به اتفاق های شوم فکر نکنم. الان همه چیز آرومه. اگه فکر کنم مطمئنم همون لحظه سرم میاد.

ترجیح می دم با بچه هام خوش باشم. باید قدر هر ثانیه رو دونست.

هی آقای پدر؟ غیر از بچه هایت بهتر است نگاهی به دور و بر هم بندازی. شاید چیز جالبی دیدی. من هم اخم کردم.

دلم می خواست بپرسم اخم همچون تو به من هم می آید؟ نپرسیدم. دهانم را بستم و لب هایم را روی هم فشردم.

شالم را کمی تکان دادم. هوای تابستان گرم بود. اما این آتشی که از من خارج می شد، قطعا از داغی آفتاب مستقیم

تابستانه نبود.

-خیلی گرمته؟

متعجب از سوالش، به چشم های قیری اش چشم دوختم. دستش را جلوی صورتم تکان داد.

-هی چشم خوشگل! مثل اینکه گرمته. بیا داخل کولر رو بزنم. اینجوری سر ظهرم هست، خون دماغ می شی.

چشم خوشگل؟! چشم هایم زیباست؟ خب چون او گفته قطعا همین طور است. این چشم های قهوه ای حتما

زیباست که می گوید. من چشم های زیبایی دارم. خیلی خیلی زیبا. چون کسرا گفته.

نگرانم بود؟ گفت زیر آفتاب نباشم. چون خون دماغ می شوم. شاید او قصدی نداشت. اما من به معنای نگرانی

برداشت کردم. مرد مورد توجه من نگران خون دماغ شدنم بود. خب من چه می توانستم بکنم؟ کار سختی نبود. از

تراس بیرون آمدم و خودم را به باد خنک کولرگازی سپردم. صندلی را برایم جلو کشید و اشاره کرد که بنشینم.

خواست ساعتی را کنارش بنشینم؟ خب من هم نشستم. من که کار نداشتم. نشستم. کتابی از میان انبوه کتاب ها

بیرون کشید و روی صندلی روبرویم جای گرفت. نمی دانستم در دستانش چیست ؛ اما سریع گفتم: «بلند می خونی؟»

چند لحظه نگاهم کرد. نگاه دارد؟ خب بخوان دیگر! فقط می خواستم بدانم تو چگونه کتاب خواهی خوان. ای خدا! این حرف ها چه بود پشت سر هم ردیف می کردم؟ این حس لعنتی چه بود که چند هفته است یقه ام را گرفته و ولم نمی کند؟ قصد قتل من کرده؟! قطعاً همین طور است.

صدایش که قسمتی از مطلب را می خواند ، از آن انبوه چراها بیرونم کشید.

-دنیاهم که از آن تو باشد ، تا زمانی که درون قلب یک زن جایی نداشت باشی، تا درون آوازهای عاشقانه یک زن زندگی نکنی و سهمی از دلشوره های زنی نداشته باشی، فقیرترین مردی...! شکسپیر.

نگاهش را به چشمانم دوخت.

-راست گفته ها. دقیقاً منو می گه. فقیرترین مرد دنیا!

خواستم بگویم فقیرترین مرد دنیا چرا؟! از کجا می دانی درون قلب یک زن جایی نداری؟ یک نگاه به روبرویت بنداز. یک زن بیست و چهار ساله می بینی که در نوار قلبی اش عکس تو نقش خواهد بست. قطعاً به یک عینک ته استکانی نیاز داری کسرا جانم. خواستم بگویم ؛ اما حرف پشت یک جمله معمولی پنهان شد: «تو مطمئنی توی قلب یه زن جایی نداری؟»

نگاهش را از نگاهم گرفت. چرا نگاه دریغ می کنی؟

-قبلاً فکر می کردم دارم. نداشتم. الانم ته دلم روشنه که جا توی قلب یکی دارم. لااقل خودم توش جا باز می کنم. اما اون رو توی دورترین نقطه زندگی ام می بینم. خیلی خیلی دور.

به یک باره فرو ریختم. که بود که کسرای من می خواست در قلبش جای داشته باشد؟ دلم می خواست بدانم و آن وقت یک چاقوی بزرگ بر می داشتم قلب آن زن را تکه تکه می کردم. خانه قلبش را خراب می کنم تا دیگر یاد او درش جای نگیرد. راست می گفتند عشق آدم را حسود می کند. حسود شده بودم. عشق؟! عشق؟! عشق به کسرا؟! چه می گفتم من؟! این اراجیف چه بود؟! حالم همچون شخصی شده بود که علامت های یک سرطان وخیم را در خود می دید و هراس داشت. می خواست هر چه سریع تر خود را به پزشک برساند و از بیماری اش مطمئن شود. عشق هم پزشک داشت؟ نه، نداشت. کاش در دانشگاه ها رشته جدید عشق شناسی تدریس می شد؛ پزشکی عشق! مثلاً

اگر از کسی می پرسیدی چه کاره ای؟ می گفت پزشکی عشق خوانده ام و روزها هزاران عاشق به من مراجعه می کنند. واقعا در جامعه لازم بود. به یک پزشک عشق نیاز داشتم. نبود؟! خودم پزشک خودم می شدم.

صدایش رشته افکارم را پاره کرد: «نوال؟ کجایی؟»

چند بار سرم را تکان دادم.

-همین جا...

از جا بلند شدم و تصنعی خندیدم.

-ببخشید. من یکم دلم ضعف رفت. برم پایین ببینم چیزی هست بخورم؟ تو چیزی نمی خوای؟

لبخندی زد.

-نه ، ممنون.

سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم. لحظه آخر ، صحنه کتاب دست گرفتنش را در خاطر ضبط کردم. لبخندی روی لبم نشست. من و ماندم و یک حس تازه شکفته. حسی که چند ماهی می شد خود را بیش از پیش به رخ می کشید.

واقعا ضعف کرده بودم؟ آری. ضعف کرده بودم. دلم برای پا روی پا انداختنش ضعف رفته بود. دستم را روی قلبم گذاشتم.

-خواهش می کنم آبروریزی نکن.

از درد حال خرابی ام آهی کشیدم و به آشپزخانه رفتم. در آشپزخانه بوی خوب سبزی خوردن می آمد. عمه و ملوک خانم مشغول سبزی خرد کردن بودند. لبخندی زدم. ملوک خانم هفته ای سه بار می آمد اینجا و در کارهای عمه کمکش می کرد.

با دیدن من ، دستش را روی میز زد.

-بزنم به تخته. سلام نوال جان. خوبی دختر؟

با لبخند جوابش را دادم. به سمت یخچال رفتم و سیبی از داخلش خارج کردم. روی صندلی نشستم. به دستانشان که تند و تند میان سبزی ها حرکت می کردند چشم دوختم. گاز های بزرگ به سیب می زدند که صدایی از پشت سرم باعث شد سیب از دستانم روی میز بیفتد.

-سیب برای رفع گشنگی گزینه خوبی نیست. چون اصلا گشنگی رو رفع نمی کنه.

سرم ناخودآگاه به سمتش چرخید. لبخند بانمکی روی لب هایش خانه کرده بود. عمه به سیبی که از دستم روی میز افتاده بود اشاره کرد و گفت: «پسر چه خبرته؟ بیچاره زهره ترک شد!»

لبخندش به خنده تبدیل شد و بی صدا خندید. به سمت یکی از کسوها رفت و کیک دوقلویی خارج کرد. وقتی آمد و کنار من روی صندلی نشستم گفتم: «تو که گفتی گشنگی ات نیست.»

زیر چشمی نگاهم کرد.

-الان گشنگی ام شده.

شانه ای بالا انداختم که یکی از کیک ها را به سمتم گرفت. به من داد؟ مگر می شود تو چیزی بدهی و من نگیرم؟ زهر هم از دستان تو لذتبخش است. کیک را با تشکری از دستش گرفتم و با لذت گازی به گوشه اش زدم. طعم کیک و شکلات تلخ دهانم را مزه دار کرد. عمه و ملوک خانم موشکافانه نگاهمان می کردند. ناگهان ملوک خانم بی مقدمه گفت: «کسرا جان تو نمی خوای دیگه یه حرکتی بزنی؟ تو جوونی، خوشگلی؛ حیفه همین جووری بمونی. بچه هات هم که کم کم بزرگ شدن و می فهمن.»

کسرا با خونسردی گفت: «ترجیح می دم حیف شم.»

عمه با تاسف سری تکان داد.

-ملوک جان تو می دونی من چندین بار بهش گفتم؟ پاش رو کرده توی یه کفش!

بعد سرش را پایین آورد و ادامه داد: «کسرا جان، می دونم دل خوشی از ازدواج نداری، ولی اینجووری هم که نمی شه.»

ملوک خانم با لبخند به من اشاره کرد.

-مثلا همین دختردایی ات نوال جان؛ خیلی گزینه خوبیه.

کلاویه

با این حرفش دست های من در هوا خشک شد و کیک در گلوی کسرا پرید. سریع به پشتش زدم. عمه با لیوان آبی سر رسید و آن را به دستش داد. ملوک خانم متعجب نگاهمان می کرد. کسرا کمی از آب نوشید و اشک هایش که بر اثر سرفه به وجود آمده بود، با دستانش پاک کرد. مرکز دیدش من شدم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد از آشپزخانه خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و انگشتانم را روی پیشانی ام کشیدم. ملوک خانم نگاهی به من کرد.

-این چرا همچین کرد؟ حرف بدی زدم؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و از آشپزخانه خارج شدم.

بعد از آن روز کسرا کمتر در دیدم پیدایش می شد. دلیل این پنهان شدنش چه بود؟ نمی دانم. آخرین کلاس را در مؤسسه تمام کرده بودم. همین که به آخرین پله رسیدم، موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش کردم. شماره ناشناس بود. تماس را وصل کردم.

-بله؟

صدای مردانه ای در گوشم پیچید: «نوال؟!»

او که بود که مرا می شناخت و من نمی شناختم؟

-خودم هستم. بفرمایید. شما؟

با صدایش ناخودآگاه یکی از ابروهایم بالا پرید.

-روهانم. یادته؟

یاد چهره مغروری افتادم که خودشیفتگی از تک تک حرکاتش هویدا بود.

-آره یادمه. شماره من رو از کجا آوردی؟

سرفه ای کرد.

-مجبور شدم. از المار گرفتم. باید ببینمت.

می دانستم به ایران آمده. اما اینکه با من چه کاری داشت برایم یک سوال بزرگ بود.

-اوکی. کجا بیام؟ چون خیلی کنجکاوم بدونم چی شده که به من زنگ زدی.

آدرس را گفت. یکی از کافه های اطراف همان مؤسسه بود. چند بار از رو به رویش رد شده بودم. آن قدر خسته بودم که پاهایم برای پیاده روی یاری ام نمی کردند. برای اولین تا کسی که می گذشت دست تکان دادم. جلوی کافه پیاده شدم. چند بار نام کافه را زیر لب خواندم. وارد شدم و سرم را چرخاندم. دیدمش. این تیپ عجیب و غریب، اصلاً مناسبش نبود. آن شلواری جین و هودی گل و گشاد او را شبیه یک پسر بچه نوجوان می انداخت و مرا به شک می انداخت که او یک وکیل است.

به سمت میز رفتم و کوله پشتی جینم را روی میز انداختم. سرش را بالا آورد و بدون اینکه نگاهم کند گفت: «اوه! سلام خانم خشن. چطوری؟»

به یک سلام اکتفا کردم. روی صندلی نشستم و گفتم: «خب؟»

لبخندش حسابی حرصم در می آورد.

-خب به جمالت. چی می خوری؟

پوفی کشیدم.

-ببین روهان، من نیومدم چیزی بخورم. حرفت رو بزن.

با آرامش دو فنجان قهوه سفارش داد. چشمانم را با کلافگی در کاسه سر چرخاندم. موبایلم را که در دستانم بود روی میز گذاشتم. با حرص دست به سینه شدم و سر تا پایش را از نظر گذراندم. با بی خیالی نگاهم می کرد. لب هایم را روی هم فشردم تا چیزی بارش نکنم.

-حالا اخم نکن. می گم الان.

قهوه ها را آوردند. در حالی که فنجان قهوه اش را آرام روی میز می چرخاند گفت: «شنیدم معلم موسیقی هستی. من می خوام برم موسیقی. لازم دارم.»

همان موقع صدای زنگ موبایل بلند شد. نگاه روهان روی صفحه اش چرخید. عکس کسرا با آن لبخند زیبا و نام زیرش: «کسرای جانم»

روهان نیشخندی زد. با چشم غره دکمه سبز رنگ را کشیدم.

کلاویه

-بله؟

-سلام نوال.

روهان به ظاهر سرگرم قهوه اش بود اما می دانستم تمام اعضای بدنش گوش شده و به صحبت های من گوش می دهد.

-سلام. مرسی. چیزی شده؟

-راستش چندتا کار توی شرکت پیش اومده. می تونی بری آریا و آنا رو از خونه دایان بیاری؟

قبول کردم و او هم خداحافظی کرد. چند لحظه به صفحه خاموش موبایل زل زدم که صدای روهان از فکر بیرونم کشید.

-دوست پسرت بود؟

این پسر زیادی فضول بود ، نبود؟

-به تو ربطی نداره. خب الان من چی کار می تونم بکنم؟

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت.

-کار خاصی قرار نیست بکنی. من میام تو همون مؤسسه ای که تو درس می دی. می خوام توی کلاس تو باشم. درستش کن.

لحن دستوری اش اعصابم را بر هم می ریخت و مرا وادار می کرد دندان هایم را به هم بسابم.

-عه؟! امر دیگه؟

از جا بلند شدم و کوله ام را برداشتم.

-نمی خوای کمکم کنی؟

چیزی نگفتم تا خودش جوابش را از سکوت معنادارم بگیرد. برگشتم و لحظه آخر وقتی داشتم از کافه خارج می شدم، صدایش را شنیدم که می گفت: «به کسرای جانت سلام برسون.»

سرم را با تاسف تکان دادم و کنار خیابان منتظر تاکسی ایستادم. به این فکر کردم که کاش ماشینی داشتم. چون مجبور نمی شدم هر روز لنگ تاکسی بمانم. باید به فکرش باشم. تاکسی جلوی پایم ایستاد. سوار شدم و بلافاصله وارد لیست مخاطبینم شدم. لیست را بالا و پایین کردم و در آخر روی نام دایان ایستادم و آن را لمس کردم. موبایل را کنار گوشم گذاشتم. کمی بعد صدایش را شنیدم. دایان صدای خوبی داشت. جوری که دلت می خواست ساعت ها حرف بزندی و گوش دهی. اما من فقط صدای یک نفر را دوست داشتم. دایان هر چه بود صدایش به کسرا نمی رسید.

-جانم نوال؟

نگاهی به ساعت مچی ام که شش بعد از ظهر را نشان می داد کردم.

-دارم میام اونجا. کسرا گفت پیام دنبال آریا و آنا.

-باشه. بیا. یه چایی هم مهمونیا.

-ن..

میان حرفم پرید: «نه و نو نیار دیگه. خیلی وقته ندیدمت.»

لبخندی زدم. گاهی از خدا ممنون می شوم بابت وجود دوستی چون دایان.

-باشه. یه کم دیگه می رسم.

تماس را قطع کردم. کمی بعد سر خیابانی بودم که ساختمانی که دایان در آن زندگی می کرد داخلش قرار داشت. بودم. خیابانی مسکوت و به شدت خلوت که حتی پرنده هم در آن پر نمی زد.

دستم را روی زنگ فشردم. کمی بعد صدایش آمد: «بله؟»

با خنده گفتم: «من یه دوست زشت چشم آبی دارم. اینجاست؟»

صدای خنده اش را شنیدم.

-بله. خونه این دوست زشت چشم آبی ات اینجاست.

در را باز کرد و من هم وارد شدم. واحد او در طبقه اول بود. همان طور بدون آسانسور از پله ها بالا رفتم. در باز بود و از داخلش بوی خوب و دلنشین قهوه می آمد. لبخندی زدم. می دانست من چای دوست ندارم. با باز کردن در، آریا و

آنا جیغ و داد کنان به سمتم دویدند. خم شدم و هر دو را در آغوش کشیدم. بوی خوبی می دادند؛ بوی کسرا را می دادند. پیشانی هر دو را بوسیدم و گفتم: «چطورین جیگرای خاله؟ خونه دایی دایان خوش می گذره؟»

آنا روی مبل نشست و با طنازی یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت. جوراب شلواری های سفیدش را خیلی دوست داشتم.

-دایی خیلی خوبه. تازه برامون پفیلا پزوند.

دایان با دو فنجان قهوه آمد و لپ آنا را کشید.

-پزوند نه! پخت درسته.

آنا حالای کشیده ای گفت و من فنجان قهوه ام را برداشتم. دایان هم فنجان را برداشت و کمی شکر داخلش ریخت.

-نمی دونم چرا هر چی شکر می ریزم بازم تلخه. این دیگه چه شکریه!؟

من هم کمی شکر در فنجان ریختم و گفتم: «نمک ها هم بی مزه شدن. همه چیز داره مزه خودش رو از دست می

ده.»

یک ساعتی را در خانه دایان ماندم و در آخر عزم رفتن کردم. دست آریا و آنا را گرفتم که دایان گفت: «بیام

برسونمتون؟»

سری به نشانه منفی تکان دادم.

-نه ، لازم نیست. اما خودم باید یه ماشین بخرم. اینجوری هم آوارگی داره هم هزینه زیاد می شه.

خداحافظی کردیم و از پله ها پایین آمدیم. دستان هر دویشان را گرفته بودم. سر خیابان ، سوار تاکسی شدیم و

گفتم که ما را دربست ببرد. چون حوصله پیاده رفتن خیابان را نداشتم.

«گاهی وقت ها

چه ساده عروسک می شویم

نه لبخند می زنیم

نه شکایت می کنیم

فقط سکوت می کنیم

که کسی نداند در دلمان چه می گذرد»

چشمان آبی اش دیگر چون قبل برق نمی زد. بی روح بی روح بود. و تنها چیزی که درش دیده می شد ، غمی بود عمیق.

-حیف بودی نوال.

-من حیف نشدم.

سرش را پایین انداخت. از نگاهم به چشمانش وهم داشت؟ نمی دانم. فقط دوست نداشت نگاهم کند. صدایش خش دار شده. صدایش هم تغییر داده ام؟ من چه کردم با دلش؟

-می خواستم بپرسم خوشبختی؟ خودم جواب خودم رو پیدا کردم. خوشبختی نمی بینم...

اخم کردم. من خوشبختم ، او چه می دانست؟ یک زن بیست و شش ساله خوشبخت که لبخند بر لبش نمی آید. جوابم خار شد در قلبش.

-جواب خودت رو اشتباهی پیدا کردی. من خوشبختم. از زندگی ام هم راضی ام.

-حقت یه شوهر روانی نبود.

از جا بلند شدم. به او گفت روانی؟ روانی نبود. دستانم را مشت کردم و جیغ کشیدم: «اون روانی نیست. فقط یکم افسرده ست.»

می خواست باور کنم روانی است؟ چه به او می رسید؟ با خط خطی کردن باورهای من چه به او می رسید؟ نمی خواستم حرف هایش را بشنوم. ناشنوا بودن هم نعمتی است. خدایا می شود چند روزی ناشنوایم کنی؟

-چشمات رو بستی. گوشات رو گرفتی. نمی خوای باور کنی. اون مریضه. باید درمان بشه.

باز هم جیغ کشیدم. چقدر جیغ می کشم! قبلا هم جیغ می کشیدم؟ نه. نمی کشیدم.

-مریض نیست. اون مریض نیست. اصلا مریض باشه. خودم حالش رو خوب می کنم. خودم می شم پرستارش.

از جا بلند شد. لبخند تلخی زد و گفت: «باشه. حرف خودت رو بزن...»

جلوتر آمد: «چقدر لاغر شدی! خیلی تغییر کردی. خیلی زیاده...»

دستش را جلو آورد و به ته موهایم که از شال بیرون ریخته بود دست کشید. تا ران هایم رسیده بودند.

-نوک موهاش هنوز صورتیه. با اینا شناختمت.

بعد برگشت و از خانه خارج شد. به سمت سرویس بهداشتی رفتم. از آینه نگاهی به چشمان گود افتاده ام کردم.

چشمانم که قسمتی از صورتی موهایم را دید، دیوانه شدم. جیغی کشیدم و پنجه هایم را بین موهایم بردم.

-مریض نیست. اون مریض نیست. دروغگو! به خدا اون مریض نیست. برید بمیرید همتون.

از سرویس بیرون دویدم. قیچی را از آشپزخانه برداشتم و دوباره وارد سرویس شدم. با دستان لرزانم موهایم را بالا

آوردم و بعد دسته ای موی صورتی بود که روی زمین ریخت. گریه امانم را بریده بود. صدایش از پشت سرم آمد.

-موهاش!

نگاهی به دسته موهای صورتی روی زمین کردم.

-چیزه... خب... خب... دوستش نداشتم...

صدایش کمی بالا رفت.

-من دوستش داشتم.

-آخ...

میان حرفم پرید: «آخه بی آخه. همین الان می ری مثل قبل می کنی اش نوال. به خدا شب ببینم اینجوریه خودت

می دونی.»

چیزی نگفتم. فریاد کشید: «فهمیدی؟»

به سمتش دویدم.

-باشه. باشه. غلط کردم. غلط کردم الان می رم. به خدا الان می رم.

روزها از پس هم می گذشتند. روهان چندباری تماس گرفت. جوابش را ندادم. من تحمل یک پسر پولدار راحت طلب را نداشتم. کسرا زیادی عجیب شده بود. حواسش زیادی به من بود. دیگران هم متوجه شده بودند. یک چیز را می دانستم. اوضاع شرکت زیاد جالب نبود. شرکت های مهمی که باهایشان قرارداد بسته بود، همکاری شان را قطع کرده بودند و این به ضرر شرکت بود. آن روز یک خبر خوب در خانه پیچید. مادر رادمان با عمه تماس گرفت و برای پنجشنبه اجازه خواستگاری کمان برای رادمان را درخواست کرد. عمه که هول شده بود، سریع پذیرفت و به کمان گفت. کمان در پوست خود نمی گنجید. فردایش مجبورم کرد به خرید برویم. آنقدر پاساژها را بالا و پایین کرد که کف پاهایم ذوق ذوق می کرد. سرانجام به همان اولین مغازه برگشت و کت دامنی به رنگ سبز زمردی خرید. کم مانده بود جلوی فروشنده ها تا جا دارد کتکش بزنم. من درکش نمی کردم. چه می دانستم خواستگاری معشوق چه لذتی دارد!

پیشنهاد داد من هم چیزی بخرم. اما من نخردم. داشتم دیگر. به چه دردم می خورد لباس های اضافی؟

پنجشنبه خانواده رادمان آمدند. لباس من خانمانه و خوب بود. جوراب شلواری کلفت مشکی رنگ، زیر سارافنی مشکی رنگ که آستین های پفی و حریر داشت و سر آستینش هم کش داشت، سارافن صورتی جیغ و شال مشکی رنگ. موهایم را هم از کنارم بافته بودم. رادمان در پوست خود نمی گنجید. از پاک کردن مدام عرق پیشانی اش با دستمال کاغذی خنده ام می گرفت. شرم و خجالت برای رادمان کمی عجیب بود.

پنج دقیقه ای بود رادمان و کمان در اتاق کمان به صحبت درباره خواسته هایشان می پرداختند و به عبارتی سنگ هایشان را وا می کردند. دو جاری، به گرمی با هم صحبت می کردند. البته بیشتر مادر رادمان، توران خانم که توری صدایش می کردند حرف می زد و عمه فقط سر تکان می داد و حرف هایم را تایید می کرد. لقب جالب و خنده داری داشت؛ توری خانم. آدم را یاد توری پنجره می انداخت. این مهمانی خواستگاری فوق العاده خنده دار بود. با لبخند بر لب به حرف های روشنگر، خواهر رادمان گوش می دادم. روشنگر در انگلیس تحصیل می کرد و به همین دلیل هیچ وقت ندیده بودمش. با من گرم بود و من هم دوستش داشتم. صدای توران خانم، صحبت هایمان را نصفه گذاشت: «تو چطوری نوال جان؟ قسمت نشده بود تا حالا ببینمت.»

دستی به موهایم کشیدم.

-من سعادت نداشتم شما رو زیارت کنم توری خانم.

خندید و با شیطنت گفت: «دیگه کم کم تو هم باید بری خونه شوهرها.»

فقط لبخند زدم. چه می گفتم؟ تا به حال به این فکر کرده بودم؟ یک شوهر. یک مرد به عنوان شریک زندگی. کسرا را چه کنم؟ بی انصافی است مردی کنارم باشد و من فکرم نزد مرد دیگری. اما این مرد که قصد ازدواج نداشت. مطمئنم مرا هم به عنوان همسرش قبول نمی کرد. پس من با دلم چه کنم؟ دل جان این چه عشقی بود؟ کسرا هم شد گزینه برای عاشق شدن؟! چرا بدون فکر کاری را انجام می دهی دل جان؟

کاش می شد صدای بعضی ها را بوسید. مخصوصا وقتی که نامت را صدا می زنند. امواج صوتی را هم می توانم ببوسم؟ کاش می توانستم. چون همان موقع بود که نامم را آرام هجی کرد.

-نوال؟

خواستم بگویم: «جان دلم؟» اما تنها گفتم: «بله؟»

انگار از صدا کردنم پشیمان شده بود. چرا این گونه شده ای کسرای جانم؟ چرا نگاه می دزدی؟ فهمیده ای محتاج نگاهت هستم؟ لابد فهمیده ای که نگاه دریغ می کنی. با همان سری که پایین افتاده بود گفت: «تو فکری. چیزی شده؟ از حرف زن عمو توری ناراحت شدی؟»

با گفتن نام «زن عمو توری» نتوانستم جلوی خنده ریزم را که بیشتر به لبخند شباهت داشت را بگیرم. سرش را بالا آورد و متعجب نگاهم کرد.

-چرا می خندی؟

نگاهی به توران خانم که زیرزیرکی حواسش به ما بود کردم. اشاره کردم کمی سرش را کنار بیاورد. آن جوری ممکن بود کسی متوجه شود. با خنده گفتم: «می گی زن عمو توری یاد توری پنجره می افتم.»

لبخندی روی لبش نشست. لبخند که نه، خنده اش گرفته بود. چون گوشه انگشت شصتش را گوشه لبش می کشید. همیشه برای کنترل خنده اش این کار را می کرد.

-خدا نکشتت! الان می ترکم آبرومون می ره.

با صدای توران خانم لبخند روی لبان ماسید.

-کسرا جان چی گفت این دختردایی که از خنده قرمز شدی؟

کسرا استکان چای اش را برداشت و به لبش نزدیک کرد.

-هیچی زن عمو. خصوصی بود.

-خصوصی؟!

ناگهان چای در گلویش پرید. آنچنان سرفه می زد که به خفگی اش اطمینان پیدا کرده بودم. خودش هم فهمیده بود چه گفته. آمد ابرو را درست کند، چشمش را هم کور کرد. از خجالت سرخ شده بودم. کسی غیر از من در دسترس نبود. آرام به پشتش زدم. روشنک به سمت آشپزخانه دوید و لیوانی آب آورد. توران خانم آرام می خندید. رادمان و کمان دیر نکرده بودند؟ چرا مرکز توجه همه ما بودیم؟ هوا چرا انقدر گرم بود؟

انگار خدا صدایم را شنید. چون همان لحظه رادمان و کمان هر دو با یک لبخند گشاد آمدند. توران خانم چشمکی زد.

-عروس خانم دهنمون رو شیرین کنیم؟

کمان لبخند بر لب و با خجالت سرش را پایین انداخت که توران خانم با لبخند گفت: «مبارکه. نوال جان؟ بلند شو این شیرینی رو پخش کن.»

بدون حرف از جا بلند شدم شیرینی را به همه تعارف کردم. کسرا بدون اینکه کسی متوجه شود یکی از شیرینی ها را داخل دهانش چپاند و یکی دیگر را در بشقابش. در حالی که با عجله آن را می جوید گفت: «ضایع نکنی! شیرینی خامه ای دوست دارم. بعدا مامان نمی ذاره دستم بهش برسه. میگه مضره.»

چشمکی زدم.

-خیالت تخت.

شیرینی به توران خانم که رسید، با لبخند خاصی برداشت و گفت: «ایشالله شیرینی مراسم خواستگاری خودت رو بخوریم نوال جان.»

خواستم بگوی توری خانم امشب چه اصراری داری مرا شوهر دهی؟ فقط با من اینجوری هستی یا تمام دختران مجرد از دستت در امان نیستند؟ اما تنها لبخند زدم. امروز کلا لبخند می زدم. رفتم و کنار کسرا جای گرفتم. حضار مشغول تعیین تاریخ عقد و پیوند شدند. جمع برایم کسل کننده شده بود. رو به کسرا آرام گفتم: «می شه من برم پیش بچه ها؟»

سری به نشانه باشه تکان داد. از جا بلند شدم و رو به بقیه گفتم: «بخشید من یه مقدار خسته ام. شبتون خوش.»

و بعد پله ها را به سمت بالا طی کردم. جلوی اتاق بچه ها که رسیدم ، یک حس خوب در قلبم نشست. من عاشق این بچه ها بودم. مهرشان از همان اول بر دلم نشسته بود. در را باز کردم و وارد شدم. هر دو معصوم روی تخت هایشان خوابیده بودند. لبخند زدم. آنها را دوست داشتم. تکه ای از وجود کسرا بودند. بوی کسرا را می دادند. آرام بینشان نشستم. بوسه ای روی موهای هردویشان کاشتم. آرام زیر لب شروع به زمزمه آهنگی شدم.

«شب ها که تنها می مونم و

می شینم واسه چشم هات می خونم و

می دونم بی خیالی

وقتی می مونم تو این قفس

جای من همیشه پشت پنجره ست

تو یه خواب محالی

به تو می دونم نمی رسم

می دونم تو نباشی چه بی کسم

تو رو از من می گیرن

خدا کنه آخرش یه روز

برسن همه عاشقا به هم

اونایی که اسیرن»

چشمانم بارانی شد. کسرا یک خواب محال بود. کسرا اشتباه بود. عشق به کسرا غلط بود. قلب کسرا شکست ناپذیر شده بود. او دیگر نمی خواست به هیچ زنی فکر کند. چطور انقدر بی منطق به او بی دل بسته بودم که عشق را از قلبش بیرون کرده بود؟ اما مگر عشق منطق می شناخت؟ دلم می خواست از این گمراهی و حس مبهمی که مرا اسیر کرده بود رهایی پیدا کنم. چقدر زود کم آورده بودم! راستی، چه زیبا گفت وحشی بافقی!

- من و عشق و دل دیوانه بساطی داریم. عقل هی فلسفه می بافد و ما می خندیم.

کلاویه

«خیال نکن از تو گذشتم»

هنوز اگه خسته ی خسته ام

بدون به خیال تو هستم

تویی توی قلب شکسته ام

یه روز تو باید مال من بشی

عذاب ندیدن چشم هات

هنوز یادمه همه حرفات

یادم نمی ره هنوز اشکات

بدون همیشه می مونم پات

یه روز تو باید مال من بشی»

آن شب ، کسرا اصلا به اتاق سر نزد. بالشی از کمد بیرون کشیدم و تصمیم گرفتم با همان لباس ها روی زمین بخوابم. خوابم نمی برد. موبایلم را برداشتم. تلگرامم را باز کردم و اولین پیام از دایان بود.

-سلام دوستم.

برایش نوشتم: «سلام. خوبی؟»

ممنونی تایپ کرد و کنارش هم ایموجی لبخند گذاشت. بعد بلافاصله از مراسم خواستگاری کمان پرسید و من تنها به نوشتن یک «خوب بود» اکتفا کردم. کمی صحبت معمولی کردیم. کم کم خمیازه هایم پشت سر هم ردیف می شدند. برایش تایپ کردم: «رفیقیم؟»

سین کرد اما چند دقیقه ای ساکت ماند. جوابش متعجبم کرد.

-نه ، نیستیم.

-چرا؟ قهر کردی؟

—پس چی شده؟

مکت کرد. این مکت ها دیوانه ام می کرد.

—من با آدمی که عاشقشم رفیق نیستم. تنها عشقمه. رفیقم نیست.

دستانم سست شد. خواب به کل از سرم پرید. فکر کردم اشتباهی در خواندنم ایجاد شده. چند بار جمله را خواندم. نه ، درست بود. گلویم خشک شده بود و قلبم دیوانه وار خودش را به سینه می کوبید. با دستان لرزان تایپ کردم: «فکر کنم اشتباه تایپ کردی.»

جوابش قلبم را محکم گرفت و فشرد.

—نه. درست تایپ کردم.

بعد دوباره بلافاصله نوشت: «خیلی وقته دوستت دارم. می ترسیدم اعتراف کنم. اما الان گفتم. نوال، من واقعا عاشقت شدم.»

بغض کردم. اشک هایم جاری شدند. من دایان را جز یک دوست نمی دیدم. حرفش تمام باورهایم را خراب کرد. صورتم خیس خیس شد. نمی توانستم او را در جایگاهی دیگر ببینم و می دانستم با این اعتراف پرده بزرگی از میانمان برداشته شده بود. دهانم طعم گس ناراحتی می داد. دایان را از دست رفته می دیدم. من با همان جمله لعنتی بهترین رفیق این روزهایم را از دست داده بودم و این یکی از غم انگیز ترین سکانس های زندگی ام بود. آنقدر غم انگیز که صورتم را خیس و مرا به هق هق انداخته بود. دوباره پیامی روی صفحه نمایش نقش بست. نوشته بود: «هستی نوال؟»

در حالی که سعی می کردم هق هق را خفه کنم برایش تایپ کردم: «ممنون برای این مدت دایان. تموم شد. خداحافظ. دیگه بهم پیام نده.»

کلی التماس کرد. حتی گفت فراموش کنم حرفش را. اما آبی که ریخته شده بود را نمی شد جمع کرد. فقط سین کردم و اشک ریختم. در آخرین لحظه ، یک پیام. یک حرف. خراب کردی دایان!

«خیالی نیست

به روی دردهای کهنه ام تشدید بگذار»

صبح شد. بیدار شدم. یادم می آید دیشب روی تخت نبودم. در اتاق آریا و آنا خوابیده بودم. اما وسایلی که مال اتاق خودم بود، چنین چیزی نمی گفتند. یک لحظه فکر کردم تمام دیشب خواب بوده. آن حرف دایان را در خواب دیدم. لحظه ای خوشحال شدم. اما با دیدن لباس هایی که دیشب به تن داشتیم، فهمیدم هیچ کدام خواب نبوده. همه اش حقیقت داشت. خدایا! چه کنم؟ بغض دوباره به گلویم هجوم آوردم و تمام وجودم را پر از حس بد کرد.

از جا بلند شدم و سعی کردم خودم را تسلی دهم. لباس هایم را عوض کردم. دست و صورتم را شستم و پایین رفتم. همه دور میز صبحانه نشسته بودند. گویا دیر کرده بودم. سلامی دادم و روی یکی از صندلی ها نشستیم. فکرم درگیر دایان بود. مدام تصویر چهره اروپایی و چشمان آسمانی رنگش در سرم نقش می بست و صدای قلبم را در می آورد. رفیقم را از دست داده بودم و تمام وجودم این کمبود را فریاد می کشید. چقدر تلخ و غم انگیز بود!

تنها یک لقمه خورده بودم که به یاد آوردم من شب در اتاق بچه ها خوابیده و صبح سر از اتاق خودم در آورده بودم. جرعه ای از چای شیرینم نوشیدم و سوالم را مطرح کردم.

-من شب توی اتاق بچه ها خوابیده بودم. صبح که بلند شدم توی اتاقم بودم. خودم رفتم توی اتاقم؟

کسرا بلافاصله یک «نه» کوتاه گفت. دستانم از حرکت ایستادند.

-پس من چه جوری صبح توی اتاق خودم بودم؟

نگاهم نمی کرد. در حالی که لقمه نان و پنیری برای آریا می گرفت با خونسردی تمام گفت: «من بردمت. شب سرد بود. روی زمین خوابیده بودی. کمرت درد می گرفت.»

متعجب نگاهش کردم.

-چجوری؟

-بغلت کردم.

روی صورتش ثابت ماندم. عمه هم زیر چشمی نگاهش می کرد. اما کمان در حال و هوای آنجا نبود و خدا را بابتش شکر می کردم.

-انقدر نگاهم نکن.

سرخ شدم. کاش آن سوال را در حضور عمه نمی پرسیدم. اشتهایم کور شده بود و دیگر میلی برای خوردن چیزی نداشتم. یاد دایان و حرف دیگرش کم بود، حالا فکر این حرکت که از نظرم عجیب بود هم به دغدغه هایم افزوده شد! فقط برای اینکه ضایع نباشم، کمی خوردم.

کمی که گذشت، کسرا از جا برخاست و به کتش چنگ زد.

-کاری ندارید؟ برم؟

عمه با مهربانی مادرانه اش از جا بلند شد و کت کسرا را مرتب کرد. پیشانی اش را بوسید و گفت: «برو مادر. مواظب خودت باش.»

کسرا هم گونه اش را بوسید. روی موهای آریا و آنا هم بوسه ای زد و از خانه خارج شد. خدا را شکر عمه چیزی نگفت. وگرنه شرط می بستم از خجالت آب می شدم.

به عمه در جمع کردن میز صبحانه کمک کردم.

-عمه جون دیگه کاری نداری؟

گونه ام را بوسید.

-نه عمه جان. دستت درد نکنه. برو.

راه اتاق را در پیش گرفتم. موبایلم را که برداشتم، پیام های دایان قلبم را به درد آورد.

-نوال غلط کردم. ببخش.

-نوال؟

-نوال گ*و*ه خوردم. غلط کردم. فراموشش کن. نوال؟

-نوال جان هر کی دوست داری جواب بده.

کلاویه
-نوال جان؟

بغضی که از صبح سرکوبش کرده بودم سر باز کرد و به هق هق افتادم. دلم می خواست هوار بکشم. تمام حرصم را روی بالش بیچاره خالی کردم. مشت هایم روی جسم نرمش فرو می آمد و جیغ هایم هوا بود.

-دایان! چرا اینجوری گفتی؟ خدا! دایان! خرابش کردی دایان!

دایان خرابش کرده بود. رفیق بودیم؟ دیگر نبودیم. رفاقت من و دایان تمام شده بود. آخرین پیامش قلبم را به درد آورد.

-اینم یه شکست دیگه! دیگه فکر نکنم بتونم سر پا شم نوال...

نمی دانستم. همیشه جایی می رسد که زنانت می شکنند. آنجاست که می فهمی زور زمانه بیشتر است. آنجاست که همه کار و بارت افسوس می شود. دایان به این نقطه از زندگی رسیده بود. یاد حرف زاله می افتم: «هر کسی می تونه دایان رو دوست داشته باشه.»

و کاش مرا فراموش کند. چون هر کسی می تواند دوستش داشته باشد. شخصی چون ثمین...

غروب شد. من ماندم و یک جفت چشم پف کرده در انتظار کسرا که دیر کرده بود و عمه نگرانش بود. بالاخره آمد. اما چه آمدنی! گوشه لبش پاره شده بود موها و لباس هایش هم نامرتب بود. کمان با دیدنش جیغی کشید و نامش را صدا زد. اما او تنها خود را روی کاناپه انداخت و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. صدای نفس های عمیقش در فضا می پیچید. عمه با نگرانی دلیل را پرسید و او فقط به یک «مامان بعدا توضیح می دم» اکتفا کرد. عمه نگران بود. مدام گریه می کرد. من از هر دویشان بدتر بودم. اما این خجالت لعنتی نمی گذاشت جلو بروم.

کسرا کلافه از جا بلند شد و راه خروج خانه را در پیش گرفت. عمه دنبالش دوید.

-کجا؟

-می رم اتاق حیاط پشتی مامان.

رفت. عمه با گریه به آشپزخانه پناه برد. کمان هم آهی کشید و پله ها را بالا رفت. من و ماندم و نگرانی برای مردی که گوشه لبش پاره شده بود. می سوخت؟ نمی دانم. دعوا کرده بود؟ آری. این ها اثرات یک دعوا بود. با که دعوا

کرده بود؟ دلیلش چه بود؟ آنقدر نشستم و فکر کردم که احساس می کردم سرم در حال انفجار است. باید با خودش صحبت می کردم. او که به مادرش نگفته بود، به من می گفت؟ شاید. از خانه خارج شدم. هلال ماه پیدا بود و در آسمان تیره و تاریک شب می درخشید. از کنار درخت ها گذشتم و به پاتوق حال خرابی هایش رسیدم. در اتاق باز بود و صدای پیانو می آمد. صدای گوش نواز خودش قلبم را قلقلک می داد و برایم لذتبخش بود.

«تنهام گذاشتی

یه دفعه آخه چی شد

بگو دروغات حالا قسمت کی شد

بگو دلم خیلی گرفته

گفتی می مونی همیشه ولی رفتی

نمی دونستی بری من می میرم

حالا دلم خیلی گرفته»

دلش گرفته بود؟ دلم می خواست بپرسم می خواهی قلب شکسته ات را با چسبی از جنس عشق نشسته در وجودم دوباره مثل روز اولش کنم؟ اما هیچ نگفتم. نمی توانستم حرف بزنم. این مریضی عجیب کم کم داشت مرا از پا در می آورد.

متوجه حضورم نشده بود. جلو رفتم و باز بوی عطر خاصش که بینی ام را نوازشگر شد، مرا تحریک به یک نفس عمیق کرد. صدای زنانه ام با آوای مردانه صدای طلایی اش به هم آمیخت.

«دلت چجوری اومد

تو که منو دوست داشتی

تو غصه هات سر تو رو شونه هام می داشتی

دلت چجوری اومد

آخه به تو وابسته ام

کلاویه
بدون دستای تو

داره می لرزه دستم»

ساکت شده بود. فقط دستانش بودند که روی کلاویه ها حرکت می کردند. این بار فقط من بودم که می خواندم.

«یه خط نوشتی می ری واسه همیشه

نمی دونستی بری دق می کنم

تو که دوستم داشتی عزیزم

تو که نباشی دیگه هیچی نمی خوام

می خوام بمیرم

چی می شد اگه تو تنهام نمی داشتی عزیزم»

دستانش از حرکت ایستادند. سرش را با دستانش گرفت. صندلی که گوشه اتاق بود را کشیدم و کنار پیانو نشستم.

-دلت برای دریا تنگ شده؟

لبخند تلخی زد و سرش را به نشانه منفی تکان داد.

-آدم دلش برای خاطره هاش تنگ می شه. وگرنه یه دروغگوی خائن که دلتنگی نداره.

خدا می داند چقدر دل لعنتی ام با شنیدن این جمله از جانب او زیر و رو شد. حسود شده بودم. عشق آدم را حسود می کرد. من حتی به پتویی که شب ها بغلش می کرد هم حسودی می کردم؛ چه برسد به دریایی که تمام عشقش را صرف او کرده بود و جز تنهایی و بدبختی هیچ نصیبش نشده بود.

-می گن هیچی جای عشق اول رو نمی گیره.

پوزخندی زد.

-گ*و*ه خوردن.

بهتر بود این بحث را کش نمی دادم. چون حالش را بد می کرد. کمی سرم را جلو کشیدم.

کلاویه

-با کی دعوا کردی؟

مظلوم نگاهم کرد. همچون پسر بچه های ده ساله چانه بالا انداخت و گفت: «کیهان!»

ابرویی بالا انداختم.

-چرا؟

سرش را پایین انداخت.

-نمی دونم.

چشمانم را چند لحظه بستم. نمی دانم دستم با چه دستوری جلو رفت و ناآگاهانه روی زخم لبش نشست.

-خیلی می سوزه؟

چند لحظه بی هیچ حرفی به چشمانم خیره شد و بعد زمزمه کرد:

-مهمه؟

مهم بود؟ این چه سوالی بود؟ اگر مهم نبود پس چرا پرسیدم؟ شانه ای بالا انداختم.

-خب... حتما مهمه که پرسیدم.

-خوب می شه.

باید خوب می شد. جرعت داشت خوب نشود؟ سریع از جا پریدم. جوری که او هم متعجب شد.

-ببخشید مزاحم خلوتت شدم. من می رم.

آن جسم داغ چه بود که دور مچم پیچید؟ هر چه بود قلبم را لرزاند. دستش بود؟ آری. دستش بود.

-نرو.

تنها نگاهش کردم. بدون حرف. چه در این گوی های مشکی رنگ بود که مرا این چنین مجذوب خود می کرد؟ چه بود جز یک نگاه عجیب؟ دوباره همان جا نشستم، روی همان صندلی، روبرویش، کنار پیانو. سرش را پایین انداخت. گفت: «یه چیزی هست به اسم تو هر شرایطی می خوام تنها بمونم. ولی دلم این تنهایی رو دوست نداره. نمی تونم

کاری کنم. خواسته ی دلم رو باید پنهون کنم. نمی خوام کسی بفهمه باز به یکی دیگه حسی دارم و از درون داغونم. از چیزهای کوچیک شروع می کنم. آهنگ هایی که همه می دونن باهاش خاطره دارم و اعصابم رو به هم می ریزن رو با لذت گوش می کنم. اسمش رو از همه صفحه همه کتاب هام خط می زنم. می خوام بفهمن دیگه سنگ شدم و به کسی حسی ندارم. ولی دارم انکار می کنم. دارم. به یکی یه حسی دارم...»

دستانم می لرزیدند. مشت شان کردم تا نبیند تمام اجزای تنم دارند اعتراض می کنند به این حرفش. نمی خواستم جلوی غرورم بشکنند. غرورم با ارزش ترین چیزی بود که داشتم.

باز آن نگاه سیاه و جذابش قلبم را در حصار عشق خود زندانی کرد.

-من دریا رو دوست داشتم. دریا خیلی خوشگل بود و دل بیچاره من در برابر تمام نگاه های دلبرش بی حفاظ. کلا بیست سالم بود. اون قدری سن نداشتم که بفهمم، اما دوستش داشتم. عاقبتش شد اینی که الان هستم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اما الان عاشق شدم. فرق دوست داشتن و عاشق شدن خیلیه. دریا رو دوست داشتم؛ الان عاشق شدم. مثل دریا اونقدر مشهود دلبری نمی کنه، اما تمام وجودش خواستنیه. انگار کم کم دارم دیوونه میشم. کمکم کن!»

سقوط چگونه بود؟ من آن لحظه تجربه اش کردم. یک سقوط وهم انگیز از بلندای برج سر به فلک کشیده یک احساس. سقوط کردم. با حرفش سقوط کردم. نفسم رو به بند آمدن بود. مشتتم را محکم تر کردم؛ آنقدر که کف دست و ناخن هایم رو به سفیدی بودند. صدایم هم می لرزید. برای آدمی که سقوط کند این چیزها عادی بود.

-چ...چرا این حرف ها رو به من می گی؟

از جا بلند شد. به کت مشکی رنگش چنگ زد و به سمت در رفت. در این بین گفت: «یه روز می فهمی. یه روز خیلی خیلی نزدیک...»

و من وحشت کردم. از آن روز خیلی خیلی نزدیک به اندازه تمام ترس های زندگی ام می ترسیدم. صدای بسته شدن در که آمد، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. دستم را بالا بردم و وحشیانه روی دهانم فشردم. نفس نفس می زدم. خفه جیغ می کشیدم. گونه هایم از اشک هایی که به وقفه از چشمانم می چکیدند خیس بود. پاهایم می لرزیدند. دستم را بیشتر روی دهانم فشار دادم تا صدایم را خودم هم نشنوم. اما مگر می شد؟ آن جیغ هایی که ناشی از حرف های کسرا بود هیچ گاه آرام نمی شدند. به آن یکی دستم به سینه ام چنگ زدم. مشت هایم را رویش فرود آوردم و گفتم: «خفه شو! خفه شو لعنتی! ببر صدات رو!»

کلاویه

و آن تکه گوشت لعنتی هیچ وقت خفه نشد. داد زد... فریاد کشید... خفه... بی صدا...

«باز باران با ترانه

می خورد بر بام خانه؟

خانه ام کو؟

خانه ات کو؟

آن دل دیوانه ات کو؟

روزهای کودکی کو؟

فصل خوب سادگی کو؟

یادت آید روز باران گردش یک روز دیرین

پس چه شد دیگر؟

کجا رفت؟

خاطرات خوب و رنگین

در پس آن کوی بن بست

در دل تو؟

آرزو هست؟

کودک خوشحال دیروز

غرق در غم های امروز

یاد باران؟

بی ترانه

بی بهانه

شایدم گم کرده خانه...»

از شیشه بخار گرفته آینه ، نگاهی به خودم کردم. چقدر تغییر کرده بودم! دیگر هیچکس مرا نمی شناخت. این که در آینه بود ، من بودم؟ چه از من مانده بود؟ زنی با موهای پسرانه ی صورتی رنگ، پوستی رنگ پریده و چشمانی بی روح. این چشم ها مال من بودند؟ همین چشم هایی که غباری از غم رویش را پوشانده بود و در گودالی فرو رفته بود؟ این چشمانی که زیرشان از شدت گریه سیاه شده بودند؟ این آدمی که از آینه نگاهم می کرد، من بودم؟ همان نوال قدیمی؟ چقدر تغییر کرده بودم! خودم را هم نشناختم. برگشتم. روی تخت همچون کودکی بر خواب رفته بود. کنارش نشستم. سرش را در آغوشم کشیدم.

-لالا لالا بخواب دنیا خسیسه

واسه کمتر کسی خوب می نویسه

یکی لب هاش همیشه غرق خنده

یکی چشم هاش تو خوابم خیس خیس

از آن شب به بعد ، من عوض شده بودم. همه متوجه شده بودند که من تغییر کرده ام. نگاه کسرا ، مدام رویم بود. چرا آنقدر نگاهم می کرد؟ نمی گفت اذیت می شوم؟ دیروز برای بله برون کمان آمدند. آنقدر ذوق داشت که نمی توانم توصیف کنم. خوش به حالش! و من آن روز ، باز به یاد حرف های کسرا ، دستانم را روی سینه مشت کردم و زجه زدم. می خواستم آرامش کنم آن صاحب مرده را. نمی شد که نمی شد. غوغایی شده بود در وجودم. در خلونم جیغ زدم. گفتم. با خودم گفتم. جیغ زدم و گفتم: «اون پدر دوتا بچه است. تو حیفی نوال. تو برای یه مرد مطلقه حیفی. عاشق یکی دیگه شده خودت رو خرد نکن. غرورت از همه چیز مهم تره.»

و لعنت به غرور. کاش خدا هیچ وقت چنین خصلتی را در انسان به وجود نمی آورد. لعنت به این کلمه شوم چهار حرفی.

تنها چند قدم مانده بود به مؤسسه برسم. سرم پایین بود و موزاییک های پیاده رو را می شمردم که ناگهان به شخصی برخورد کردم. یک جفت کالج سرمه ای رنگ مردانه رو برویم بود. تا برای عذرخواهی و عبور سر بالا آوردم، نگاهم روی تیله هایی آبی رنگ و موهایی روشن افتاد که به حالتی شلخته روی پیشانی اش پخش شده بودند. اخم کردم. خواستم از کنارش بگذرم که دستم را کشید.

-نوال!

ایستادم. با همان اخم نگاهش کردم. دستش شل شد. عقب رفت. انگشتانش را میان موهایش فرو برد.

-باید با هم حرف بزنیم.

-من حرفی با تو ندارم.

-من دارم.

چشمانش را تنگ کرد و نالید: «نوال! بی انصاف نباش!»

بغض کردم. چانه ام را بالا انداختم و گفتم: «دوستت ندارم دایان. ندارم. زوره؟»

حلقه اشک را در چشمانش دیدم.

-غلط کردم نوال. غلط کردم. نوال نشنیده بگیر حرفم رو. غلط کردم.

نگاهم را از آسمان بارانی اش گرفتم.

-نباید غلط می کردی...

و از پله های مؤسسه بالا رفتم. آن روز از کلاس هیچ چیز نفهمیدم. بچه ها هم متوجه شده بودند. یک لحظه اعصابم خرد شد. ویالون را روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. بهناز، یکی از دختران کلاس گفت: «استاد مثل اینکه حالتون خوب نیست.»

نبود. همین حرفش کافی بود تا بغضم بشکند و بزنم زیر گریه. صورتم را با دستانم پوشاندم و آرام اشک ریختم. سرم را بالا آوردم. مطمئن بودم ریملم زیر چشم هایم پخش شده. بهناز از جا بلند شد و جلو آمد.

-استاد؟ حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

-کلاس کافیه. خسته نباشید.

اشک هایم را با دستمال کاغذی پاک کردم و زودتر از بقیه از مؤسسه خارج شدم. با اینکه ساعت تقریباً شش بعد از ظهر بود، اما هوای این تیرماه شوم حسابی می سوزاند. تا خانه را پیاده کز کردم. وقتی به خانه رسیدم، عمه گفت که کمان و رادمان برای خرید رفته اند و آریا و آنا را هم برده اند. کسرا امروز شرکت نرفته بود. دلم تنها اتاقم را می خواست و بس. لباس هایم را که عوض کردم، روی تخت نشستم و زانوانم را بغل کردم. فکر کردم. نمی دانم به چی. شاید به دایانی که دوستم داشت و من دوستش نداشتم. یا شاید هم به کسرای که دوستم نداشتم و من دوستش داشتم. چقدر همه چیز حال به هم زن است! تصویر چشمان آسمانی و مهربان دایان و تصویر چشمان قیری رنگ و محزون کسرا را از مغزم کنار زدم. بی هدف تنها به آن دیوار سفید رنگ چشم دوختم و فکر کردم.

کمی بعد، صدای در اتاق توجهم را جلب کرد. دستانم را روی صورتم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.

-بله؟

در باز و کسرا در چهارچوب نمایان شد.

-سلام.

سری تکان دادم که گفت: «حرف بزنیم؟»

-بزنیم.

آمد داخل و در را پشت سرش بست. صندلی میز تحریر را کشید و کنار تخت گذاشت و رویش نشست. چند لحظه نگاهم کرد. نگاهش آزارم می داد و کلافه ام می کرد. این دو گوی سیاه جان من را بالا می آوردند. با همان کلافگی پرسیدم: «چی می خوای بگی؟»

دستش را روی ته ریشش کشید.

-دایان قضیه رو بهم گفت.

انگشتانم را روی ملحفه مشت کردم. حتی نام دایان باعث می شد اعصابم بر هم بریزد.

-خب؟

کلاویه

کمی سرش را جلو کشید و با صدای ملایم و آرامی گفت: «نمی‌خواهی درباره اش فکر کنی؟»

نگاه دزدیدم و با تخرسی گفتم: «نه، نمی‌خوام.»

—چرا؟

نمی‌دانم چرا آن کلمه را بر زبان آوردم. بلافاصله پشیمان شدم. انگار احمقانه ترین کار ممکن را کرده باشم.

—مهمه؟

چند لحظه در سکوت به چشمانم خیره شد. کاش می‌توانستم بفهمم در مغزش چه می‌گذرد.

—آره، مهمه. خیلی زیاد مهمه.

نگاهش کردم. چرا همیشه بوی این عطر را می‌داد؟ قصد کشتن من را داشت؟

—چون... چون یکی دیگه رو دوست دارم. نمی‌تونم به دایان فکر کنم. دایان برای من فقط در حد یه دوست معمولیه.

فهمیدی؟

با تردید زمزمه کرد.

—ت... تو کسی رو دوست داری؟

سخت بود. اما فقط سر تکان دادم. نمی‌دانم آن اخمش چه بود. دستانش روی زانوهایش مشت شده بودند.

—من می‌شناسمش؟

دل‌م می‌خواست بگویم آن شخص تویی. تویی که تمام قلب و مغز مرا تصاحب کرده ای و جایی برای دایان باقی

نگذاشته ای.

—تو خیلی خیلی خوب می‌شناسی اش.

—کیه؟

چند لحظه به چشمانش خیره شدم و بعد زمزمه کردم: «خودت پیداش کن.»

کلاویه

سرش را پایین انداخت. دلم می خواست بگویم اخم هایت را باز کن. چون احساس خفگی می کردم. از جا بلند شد و در حالی که عقب عقب می رفت گفت: «باشه، هر جور راحتی. تنهات می دارم.»

خواستم بگویم نرو. خواستم بگویم نرو، تو همانی که دوستش دارم. نرو، من به خاطر تو به دایان جواب منفی دادم. می شود نروی؟ اما نگفتم و رفتنش را نظار گر شدم. باز همان چهار حرفی لعنتی نگذاشت حرف بزنم؛ غرورا!

آن روز یک ماکسیمای سیاه رنگ جلوی پایم ترمز کرد. فکر کردم مزاحم است. اما وقتی شیشه دودی پایین آمد و آن صدای دلنشین را شنیدم، بدون مکث در را باز کردم و نشستم.

-سوار شو.

سلام دادم. جواب نداد. اخم داشت. چرا؟ نمی دانم. بوی آن عطر عجیب ماشین را پر کرده بود و مستم می کرد. لعنت به مخترع این عطر! قطعاً قصد قتل من کرده بود.

انگار عصبی بود. با خشونت دنده عوض می کرد و به سمت محلی که من نمی شناختمش می راند.

-چیزی شده؟

جواب نداد. گفته بودم از اینکه سوال بپرسم و جواب بگیرم متنفرم؟

-دارم با تو حرف می زنم کسرا!

هنوز صورتش عبوس و اخم هایش توی هم بودند. انگار نمی خواست بگوید دارد مرا به کجا می برد و مقصد کجاست؟

وقتی دیدم جواب نمی دهد، با حرص دست به سینه شدم و از میان دندان هایی که به هم می ساییدمشان گفتم: «به جهنم! جواب نده.»

و او همچنان ساکت بود و حرصش را بر سر پدال بیچاره گاز خالی می کرد.

دقایقی بعد، جلوی یک آپارتمان با نمایی از سنگ های سفید رنگ ایستاد.

-پیاده شو.

-چه عجب! یه کل...

میان حرفم پرید: «خیلی حرف می زنی نوال!»

-عین تو لالمونی بگیرم خوبه؟

جوابم را نداد. وارد ساختمان شد و من هم بدون حرف دنبالش رفتم. دلم می خواست همان جا بایستم و جیغ بکشم، اما نیرویی مرا به دنبال او می کشید. وارد آسانسور که شدیم گفتم: «می شه بگی اینجا کجاست؟»

باز چیزی نگفت. لعنت به این چیزی نگفتن ها! اگر می توانستم مشتت روی صورتش فرود می آوردم. آسانسور در طبقه پنجم ایستاد. در واحدی را باز کرد و واردش شد. من هم دنبالش رفتم. در را بستم. وسط سالن ایستادم و پاهایم را روی زمین کوبیدم.

-می شه دست از اون سکوت کوفتی ات برداری و بگی منو کجا آوردی؟

از داخل اتاق در آمد. لباس های رسمی اش را با یک شلوار کتان کرمی و تیشرت شکلاتی رنگ تعویض کرده بود. جیغ زدم: «کسرا!»

با کلافگی نگاهم کرد.

-ها؟ چیه؟ بله؟ جانم؟ چقدر جیغ می زنی!

بعد به کاناپه ها اشاره کرد.

-من حوصله ندارم علف های زیر پات رو بکنم.

پوفی کشیدم و روی یکی از کاناپه ها نشستم. کمی بعد، با دو لیوان شربت خاکشیر از آشپزخانه آمد. سینی را روی میز گذاشت و خودش هم با فاصله کنارم نشست. انگار یادم رفته بود تا چند دقیقه پیش داشتم جیغ می زدم. با ذوق یکی از لیوان ها را برداشتم.

-ایول! دمت گرم! چله ی تابستون یه چیز خنک خیلی می چسبه.

زمزمه کرد: «نوش جونت.»

قاشق را داخل لیوان حرکت دادم که دانه های قرمز رنگ خاکشیر با آب قاطی شدند. بوی خوب گلاب حس خوبی را به وجودم تزریق می کرد. هوا خیلی گرم بود و من با آن مقنعه مشکی رنگ در حال خفه شدن. با وسواس تکه ای از

یخ های داخل لیوان را برداشتم و در دهانم گذاشتم. مبهوت نگاهم می کرد. یخ را می جویدم و با لذت به صدای قرچ و قروچ شکستن تکه هایش گوش می دادم.

-نکن دیوانه! چرا یخ رو خوردی؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

-گرمه خب...

چشم غره ای رفت و کمی از شربتش نوشید.

-=فردا پس فردا زمستون شد ، سینوزیت گرفتی بازم یخ خوردنت رو می بینیم.

لب برچیدم.

-به تو چه!

آرام لبخند زد. انگار او هم فراموش کرده بود تا چند دقیقه پیش اخم کرده و عصبانی بود. شربت را که به آخر رساندم ، لیوان را روی میز گذاشتم.

-خب؟

-خب به جمالت!

اخم هایم را در هم کشیدم.

-منظورم اینه که چرا من رو کشوندی توی این نمی دونم دره؟

با ابروهای بالا رفته گفت: «نمی دونم دره چیه دیگه؟»

لعنتی! چرا نمی گذاشت کمی جدی باشم؟

-نمی دونم دره یه چیز من در آوردیه. به جاهای که نمی دونم کجاست می گم نمی دونم دره.

لبخند محوی روی لب هایش نشست و زیر لب زمزمه کرد: «نمی دونم دره!»

پا روی پا انداختم و این بار تصمیم گرفتم دیگر جدی باشم و مثل آدم های حال به حالی یک دقیقه نخندم و دقیقه بعد اخم کنم.

-کسرا می شه حرفت رو بزنی؟ دوست ندارم برای هیچ و پوچ اینجا بشینم و درباره ادبیات حرف هام صحبت کنم.

چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد. دنبال چه چیزی می گشت؟ نگاهش را روی تمام اجزای صورتم چرخ داد.

-یعنی انقدر دوستش داری که می ترسی با چند لحظه کنار من نشستن ناراحت بشه؟

گیج و گنگ نگاهش کردم.

-کی رو می گی؟

پلک که می زد، مژه های سیاه و پرپشتش حواسم را از هر چیزی پرت می کردند.

-خواهش می کنم بگو کی رو دوست داری.

متعجب نگاهش کردم. یاد حرف آن روزم افتادم. من چه گفته بودم؟ به جلو خم شدم و دستانم را روی کاناپه گذاشتم.

-من اون روز سالم خوش نبود ، یه چیزی سر هم کردم و تو هم باور کردی. اون حرف یه دروغ بود.

گوشه لبش بالا آمد.

-چرا ازم پنهون می کنی؟

پوفی کشیدم و چشمانم را در کاسه سر چرخاندم.

-من ازت پنهون نمی کنم کسرا. باور کن همینه. من هیچکس رو دوست ندارم.

نگاه هایش عجیب بودند. انگار می خواست چیزی را از وجودم بیرون بکشد. چشمانش چیزی داشتند. چیزی که نمی توانستم ماهیتش را بفهمم. من در این چیزها خیلی ضعیف بودم. منی که حتی نمی توانستم راست و دروغ را از هم تشخیص دهم.

-می تونم برم؟

نگاهش رنگ غم گرفت. دلم برایش سوخت. این نگاه های غمگین را دوست نداشتم. با دیدنشان حس بدی به من دست می یافت. چانه بالا انداخت و گفت: «خب دیگه چرا می خوام بری؟ نمی شه بمونی؟»

نگاه غمگینش معده ام را به هم می پیچاند. من هم بدم نمی آمد ساعتی را با او بگذرانم. خندیدم و گفتم: «چشم هات رو اونجوری نکن تو رو خدا!»

آن شب ساعت ها با هم صحبت کردیم، فیلم دیدیم، کلی خرت و پرت خوردیم و آخر هم به خانه برگشتیم. آن شب، شب بسیار خوبی بود. کسرایبی که آن شب دیدم، با کسرایبی که قبل از آن دیده بودم زمین تا آسمان فرق داشت. گویی یک نفر دیگر شده بود. این کسرا را بیشتر دوست داشتم.

از آن شب به بعد، رفتار کسرا عوض شد. مدام حواسش به من بود. نگاه هایش عوض شده بود. آن روزها، حسابی کیفش کوک بود. مدام قربان صدقه آریا و آنا می رفت و هر چه دم دستش می آمد برایشان هدیه می خرید. هفته بعد جشن عقد کمان و رادمان بود. قرار بود در همین خانه برگزار شود. آنها هم تقریباً هر روز به خرید می رفتند و من در عجب بودم که چرا خریدهایشان تمامی ندارند؟! کسرا خوب بود اما در عین حال دلپره شدیدی داشت. هر لحظه که به روز دادگاش با دریا نزدیک می شدیم، استرسش بیشتر می شد. این نگرانی هایش را درک می کردم. با اینکه بعید بود دادگاه حق را به دریا بدهد، اما او باز می ترسید. این دلشوره ها از حس پدرانه اش نشات می گرفتند. کسرا پدر جوانی بود، اما در همین هفت سال کوهی از تجربه به همراه داشت. کسرای بیست و نه ساله، به اندازه ی یک مرد پنجاه ساله دارای تجربه بود. آن روز هم کمان و رادمان برای خرید رفته بودند. دلنواز آمد و آریا و آنا را برای چند ساعتی به خانه خودش برد. دیبا با دوستانش به یک تور از طرف مدرسه اش رفته بود و دلنواز این تنهایی را طاقت نمی آورد.

هر سه روی کاناپه ها نشسته بودیم. عمه در حالی که عینک ذره بینی اش را به چشم زده بود، حواسش پی مجله آشپزی بود و با دقت مطالبش را می خواند. من هم پا روی پا انداخته بودم و با هیجان رمان هیجان انگیزی که دیروز خریده بودم را می خواندم. کسرا با فاصله کنارم نشسته بود و بی حرف میوه پوست می کند و گاهی تکه ای به سمت من می گرفت. من هم با تشکر کوتاهی می گرفتم و این حرکتش از نگاه های تیزبین عمه در امان نبود. میوه های داخل بشقابش تمام شدند. دستانش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

دستانش را زیر چانه اش زد و گفت: «مامان؟»

عمه از بالای عینک نیم نگاهی به او انداخت.

-جانم؟

با حرفی که زد گویا برق دویست ولتی به من متصل شد. کتاب از دستانم افتاد. خشک شدم. او چه گفت؟

-مامان من نوال رو دوست دارم.

عمه لبخندی زد. با آن لبخند شیرین مجله را کنارش گذاشت و عینک را از روی بینی اش برداشت. نمی توانستم حرفی که چنین ناگهانی به زبان آورده بود را هضم کنم.

-چی...چی...چی گفتی؟

بدون توجه به من در حالی که نگاهش به عمه بود گفت: «دوستش دارم. ازش خوشم میاد. برام خواستگاری اش کن.»

عمه خندید و گفت: «تو که پیش خودش گفتی پسر!»

کسرا به سمت من برگشت.

-مگه حتما توی خواستگاری باید گل بگیرم و صحنه رمانتیک باشه؟ اون میوه هایی که بهش دادم حکم رز قرمز رو داشت.

گوشه لبم را جویدم و او ادامه داد: «فکر هات رو بکن. من جواب می خوام ها!»

بعد از جا بلند شد و پله را بالا رفت. من ماندم و تجزیه و تحلیل حرف او با یک دنیا لبخند از شوق خواستگاری فضایی اش. گویا زبانم بند آمده بود. حال عجیبم از نگاه های خندان عمه دور نماند.

سه روز تقریبا جلوی آفتابی نشدم. خودم جواب خودم را می دانستم. اما اگر زود جواب می دادم به نظرم کمی زشت بود. بالاخره همان بحث ناز دخترانه دیگر. ولی یک حسی ته قلبم به من می گفت که چرا باید چنین دلداده مردی شوم که دارای دو فرزند است؟ چرا من؟ اما خودم را بی جواب می گذاشتم. عشق که منطق نمی شناخت. خدا می دانست چقدر خوشحال بودم. ساعت ها در اتاق آهنگ شاد می گذاشتم و برای خودم می رقصیدم و شادی می کردم. خدا را شاکر بودم که دیوارهای خانه عایق صدا بود و صدای شادی هایم آبروریزی نمی کردند. روز چهارم با گونه های گلگون شده جواب را گفتم. عمه با ذوق بلند شد و اسفند دود کرد. کمان با ذوق هلهله کشید و شروع به

شعر خواندن و رقصیدن کرد. لبخندهای از ته دل کسرا را می دیدم. در روزهایی که جوابی نداده بودم ، مدام پیام می داد و تمام نگرانی اش از این بود که من با موضوع بچه ها کنار نیایم. اما من واقعا آنها را دوست داشتم و وجودشان مشکلی نداشت. من در هر صورت دیوانه وار کسرا را می خواستم.

دو روز بعد، در محضر عقد کردیم. برایم مثل یک رویا می ماند. نام مردی در شناسنامه ام نقش بسته بود که او را غیرممکن ترین اتفاق عمرم می دیدم. قرار شد بعد از مراسم عقد کمان و رادمان، ما هم جشن کوچکی به عنوان عروسی بگیریم. کسرا پیشنهاد یک عروسی مجلل را داد. اما می دانستم زیاد مایل نیست. می دانستم که نمی تواند نگاه های دوستان و آشنایان را تحمل کند. او با دوتا بچه برای دومین بار ازدواج می کرد و برای مردمی که همیشه منتظر در آوردن حرفی پشت سر دیگران بودند این یک موضوع بحث جالب بود و می شدیم نقل مجلس خانم های حراف. من که شرایطش را می دانستم ، با او مخالفت کردم و گفتم که تنها یک جشن کوچک می خواهم. او می گفت هر دختری آرزو دارد در یک لباس سفید زیبا یک جشن عروسی رویایی داشته باشد. می گفت همین که قبول کردم با او که پر از مشکل بود و بچه هم داشت ازدواج کنم ، لطف بزرگی است. می گفت احساس شرمندگی می کند. اما من با جان و دل او را دوست داشتم. به آنا و آریا یاد داده بود مرا «نوال جون» صدا کنند. چون معتقد بود صفت «خاله» صورت خوشایندی ندارد. آن ها هم قبول کردند. من واقعا دوستشان داشتم. احساس می کردم مادرشان منم و این حس زیبا را دوست داشتم.

آن روز پدر و دختر و پسر برای گردش بیرون رفته بودند. عمه هم نزد یکی از دوستان قدیمی اش رفته بود. می گفت متاسفانه دخترش را بر اثر سرطان از دست داده و بهتر است برای عرض تسلیت نزدش برود. کمان هم برای وقت آرایشگاهش رفته بود. من مانده بودم در خانه تنهای تنها. همان موقع زنگ در به صدا در آمد. گوشی آیفون را برداشتم.

-بفرمایید؟

-منزل خانم نوال معاف؟

-خودم هستم. بفرمایید؟

-از اداره پست اومدم. لطف کنید بیاید دم در و بسته اتون رو تحویل بگیرید.

-چشم. همین الان میام.

مانتوی جلو بازم را روی شانه هایم و شالم را روی سرم انداختم. از خانه خارج شدم و پس از طی کردن حیاط ، جلوی در رسیدم. در را که باز کردم ، مردی با یک موتور را دیدم. جلو آمد و بسته را دستم داد. بعد از اینکه امضا کردم گفتم: «نگفتن از کیه؟»

-نه متاسفانه.

مرد جواب منفی داد. تشکری کردم و وارد شدم. همان جا جلوی در بسته را باز کردم که یک لحظه خشکم زد. درست می دیدم. همان گوی چرخانی که برای تولد دایان خریده بودم و با چرخاندنش آهنگ می نواخت. دورش را با رز قرمز پرپر شده تزئین کرده بود و بوی خوش عطر فرانسوی بینی ام را نوازش می داد. کاغذی که کنارش بود را برداشتم.

-الهی خوشبخت بشی. حتی اگه من نباشم. بختت سفید شه عزیزم. کسرا هم جای داداشم. از طرف یک رفیق عاشق ، دایان.

بغض کردم. گوی را برداشتم و آن تکه فلزی را چرخاندم. صدای موزیک ملایم در فضا پیچید. جیغی کشیدم و روی زمین انداختمش. گوی شکست و آب و پولک ها روی زمین ریختند. صدایش دیگر در نیامد. جیغ کشیدم و پایم را رویش کوبیدم.

-شکنجه روحی ام نده دایان! نکن!

شالم را در دستانم مشت کردم و به سمت خانه دویدم. چند ساعت بعد ، صدای ماشین کسرا را شنیدم. آمد. و من تازه یادم آمد بسته را همان جور جلوی در انداختم. پیاده که شد ، نگاهش در انبوه گلبرگ های رز قرمز و آب و شیشه های میانشان گره خورد. جلو رفت. خم شد و کاغذ را از بینشان بیرون کشید. همین که خواندش ، سرش را بالا آورد و نگاهش را به پنجره اتاق من دوخت. اشک هایم بی وقفه روی صورتم سرسره بازی می کردند. سرم را به شیشه تکیه دادم. سری به نشانه تاسف تکان داد و به سمت خانه آمد. می دانستم محل مستقیمی که می آید ، اتاق من است. کمی بعد در را باز کرد.

-نوالم؟

اشک هایم را با دستانم پس زدم. لبخندی روی لب نشاندم و گفتم: «سلام ، خسته نباشی.»

جلو آمد. صورتم را با دستانش قاب گرفت و لب هایش مهر شدند روی پیشانی ام.

-تو رو می بینم خستگی ام یادم می ره.

دستانم را به سینه زدم. با انگشت شصتت اشک هایم را پس زد.

-نوال؟ می خوای با دایان حرف بزنم؟ اشک خانم منو در میاره؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

-نمی خواد. اونم دلخور شد. یکم که بگذره یادش می ره. به هر حال من دیگه مجرد نیستم.

لبخندش به دلم می نشست. دوباره پیشانی ام را بوسید و گفت: «تا تو یه قهوه درست کنی من برم اون خرت و پرت ها رو جمع کنم...»

اخم کرد و ادامه داد: «این دفعه کاری کنه که ناراحت بشی قطعاً باهاش برخورد می کنم. غیرتم چنین اجازه ای نمی ده. اون یه چیزی گفت و تو هم جوابش رو دادی. دلیل این کاراش رو نمی فهمم.»

این حمایت هایش را دوست داشتم. من همه چیزش را دوست داشتم. من او را دوست داشتم.

به سمت در رفت که صدایش زدم: «کسرا؟»

برگشت و نگاهش را به سمتم چرخاند.

-جانم.

لبخندی زدم.

-مرسی که هستی.

خواست برود که دوباره صدایش زدم: «کسرا؟»

این بار هم همان کلمه دوست داشتنی را گفت: «جانم نوالم؟»

-دلم برای بچه ها تنگ شده. نیومدن؟

-نه گلم. الان زنگ می زنم به کمان زودتر بیان. می گم خانمم دلش برای بچه ها...

میان حرفش پریدم: «بچه ها نه؛ بچه هام. آریا و آنا از این به بعد بچه های منم هستن.»

لبخندی زد. از همان جا بوسه ای فرستاد و گفت: «خیلی خانمی!»

رفت و من را با یک عالمه حس خوب تنها گذاشت. دیگر دایان آن بسته کوفتی را فراموش

کردم. عمر عشق دایان هم تمام می شد. او کم کم باید با این موضوع کنار می آمد.

یک هفته ای بود تماس های روهان آسوده ام نمی گذاشت. می ترسیدم از اینکه کسرا شکی به من کند. چندباری جوابش را دادم و خواستم که دست از سرم بردارد. اما او گوشش بدهکار نبود. در آخر تصمیم گرفتم موضوع را با کسرا در میان بگذارم. بالاخره جلوگیری از هر اتفاق شومی بود. قضیه را که با کسرا در میان گذاشتم ، با اخم غلیظی گفت که این بار موبایل را به او بدهم تا صحبت کند و به عبارتی حرف آخر را بگوید.

در اتاق پشت حیاط نشسته بودیم. او می نواخت و صدای من هم نوا با صدای مملو از آرامش پیانو بود.

«نفس نفسای تو می دونه

بری عاشق و دیوونه

میشم جون نگاهت

که همه ی جهان توشه

نذار گم بشم این گوشه

بگیر دستای سردی که دستای گرم تو دوباره می پوشه»

این بار خودش هم ، همراهی ام کرد و با صدای دلنشینش روحم را نوازش داد.

«من عاشقت شدم

ببین

دوست دارم

همین

کلاویه

کسی نمیاد دیگه مثل تو روی زمین

من عاشقت شدم

چه زود

دست خودم نبود

هر کاری کرده بودم واسه عشق تو بود»

صدای موزیک زنگ موبایلم ، خلوت عاشقانه مان را بر هم زد. نگاهی به صفحه اش کردم و با استرس نگاهم را به کسرا دوختم. صدلی اش را چرخاند.

-کیه؟

لبم را جویدم.

-روهان. چی کار کنم؟

دستش را جلو آورد و با انگشتش لبم را از زیر دندانم بیرون کشید.

-بده به من...

بدون حرف موبایل را به سمتش گرفتم. روی آیفون گذاشتش و جواب داد: «بله؟»

-ببخشید؟ نوال؟

کسرا سرفه ای مصلحتی کرد.

-نوال خانم!

روهان با لحن تمسخرآمیزی گفت: «تا جایی که یادم میاد نوال بود ، نه نوال خانم»

اخم های کسرا غلیظ بودند.

-من نامرد نوالم.

کلاویه

روهان خنده ای کرد و با لحن کشداری گفت: «آه—ان! یادم اومد. تو کسرایِ جانشی؟ خوشبختم آقای کسرا خان!»

کسرا سریع گفت: «ببین روهان خان! شما داری مزاحمش می شی. اگه یه بار دیگه با خانم من تماس بگیری از راه های دیگه ای وارد می شم.»

سپس بدون اینکه منتظر حرفی از جانن روهان بماند، تماس را قطع کرد. در آغوشش پریدم و جیغ کشیدم:
«عاشقتم کسرا جانم!»

خندید و گفت: «من بیشتر.»

«مثل دیوونگیه

اسمش زندگیه

خوبه کنار خودت

اونی که آسون

دل منو برده

عشقم نگاه توئه»

«یه جایی هست توی زندگی که دلت گرفته

ولی مجبوری بخندی و شاد باشی

بهش می گن اوج بدبختی!

لوعی_ فردینان_ سلین»

پنجه هایش میان موهای کوتاهم فرو رفتند و آنها را دور خود پیچیدند. چنان موهایم را کشید که پوست سرم می سوخت.

-دختره سلیطه داداش من داره از ماتم بچه هاش پر پر میشه؛ بعد تو گیس قرمز می کنی؟
باورم نمی شد او همان آدم قبل باشد. آخی گفتم که پیدایش شد.

-هوی! بکش دستتو! کندی موهاشو!

کمان دستانش را عقب کشید.

-آخه...

میان حرفش پرید: «من بهش گفتم. زنمه دوست دارم موهاش این شکلی باشه. مشکلیه؟»
دستم را کشید و به سمت اتاق رفت.

-گورتو از خونه من گم کن بیرون! می خوام تنها باشم.

کسرای من بدجور عوض شده بود. کسرای که سلول به سلولش عاشقانه خواهرش را دوست داشت.

دیروز جشن عقد کمان و رادمان بود. در کل اگر حرف های کنایه آمیز عمه فتانه، عمه کسرا را فاکتور می گرفتیم، شب خوبی را گذراندیم. روزهایمان حسابی رنگی بودند. آریا و آنا هم از این وضع حسابی خوشحال بودند. آن روز هم به واحد کسرا همان واحدی که آن دفعه مرا برده بود رفتیم. همین که مانتو و شالم را در آوردم، با عشق نگاهم کرد و با لحنی بامزه گفت: «فنجانی چای بیاور زن. دستم بند است. دارم خیالت را می بافم...»

خندیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. برایم از این شعرها زیاد می خواند. می گفت هیچ وقت حسی که هنگام با من بودن را دارد، درگذراندن اوقاتش با دریا نداشته. و من از این حرفش حسابی ذوق می کردم و کیلو کیلو قندت در دلم آب می شد. رسم دیوانه کردنم را خوب بلد بود. با فنجانی چای که سر رسیدم، یکی از دستانش را بالا آورد این به معنای این بود که جایم باید در آغوشش باشد. همچون بچه گربه ای میان آغوشش خزیدم و او هم محکم مرا به خود فشرد. خدقوت به مخترع بغل! همچون مسکنی می ماند که بر هر دردی دواست. و من با عشق در دل زمزمه کردم: «مرا حبس کن در حصار بازوانت. من برای بازوان تو، مجرم ترین زندانی ام!»

جرعه ای از چای اش نوشید که گفتم: «بازم برام شعر می خونی؟»

-تو خسته نمی شی انقدر برات شعر می خونم؟

-من با تمام وجودم عاشق شعرهای توام. بخون.

خنده اش برایم چنان شیرین و لذتبخش بود که خودم را بالا کشیدم و لبانم را به لبانش چسباندم. خنده هایش به طرزی دیوانه وار قلبم را به تکاپو می انداختند.

کمی بعد صدای زمزمه اش مرا از حس خوب لبریز کرد:

«دو چشمم نم نم بارن و دل دشت کویر امشب

بیا بانوا مدارا کن دو دستم را بگیر امشب

بیا آرایه ام باش بشو شعر من

تو با من می شوی آیا مراعات النظیر امشب؟

تو مرجع برای من ، تو و او ، ما ، شما ، ایشان

جدا نه متصل گردان مرا بر خود ضمیر امشب؟

نگفتی آی! ماه من! به دور از چشم های بد

من و تو در کنار هم شود امکان پذیر امشب؟

تمام سهمم از دنیا سراسر حال گیری بود

بیا و لااقل دیگر تو حالم را بگیر امشب

چرا از قالب چشمم نمی گیری تو مضمون را

بدان که این گلو پیشت حسابی کرده گیر امشب»

به انتهای شعر که رسید گونه ام را بوسید.

-سراسر آرامشی نوال! مرسی که آرومم می کنی.

لبخندی زدم. شنیدن این حرف از دهانش لذت داشتن کل دنیا را داشت.

-خیلی خوشحالم که این حرف رو ازت می شنوم.

سرش را نزدیک صورتم آورد. نفس های داغش پوست صورتم را نوازش می کرد و قلبم را به لرزه وا می داشت.

-تو توی زندگی کوفتی من یه معجزه ای! از خدا بابت داشتن تو ممنونم. هیچ وقت فکر نمی کردم بعد از دریا دوباره بتونم کسی رو دوست داشته باشم. اما وقتی تو اومدی تمام باورها هم خط خطی شد.

سرم را عقب بردم و خندیدم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم من و تو با هم باشیم.

چشمکی زد و قلب بی جنبه من با دیدن چشمک جذابش کنترل خود را از دست داد و می خواست از سینه بیرون بپرد.

-یعنی تو می خواهی انکار کنی که توی نگاه اول عاشقم شدی؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم: «یه عبارت ژاپنی وجود داره که من خیلی دوستش دارم؛ دلشوره ی عشق! این عبارت به معنی عشق در نگاه اول نیست. بلکه بیشتر به معنای عشق در نگاه دومه. یعنی وقتی کسی رو می بینیم که می خواهیم عاشقش بشیم. شاید فوری عاشقش نشیم، اما عاشقش می شیم.»

سری تکان داد: «اوممم...حرف خوبی بود. یادم می مونه.»

کمی خودم را عقب کشیدم.

-بریم خونه؟ بچه ها تنهان.

-ولی مامان و کمان که هستن.

انگشتانم را روی گونه ی زبرش کشیدم و گفتم:

-نه. دلم طاقت نمیاره ازشون دور باشم. بریم خونه دیگه!

خندید و وای از خنده هایش...

کلاویه

-باشه ، بلند شو جمع کن بریم.

از جا بلند شد و قبل از اینکه صاف بایستد، بوسه تند و سریعی روی لب هایم زد و تای آستین های پیراهنش را باز کرد. صدایش زدم: «کسرا؟»

در حالی که جلوی آینه کت اسپرتش را می پوشید گفت: «جانم؟»

جان شیرینم ، صدایت می کنم جانی بگو. با همین جان گفتنت جانم به لب می آوری...

-هیچی.

چشمکی زد.

-منم دوستت دارم.

کوسن مبل را به سمتش پرتاب کردم که جاخالی داد.

-خیلی رو داری!

«بگذار خیالت را راحت کنم

دوست داشتنت مشروط به هیچ ساعتی نیست

چه باشی چه نباشی

تا ابد عاشقانه دوستت خواهم داشت»

زیباترین روز زندگی یک دختر روز عروسی اش است. روزی که مطمئن می شود معشوقش تا همیشه مال اوست. من در حال تجربه آن روز بودم. خوشحال بودم. خوشحال که چه عرض کنم ، داشتم بال در می آوردم. اما در این میان دوست داشتم مادری بود که وقتی مرا می دید اشک شوق می ریخت. دوست داشتم پدری بود که با ذوق پیشانی ام را می بوسید و برایم آرزوی خوشبختی می کرد. اما نبود. من در جشن عروسی ام ، نه پدری همراهم بود ، نه مادری. و این موضوع کمی ناراحتم می کرد.

زیبا شده بودم. لباس ساده و بدون پف صورتی رنگم دنباله زیبایی داشت. موهایم با مدل خاصی بافته شده بود و با یک تاج گلی از رزهای سفید و صورتی آذین بسته شده بود. یک دسته گل از همان رزهای تاجم در دستانم بود. کسرا در پوست خود نمی گنجید. مدام لبخند می زد و در گوشم حرف های عاشقانه می خواند. یک لحظه نمی گذاشتم بچه ها از من دور شوند. از آن لحظه به بعد علاوه بر اینکه یک همسر حساب می شدم، یک مادر هم شناخته می شدم. حس مادرانه ای آمده بود تلپی روی قلبم نشسته بود. مدام نگران آریا و آنا می شدم. تمام حس های شیرینی که به سمتم هجوم آورده بودند برایم لذتبخش بودند.

مهمان هایمان در پنجاه نفر خلاصه می شدند که از فامیل های درجه یک بودند. کسرا اصرار داشت در واحد خودش زندگی کنیم، اما من به شدت مخالفت کردم. دلم می گرفت که عمه در این خانه بزرگ تنها بماند. بالاخره سنش بالا بود و تنهایی برایش دلچسب نبود. ملوک خانم چون فریره می چرخید و پذیرایی می کرد. در این بین به سمت ما آمد و گفت: «بیرون یه آقایی اومده منتظر شماست. گفت که حتما برید پیشش.»

رو به کسرا گفتم: «یعنی کیه؟»

شانه ای بالا انداخت.

-نمی دونم.

به کمان اشاره کرد تا شنل نازکم را بیاورد. شنل را روی شانه ام انداخت و کمک کرد بلند شوم. به حضار گفت که کاری داریم و همین الان بر می گردیم. وقتی به حیاط رسیدیم، سایه مردی را دیدم که پشتش به ما بود. مردی که از همین جا می توانستم حال بدش را درک کنم. این مدل موها، تیپ و بوی عطر فقط مخصوص یک نفر بود؛ دایان! جلو که رفتیم، توانستم غم را در نگاه آبی رنگش را ببینم و قلبم به درد بیاد و چیزی در آن بشکند. زیر لب نامش را نجوا کردم: «دایان!»

کسرا اخم در هم کشید. هنوز رزهای جلوی در را فراموش نکرده بود. هنوز شیشه خرده های شکسته شده را از یاد نبرده بود. لبخند تلخی روی لب های دایان نقش بست که تا عمق وجودم را سوزاند.

-سلام...

زیر لب سلامی دادم و کسرا با او دست داد. نگاه پر حسرتی به من انداخت و گفت: «نیومدم زیاد وقتتون رو بگیرم و بشم فرشته عذاب. اومدم براتون آرزوی خوشبختی کنم و...»

جعبه قلب شکل صورتی رنگ را به سمتم گرفت و ادامه داد: «این رو بهت بدم.»

منتظر حرفی از جانب ما نماند و با قدم هایی بلند به سرعت حیاط را ترک کرد. کسرا دستی به پیشانی اش کشید. به جعبه نگاه کردم. آرام درش را باز کردم که چشمانم برق زد. یک گردنبند طلا سفید ظریف که در نور ماه برق می زد. با دستانم گرفتمش و آوردمش بالا. کسرا بدون حرف تنها نگاهم می کرد. گردنبند را در مشت فشردم و گفتم: «می تونم بندازمش؟»

لبخندی زد. گردنبند را از دستانم گرفت و دور گردنم بست. و این شد یک یادگاری از رفیقی که فردای آن روز فهمیدم از ایران رفته. دایان شکست خورد! ما یک زندگی تازه را با عشق شروع کردیم.

دو هفته بود زندگی مشترکمان را شروع کرده بودیم. روزهایمان با اکسیر عشق همچون دیگر زوج های عاشق می گذشت. تنها اتفاق عجیبی که طی این دو هفته افتاده بود، پس گرفتن شکایت دریا بود. با اینکه کمی دلهره به وجودم انداخته بود، اما خوشحال بودم که دیگر فکر بچه ها را از سر پرانده. چه خیال خامی! کسرا می گفت کیهان دیگر کمتر دور و برش می پلکد. این خوب بود. چون کسرا هیچ وقت حوصله برادر بزرگش را نداشت. خیانتی که کیهان به او کرده بود هیچ گاه فراموش نمی شد. آن روز هم چون روزهای دیگر بود. در آشپزخانه بودم و ظرف ها را می شستم که وارد شد.

-سلام عیال!

خندیدم و جوابش را دادم: «علیک سلام. خوبی؟»

-شما که خوب باشی ، منم خوبم.

احساس می کردم کمی به هم ریخته است. بی حوصلگی و کلافگی در چشمانش هوار می کشید. دو فنجان چای ریختم و آوردم. شکلات های آبنباتی را کنارش گذاشتم و کنارش روی صندلی میز نهارخوری نشستم. تشکری کرد و شکلاتی در دهانش گذاشت. موهایم را دم اسبی بسته بودم. قسمت صورتی رنگش را گرفتم و در حالی که با گره ای که تهش ایجاد شده بود ور می رفتم گفتم: «چیزی شده کسرا؟ پکری!»

پوزخندی زد و گفت: «دریا حامله ست.»

دستانم خشک شد. متعجب نگاهش کردم.

-جدی میگی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-من میگم این عفریته دست از سر آریا و آنا بر نمی داره! نگو خودش حامله شده.

لبخندی زد.

-بهتر...

پس چرا ناراحت بود؟ نکند...

فکرش را به زبان آورد.

-پس... پس چرا ناراحتی؟

عشق دوم بدبخت ترین موجود دنیاست! یعنی هر چقدر هم که عاشقت باشد باز دلت مثل گنجشک خیس می لرزد که نکند...

که نکند من برایش نقش فراموش کننده را داشته باشم؟! نکند وقتی در آغوش من چشم هایش را می بندد، بوی لعنتی او را با تمام وجود استشمام می کند؟! نکند تمام کارهایی که با هم می کنیم را روزی با او کرده؟! نکند این زنگ های سر صبح لعنتی را که من همیشه خوابم به او هم می زد؟! نکند اسم او را در آغوشم لو بدهد؟!

اصلا همه این ها به کنار ، نکند برگردد؟

عشق دوم بدبخت ترین موجود دنیاست!

جلو آمد و پیشانی ام را طولانی بوسید.

-ناراحت نیستم. فقط یه کم می ترسم. تو که باشی ترسم هم از بین می ره.

با حرف هایش کمی آرامش گرفتم. همان موقع دوباره بساط شعر خواندنش را راه انداخت.

«عاشقم»

اهل همین کوچه ی بن بست کناری

که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی

کلاویه

تو کجا؟ کوچه کجا؟ پنجره ی باز کجا؟

من کجا؟ عشق کجا؟ طاقت آغاز کجا؟

تو یه لبخند و نگاهی

من دلداده به آهی

بنشینم

تو در قلب و من خسته به چاهی

گنه از کیست؟

از آن پنجره ی باز؟

از آن لحظه آغاز؟

از آن چشم گنه کار؟

از آن لحظه دیدار؟

کاش می شد گنه از پنجره و لحظه و چشمت همه بر دوش بگیرم

جای آن یک شب مهتاب تو را تنگ در آغوش بگیرم»

با لبخند جوابش را دادم. شعر خواندنش را دوست داشتم. عمه که سر رسید، گونه ام را بوسید و آشپزخانه را ترک کرد. عمه با بغض نگاهم کرد.

-نوال خدا رو صد هزار مرتبه شکر می کنم که تو اومدی. بچه ام یه لحظه خنده از لب هاش دور نمی شه. همه درها به روش بسته شده بود، اما تو شدی شاه کلید. خدا خیرت بده عمه جون!

لبخندی بر لب نشاندم. به فنجان چایم که حالا سرد شده بود چشم دوختم و گفتم: «هیچ وقت فکر نمی کردم عاشق کسرا بشم.»

-هیچکس فکرش رو نمی کرد. یه چیز غیر منتظره بود. اما خدا رو شکر که خوشبختین.

کسرا آن شب پیشنهاد داد تا دو روز دیگر با هم سفری به مازندران و جنگل های سرسبزش داشته باشیم. اما عمه گفت که نمی تواند بیاید و ترجیح می دهد بگوید ملوک خانم در زمان نبود ما پیشش بماند. من زیاد اصرار کردم، اما عمه واقعا علاقه ای به سفر نداشت. ما هم دیگر چیزی نگفتیم و قرار شد دو روز دیگر یک سفر دو هفته ای به مازندران داشته باشیم. مقدمات سفر را آماده کردم و روز سه شنبه راهی شدیم. در راه می گفتیم و می خندیدیم. آریا ژست می گرفت و بلند بلند با خواننده می خواند. آنا مدام سرش را جلو می آورد و در حالی که گونه هر دویمان را می بوسید مدام «دوستتون دارم» می گفت. می دانستم داخل مازندران هم روزهای جالبی خواهیم داشت. غافل از اینکه...

محل اقامتمان در بابلسر ویلایی رو به دریا بود. هر روز به دریا می رفتیم و چند باری هم بازار را زیر و رو کردیم. کسرا حسابی خوشحال بود. این خوشحالی اش مرا نیز خوشنود می کرد. در بازار برای آنا یک لباس محلی خریدم. خیلی دوستش داشت و مدام بابتش تشکر می کرد. برای آریا هم یک ست اسباب بازی دزدان دریایی گرفتیم و او همان جا وسایل را از بسته خارج و تیپ دزدان دریایی را گرفت. حرکتاش ما را به خنده می انداخت. همچنین به جنگل رفتیم و یک روز عالی را در آنجا سپری کردیم. اولین سفر مشترکمان بهترین سفری بود که تجربه کرده بودم.

در کل سفر خوبی بود. روز آخر که عزم رفتن کردیم، بچه ها کمی از این بابت ناراحت بودند. کسرا با حوصله برایشان توضیح داد که دو هفته دیگر باید در مدرسه حضور داشته باشند و اولین روز مدرسه مخصوصا کلاس اول، روز هیجان انگیزی خواهد بود. آنها از بابت اینکه امسال مدرسه می رفتند حسابی خوشحال بودند.

یک ربعی بود که راه افتاده بودیم. کسرا دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد و در حالی که با خواننده هم خوانی می کرد، با دستانش روی فرمان ضربه گرفته بود.

«چقد آروم می شم با خنده هات

میام این راه و تا تهش پا به پات

تو همه جونمی جونم فدات

الهی قربون حرف زدندات

مگه می شه تو رو دوستت نداشت

کلاویه

مگه می شه تو رو تنهات گذاشت

نفسام به چشات بسته شده

بین عشقت ازم دیوونه ساخت

تو یه دنیایی ساختی واسه ام

که تو خوابم نمی دیدم اصلا

از این به بعد بگو مجنون به من»

این بار آریا هم دستش را به نشانه میکروفن جلوی دهانش گرفته بود و بلند بلند همچون پدرش با خواننده همراهی می کرد. با صدای بلند می خندیدم. آنا هم وضعیتی همچون آریا داشت..

«نمی ذارم تو رو از دست بدم

واسه تو قید دوستام رو زدم

بگو چی بهتر از این اتفاق

که من به دنیای تو اومدم»

نمی دانم چه شد. نفهمیدم! بوق وحشتناک پیکان وانتی که از روبه رو می آمد...

چراغش که در آن تاریکی نور بالا می داد...

صدای بابا گفتن بلند آریا...

جیغ آنا...

چشم های گشاد شده کسرا...

فریاد من...

و لعنت به دره های جاده چالوس که سرنوشت شوم ما را رقم زد. ترمزی که برید و ماشینی که به دره پرتاب شد...

«در معبر من

دیگر

هیچ چیز نجوا نمی کند

نه نسیم و نه درخت

نه آبی در گذر

شهره شره نوحه ای گسیخته می جنبد

تنها

سیاه تر از شب

بر گرده ی سرگردانی باد

-احمد شاملو»

لباس سیاه به او نمی آمد. چند زخم روی صورتش به من دهان کجی می کردند. دست راستش را گچ گرفته بود. صورتش رنگ پریده، چشمان سیاهش کدر و بی روح و موهایش آشفته و شلخته بودند. وقتی راه می رفت پایش را روی زمین می کشید. کمان اولین نفری بود که به سمتش دوید و بازویش را گرفت. چشم ها و نوک بینی کمان از شدت گریه سرخ بودند.

«داداشم؟ بیا بشین داداش! قربونت برم من!»

مردی یاسین می خواند و بلندگوها صدایش را در قبرستان پخش می کردند. صدای گریه و عزاداری عمه برای نوه هایش جگرم را می سوزاندند. لنگان لنگان به سمت کسرا رفتم و در یک قدمی اش ایستادم. دست کمان را از دور بازویش باز کرد و قدمی عقب گذاشت.

«نمی خوام بشینم.»

تا نگاه کمان به من افتاد، اخم کرد و نفهمیدم چرا چنین غضبناک مرا می نگرد. با من حرف نمی زد و این عذابم می داد. اما مگر عذابی بالاتر از مرگ غنچه های تازه شکفته مان و حال خراب کسرا وجود داشت؟ کسرا درست یک هفته بود که بدون اینکه قطره ای اشک بریزد، مات و مبهوت گوشه ای می نشست و دیوار را می نگریست.

رادمان از کنار کمان گذاشت و خودش را به کسرا رساند. با مهربانی دستش را روی شانه کسرا گذاشت و گفت: «کسرا، داری خودت رو به کشتن میدی که برادر من! حتی نمی خوام کنار قبرشون بشینی؟»

کسرا چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدایی که بالا رفته بود گفت: «ولم کنید... ولم کنید...»

نفس نفس می زد. می ترسیدم جلو بروم و زبانم برای گفتن حتی یک کلمه نمی چرخید. عمه بر زانو کوبید و ناله سر داد: «پسرکم؟ بمیرم برای دل شکسته ات! بمیرم برای خنده های گم شده ات! کسرای من... کسرای مامان... بمیرم برات که هیچ وقت خوشی بهت نیومد...»

کسرا چشمانش را روی هم فشار داد و قدمی عقب رفت. نگاهش به نقطه ای میان جمعیت بود. سر که چرخاندم، زنی خوش پوش را دیدم که موهای بلوندش را از شال سیاهش بیرون گذاشته و دستمال سفید رنگی را جلوی بینی اش گرفته بود. گاه عینک دودی اش را بالا می داد و اشک هایش را از کنار چشمانش پاک می کرد. دیدن چهره آشنایش موجب جوشیدن خشمم می شد و نفس هایم را تند می کرد. چقدر وقیح و نفرت انگیز بود!

کیهان کنار او ایستاده و به صورتش حالتی غمگین داده بود. اما خوب می دانستم چنین نیست. در چشم های سیاهش که بی نهایت شبیه به کسرا بودند، هنوز شرارت فریاد می کشید. دلم می خواست جلو بروم و یقه اش را بچسبم و سرش فریاد بکشم. چرا آمده بود؟ چرا؟

نگاه خیره کسرا به آنها مرا می ترساند. دریا که نگاه او را دید، سلانه سلانه جلو آمد. صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش اعصابم را بر هم می ریخت. عینکش را از روی چشمانش برداشت و حالا می توانستم چشمان فوق العاده زیبایش را ببینم. مژه های بلندش روی گونه های برجسته اش سایه انداخته بودند. جلوی کسرا ایستاد و وقتی شروع به حرف زدن کرد، متوجه شدم گیرایی صدایش به شدت محسوس کننده است.

-نمی توانم بهت تسلیم بگم.

گوشه لب های بزرگ و رژ خورده اش به نشانه پوزخند بالا آمد.

-نمیشه به یه قاتل تبریک گفت.

بهت زده نگاهش کردم. کمان به سمتش خیز برداشت که رادمان بازوانش را گرفت.

-چی داری میگی زنیکه هرزه؟

دریا دستش را در هوا تکان داد و گفت: «حرفت رو نشنیده می گیرم کمان. هنوز این گستاخیت رو کنار نذاشتی؟»

دوباره به سمت کسرایبی که با اخم نگاهش می کرد برگشت و گفت: «برات متاسفم کسرا، باورم نمی شد دست به کشتن بچه های خودت بزنی!»

دوباره نیشخند زد و می دانستم می خواهد حرص مان را در بیاورد.

-می خواستی تنها چیزهایی که از من توی زندگیت مونده رو از بین ببری؟ وای! خدای من!

صدای کسرا هنگام سخن گفتن ضعیف بود.

-من بچه هامو نکشتم.

جلو رفتم و به بازوی کسرا چنگ زدم. نگاه دریا روی من نشست و گوشه به نشانه پوزخند کش آمد. ابروهایم به هم نزدیک شدند.

-تو قاتلی! قاتل بچه های خودت.

کسرا بازویش را از میان دستان من در آورد و به سمت دریا خیز برداشت. دریا قدمی رو به عقب برداشت و دستش را بالا آورد.

-چرا گورتو از زندگی ام گم نمی کنی بیرون؟ برو دیگه! بسه هر چی از دستت کشیدم. بسه! خسته ام کردی! حالم ازت به هم می خوره! من نکشتمشون! من نکشتم!

نگاه همه به سمت ما چرخیده و کیهان حالا کنار دریا ایستاده بود. رادمان کمان را رها کرد و جلوی کسرا ایستاد. صورت کسرا از اشک خیس بود و هق هق می کرد. صدای هق هقش قلبم را به آتش می کشید.

-هی! هی! واقعا دیوونه شدی ها، قاتل!

کسرا جوری فریاد زد که احساس کردم همین حالاست که حنجره اش پاره شود.

-من قاتل نیستم.

به سمت دریا رفتم و جلوی ایستادم. دستم را تهدیدوار جلوی تکان دادم و گفتم: «همین حالا گورتو گم کن و از اینجا برو.»

خندید و دندان های چون مرواریدش نمایان شدند. نمی توانستم او را درک کنم. حس مادرانه اش کجا رفته بود؟ وجدانش کجا رفته بود؟

-خیلی هم مشتاق نیستم اینجا بمونم. روز خوش!

دست کیهان را گرفت و عینک دودی اش را دوباره به چشمانش زد.

-بریم عزیزم.

و بعد هر دو دور شدند. همین که رفتند، زانوی کسرا خم شد و روی زمین افتاد. بعد از چند روز بالاخره داشت گریه می کرد. بالاخره بغضش شکسته بود. تن لرزانش را در آغوش کشیدم و به اشک هایی که پشت پلک هایم صف بسته بودند اجازه جاری شدن دادم.

«چقدر غریب!

هیچکس انگار

هوای هیچکس را نمی کند

یخ کرده زمین

از بی هوایی»

دو سال از آن روز گذشته بود. و مانده بود یک مرد سیاه پوش که می گفتند روانی شده و یک زن مو صورتی خوشبخت نما. عمه ای که دوماه پیش فوت کرد، کمانی که مرا مقصر می دانست و دایانی که به تازگی ایران آمده بود. روزهایمان کسل کننده بودند. پرده های خانه حق کنار رفتن نداشتند. گویا باید تا همیشه این خانه در تاریکی می ماند. فرزند دریا به دنیا آمده بود. یک پسر. نامش را سینا گذاشته بود. اما یک مشکل وجود داشت که کمر کیهان را خم کرده بود. سینا عقب مانده ذهنی بود. کیهان می گفت دریا مدام گریه می کند. خدا جواب خیانت هر دویشان را داد. کیهان چندباری سراغ کسرا آمد. نمی دانستم هدفش چه بود. اما در آخر با حال خرابی کسرا مواجه می شد. بعد

از آن سانحه ، کسرای بیچاره من دچار پی تی اس دی (اختلال استرس پس از سانحه) شده بود. شب ها مدام از خواب می پرید. صدای ترمز یا بوق ماشین را که می شنید ، دچار حمله عصبی می شد و باید به بیمارستان مراجعه می کردیم. چند ماه بعد از آن اتفاق به فکرم رسید که با کمک دکتر یک بچه بیاوریم تا شاید کمی جای خالی آریا و آنا را پر کند. اما با شنیدن جواب آزمایش دنیا روی سرم خراب شد. من یک مشکل بزرگ داشتم. من هیچ وقت نمی توانستم مادر شوم. آنقدر ناراحت بودم که حد نداشت. آخر سر موضوع را از زیر زبانه کشید. توقع داشتم او هم ناراحت شود اما فقط گفت: «من بچه نمی خوام. خودت رو می خوام.»

زندگی مان سیاه شده بود. خوشبختی هایمان فقط چند هفته طول کشید. در پیشانی کسرا چه نوشته شده بود؟ تا همیشه بدبختی و بدبختی؟ دوسال بود در اتاق آریا و آنا قفل بود. در آن خانه هم قفل بود. آخرین بار، دلم برای پدری که تنها شده بود آتش گرفت. لباس های کوچک مدرسه بچه ها را بغل کرده بود و اشک می ریخت. از آنها می خواست برگردند چون مدرسه شان دیر می شود. نباید همان روز اول دیر می کردند. اما دوسال گذشت و تنها محل مورد علاقه اش بهشت زهرا بود و دو سنگ قبر کوچک که نام پاره های تنش رویشان دهن کجی می کرد. خدایا چرا هر دویشان را گرفتی؟ اوایل که عمه بود می گفت: «مردها هم گاهی نیاز دارن کسی بغلشون کنه.»

و مرد غمگین من هر شب با گریه سر روی زانوانم می گذاشت و در آخر خوابش می برد. اگر حرف های دریا نبود، او قطعاً بعد از دوسال کمی حالش بهتر می شد.

-تو قاتلی! تو قاتل بچه های خودتی!

جلوی آینه می ایستاد و مدام این جمله را زمزمه می کرد و در آخر فریاد هایش روی ستون های خانه سوت و کور هوار می شدند.

صدای گیتار از در بسته اتاق می آمد. با بغض کنار در سر خوردم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و شانه هایم از گریه لرزیدند. دختر موصورتی بیچاره! می خواند. با صدایی لرزان.

«منو ببخش

اگه خوابت و می بینم

اگه پای تو می شینم

اگه دیوونتم

کلاویه

منو ببین

بی تو طاقت نمیارم

نه بیدارم

نه می خوابم

هنوز روانیتم»

دستانم را روی سینه ام مشت کردم. قلب جان؟ می شود بایستی؟ آخر ناراحتی اش برایم طاقت فرساست. نمی کشم دیگر. قلب جان؟ بایست تا انقدر نظاره گر اشک هایش نباشم. قلب جان؟ می شنوی چه می گویم؟

«منو ببخش

اگه همش میای تو فالم

اگه هستی خیلی خوبه حالم

منو ببخش واسه این کارم

منو ببخش

دوستت دارم»

در باز شد. سرم را بالا نیاوردم. کنارم نشست. مرا در آغوشش کشید و جایی حوالی گوشم زمزمه کرد:

«منو ببخش

اگه بخشیدی من می رم

چشماتو بستم ولی دیدم

هنوز روانیتم

منو ببین

کلاویه

وقتی با گریه می خوابم

نمی خوابم ، بی تابم

هنوز دیوونه اتم»

لب هایش مهری بین موهایم زدند.

-بخشید نوالم. بخشید. روزها به خاطر من سیاه شد.

-با تو تا ته دنیا هم میام.

-عروسک قشنگ من سفید پوشیده

تو قبر آروم و خاکی اش تنها خوابیده

عروسک من چشمتو باز کن

بابا اومده واسه من ناز کن

اما عروسک هیچ وقت چشم هایش را باز نکرد. به پدر شکست خورده ات چرا رحم نکردی؟ شانه های مرد من آنچنان می لرزید که تمام اعضای بدنم به لرزه در می آمدند. بغض بر گلویم چنگ انداخته بود. دستش را روی سنگ دیگر کشید و گفت: «بابایی؟ آبجیت که جوابم رو نمی ده. تو جوابم رو می دی؟ قربونت بشم عزیزم. آریای بابا؟»

صورتش را با دستانش پوشاند. صدای جرز و ولز سوختن دلم بلند شده بود. جلو رفتم و دستم را دور شانه اش انداختم. با بغض گفتم: «کسرا؟ بسه عزیزم. بسه. گریه نکن دیگه. بچه ها ناراحت میشنا! بلند شو عزیزم.»

خم شد و روی هر دو سنگ را بوسید. از جا بلند شد و در حالی که اشک هایش را پس می زد گفت: «من با این درد چی کار کنم نوال؟ بچه های ترگل و ورگلم رو کردم زیر خاک.»

سرش را بالا گرفت و دوباره زیر گریه زد.

-خدا! منم می کشتی دیگه!

-نگو عزیزم. نگو. قسمت بوده دیگه. خدا خودش کمک می کنه.

-خدا نه ساله من رو فراموش کرده.

-نکرده. به خدا نکرده. داره امتحانت می کنه کسرا. کفر نگو قربونت بشم.

اشک هایش را پاک کردم که گفت: «به خدا نمی کشم. بسه طاقت ندارم.»

دستش را روی قلبش مشت کرد.

-آی قلبم! قلبم گنجایش این همه درد رو نداره. داره منفجر می شه!

قلب من هم داشت منفجر می شد. قلب من هم طاقت نداشت. درست روی مشتش را بوسیدم و گفتم: «خریده‌های

شب یلدا دیر شده‌ها!»

آن روز وسایل خریدیم و من برای شب خانه را تزئین کردم. به عنوان هدیه برایش یک شیشه عطر خوشبوی مردانه

خریده بودم. تلوزیون را روشن کردم و صدایم را بالا بردم: «کسرا؟ بیا دیگه عزیزم.»

کمی بعد از اتاق بیرون آمد. با دیدن لباس هایش لبخندی روی لبم نشست. شلوار کبریتی زرشکی رنگی پوشیده بود

به همراه پیراهن مشکی رنگ. جلوی آینه در ورودی ایستاد.

-خوشتیپ شدم؟

با ذوق سری تکان دادم.

-خوشتیپ بودی.

کنارم نشست و مرا در آغوشش کشید.

-تا حالا از زندگی با من خسته شدی؟

اخم کردم.

-فقط یه بار دیگه این حرف رو بزنی قهر می کنم.

آهی کشید و گفت: «دایان راست می‌گه. تو حیف شدی.»

مبهوت نگاهش کردم.

-مگه حرف های دایان رو شنیدی؟

سری تکان داد. یقه اش را گرفتم و مجبورش کردم به چشمانم نگاه کند.

-دایان هر زری که می‌زنه نباید برای تو مهم باشه. در ضمن هیچکسی حق نداره توی زندگی من فضولی کنه.

-اون راست گفته نوال. انکار نکن. تو واقعا خوشبخت نیستی.

نالیدم: «من خوشبختم.»

لبخندی مهربان زد.

-دروغ گفتن به آدم های فضول که می‌خوان از همه چیزت سر در بیارن نه تنها گناه نیست، بلکه ثواب هفتاد سال عبادت داره. تو هم دروغ گفتی.

نفس عمیقی کشیدم.

-هر کی هر جوری که می‌خواد فکر کنه. تعریف من از خوشبختی یه چیز دیگه ست. من تعبیرم از خوشبختی اینه صبح هام رو کنار مردی بیدار شم که عاشقانه دوستش دارم. توی هوایی نفس بکشم که اون نفس می‌کشه. من به این می‌گم خوشبختی. من ازت توقع ندارم عین خیالت هم نباشه و بی خیال باشی. تو بچه هات رو از دست دادی. بچه هایی که هفت سال هم براشون پدر بودی و هم مادر. تو یه پدری. پدری که جگرگوشه هاش رو از دست داده. من ازت توقعی ندارم.

با بغض نگاهم کرد.

-خیلی خانمی نوال!

به کتاب حافظ که گوشه میز کنار ظرف انار بود اشاره کردم.

-فال بگیریم؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

کلاویه

-حافظ هم به من دروغ می گه.

لب هایم را با زبانم تر کردم.

-چرا؟ یعنی نمی خوای؟

-نه. ترجیح می دم بلایی که این دفعه قراره سرم بیاد رو ندونم.

نمی خواستم ناراحت شود. دستش را گرفتم و بوسیدم.

-باشه عزیزم. اصرار نمی کنم. بی خیال!

بعد چشمکی زدم و گفتم: «چی برام گرفتی عشقم؟ من هدیه می خوام ها!»

لبخندی زد و از جیبش جعبه مخملی کوچکی به رنگ سرمه ای در آورد. به سمتم گرفت و گفت: «ببخشید. من زیاد خوش سلیقه نیستم.»

با ذوق جعبه را باز کردم که چشمانم برقی زد. یک دستبند طلا سفید خیلی خیلی نازک که آویزهایی به شکل قلب از آن آویزان بود. دستبند را بالا آوردم و زیر نوری که از لوستر می تابید نگاهش کردم.

-وای! کسرا این فوق العاده ست!

موهایم را پشت گوش زدم و گفتم: «ببند برام.»

دستم را جلو بردم و او هم با دقت دستبند را دور دستم بست. سرم را جلو برد و پیشانی ام را بوسید. مرا در آغوش کشید و گفت: «موهای صورتی خیلی بهت میاد. همچنین چون پسرونه کردی بامزه شدی!»

-پس از این به بعد می دارم کوتاه و همین رنگ بمونه.

-کوتاه نکن. بلند بیشتر بهت میاد. این صورتی ها هم تهش در میاد عین قبل نوک موهاش می شه صورتی.

چشمانم را بستم.

-هر چی تو بگی!

دستانش جلو آمد و روی گردنبندی که در گردنم بود کشید. همان گردنبندی که روز عروسی دایان هدیه داده بود. آهش دلم را سوزاند. دستم جلو رفت و روی دستش نشست.

–من درش میارم.

با صدای غمگینی گفت: «نه!»

نگاهش کردم.

–من نمی خوام تو ناراحت باشی. درش میارم.

شقیقه اش را با دستانش فشرد.

–کاش اون روزی که دایان بهت پیشنهاد داد قبول می کردی. کاش هیچ وقت منو قبول نمی کردی. کاش...

دیگر عصبی شده بودم. او هیچ وقت نمی خواهد بفهمد اینکه از لحاظ روحی و روانی حال خوشی ندارد برایم مهم نیست! من تمام این دو سال را صرف این کردم که ثابت کنم او را در هر شرایطی می خواهم. اخم کردم و از جا بلند شدم. با صدایی پر از بغض گفتم: «هیچ وقت نمی فهمی من اون قدر عاشقتم که همه جور پات می مونم. هیچ وقت نمی فهمی!»

بعد به سمت اتاق قدم تند کردم و خودم را داخلش انداختم. جلوی آینه ایستادم و با بلند گریه سر دادم. در حالی که مشت هایم را روی زانوانم فرود می آوردم نالیدم: «دیگه باید چی کار کنم بفهمه دوستش دارم؟ دو سال تمومه دارم به پاش می سوزم و می سازم. چرا نمی خواد قبول کنه من پشیمون نیستم؟»

شب یلدایمان با اشک های من و صدای بی صدای سکوت او سپری شد. الحق که بلندترین شب سال بود؛ شبی پر از حال خرابی برای من. جعبه قرمز رنگ عطر روی میز آرایش مانده بود. سرم را به بالش فشردم و سعی کردم بخوابم. چند دقیقه بعد، در باز شد و بوی عطر محبوبش بینی ام را نوازش داد. چشم هایم را روی هم فشردم. آمد و کنارم روی تخت نشست. چند دقیقه ساکت ماند و من هم لپم را از داخل می جویدم. کمی بعد صدای گرفته اش را شنیدم:

«نوال؟»

جوابش را ندادم که سرش را کمی پایین آوردم.

–نوال جانم؟ می دونم بیداری عزیزم! چشمات رو باز کن.

آرام گوشه چشمم را باز کردم و سریع به حالت قهر سر برگرداندم. دستش را جلو آورد و مرا برگرداند. کنار گوشم گفت: «قهر نکن دیگه خانمِ موصورتی!»

با دست چپم به عقب هولش دادم.

-برو اونور کسرا! خوابم میاد. عطرت اذیتم می کنه.

خندید و گوشه چشمانش چروک افتادند.

-تا دیروز که دوست داشتی!

-الان دوست ندارم. برو اونور...

لبخند روی لبش ماسید. مظلومانه گفت: «نوالم؟ بگم غلط کردم خوبه؟ ببخشید عزیزم. تو که حال منو می دونی.»

لب هایم از شدت بغض شروع به لرزیدن کردند. لب برچیدم و با صدای لرزانی گفتم: «تو غلط زیاد می کنی. دیگه خسته شدم از دست غلط هات!»

پیشانی ام را طولانی بوسید.

-می شه این آقایی که هر دفعه قول می ده غلط نکنه و باز غلط هاش ادامه داره رو ببخشی؟ آخه قهر کنی آروم نمی شه!

-این آقا هر روز خدا داره عشق من رو زیر سؤال می بره.

چشمانش را مظلوم کرد.

-نوال؟ آشتی دیگه! ببخشید. به خدا دست خودم نیست. تو رو کنار خودم با این وضعیت می بینم حالم بد می شه. می گم لیاقت تو این نیست که به پای یکی مثل من بسوزی. ببخشید قربونت برم. ببخشید...

بعد خم شد و چندبار پشت سر هم گونه ام را بوسید. با همان حالت قهر گفتم: «هدیه ات روی میز آرایش.»

لبخندی زد و از جا بلند شد. جلوی میز آرایش ایستاد و جعبه روبان پیچی شده عطر را برداشت. بازش کرد و به بینی اش نزدیک کرد.

-اوممم... چه خوشبو! از این به بعد دیگه این عطر رو می زنم.

بعد چشمکی زد و ادامه داد: «آخه خانمم گفته بوی عطر قبلیم اذیتش می کنه.»

اذیت نمی کرد. من آن عطر خاص را از همان اولین دیدار دوست داشتم. پتو را کمی بالا کشیدم تا لبخندم را نبیند. از آینه به تصویر خودش نگریست و چشمانش را ریز کرد.

-میگن عطر جدایی میاره. یه وقت این عطر تون جدایی نیاره من بدبخت بشم خانم!-

نخودی خندیدم.

-عطر من فرق داره.

-اون که صد البته.

لباس هایش را عوض کرد و کنارم زیر پتو خزید. دستش میان موهایم نشست و گفت: «نوال من خیلی دوستت دارم. حسم به دریا یک صدم حسم به تو نبود. می دونستی؟»

-من بیشتر دوستت دارم.

-من خیلی خیلی بیشتر.

صدایش جایی حوالی گوشم نشست.

-بسه این سکوتو بشکن درد و دل کن

پا بذار روی غرورت

من خودم دریای دردم ولی بازم

من می شم سنگ صبورت

می دونم اگه نباشی

من مثل یه کوه دردم

یه جایی گوشه قلبت

دنبال خودم می گردم

کلاویه

زمزمه های آهسته من کنار صدایش نشست و کم کم چشم هایم گرم شد.

«از سکوتت یه دنیا غصه می گیرم

بی تو می میرم

من بی تو می میرم

مثل تو من از این زمونه دلگیرم

بی تو می میرم

من بی تو می میرم»

کسرا

«حال من حال اسیری ست که هنگام فرار

یادش آمد کسی منتظرش نیست ،

نرفت!»

بوی قیমে خانه را برداشته بود. مامان همیشه می گفت خانه ای که بوی غذا بدهد، رنگ زندگی دارد. وارد آشپزخانه شدم. نشسته بود و خیار پوست می کند. می خواست ماست و خیار درست کند. می دانست من با قیمه دوست دارم. با دیدنم لبخندی زد.

-سلام. خوش اومدی.

جلو رفتم و سریع گونه اش را بوسیدم.

-عاشق اینم وقتی میام خونه بوی غذا به مشامم بخوره. کاری که دریا هیچ وقت بلد نبود.

کنم را روی صندلی انداختم و کنارش نشستم. نیم رخش را دوست داشتم. کمی ریشه موهایش مشکی در آمده بود. دستم را جلو بردم و خیار را از میان دستانش بیرون کشیدم. گازی زدم و با لذت مشغول جویدن شدم. حرصی گفت: «دست هات رو بشور بعد بخور. میکروب می ره تو معده ات.»

به حرص خوردنش لبخند زدم.

-مزه اش به همون میکروبوشه.

-خیلی چندشی کسرا!

چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد. سرم را به معنای «چیزی شده؟» تکان دادم. نفس عمیقی کشید و گفت: «کسرا خوشحالم حالت بهتر شده و داری با واقعیت کنار میای.»

سرم را پایین انداختم.

-گناه اطرافیانم چیه؟ نباید جور بدبختی های من رو بکشن.

سرم را جلو بردم.

-نوال! تنها کسی که دارم تویی. به خاطرت هر کاری می کنم. فقط به خاطر تو دارم دووم میارم. می فهمی چی می گم؟

سرش را تکان داد. از جا بلند شدم که صدایم زد: «کسرا؟»

دوباره نشستم.

-جانم؟

سرش را پایین انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت: «به نظرت چگونه به مدت بریم فرانسه؟»

شانه ای بالا انداختم و در فکر فرو رفتم. فرانسه! پاریس! جایی که نوال در آنجا بزرگ شده بود. چند باری به آلمان رفته بودم، اما هیچ وقت در فرانسه حضور نداشتم. نمی دانستم چه بگویم. دستی به ته ریشم کشیدم.

-باید فکر کنم نوال.

سرش را تکان داد. دستانم را میان دستانش گرفت. لبخندی زد و گفت: «خوب روش فکر کن. به نظر من برای هر دومون خوبه. یه چند سالی اونجا می مونیم و دوباره بر می گردیم. نظرت رو فردا بهم بگو.»

سرم را تکان دادم.

-باشه.

مدتی بود با ارشیا در املاکش کار می کردم. بعد از آن اتفاق شوم، تمام سهام شرکت را به کیهان واگذار کردم. همه از این کارم ناراضی بودند. حتی نوال تا یک هفته با من صحبت نکرد. اما من دیگر توانایی اداره آن شرکت را نداشتم. آنقدر فکرم درگیر بود که حوصله امور بی سر و ته اش را نداشتم. با تمام خیر و شر هایش آن را با مبلغی ناچیز تقدیم کیهان کردم. تمام مدت که روی صندلی نشسته بودم و دستانم زیر چانه ام بود، به پیشنهاد نوال فکر می کردم. سردرگم شده بودم. از طرفی به نظرم پیشنهاد خوبی می آمد و از طرف دیگر دلم کمی شور می زد. در آخر به مشورت با ارشیا متوسل شدم. تا چند دقیقه ای در فکر بود. در آخر گفت: «کسرا، تصمیم خودته. زندگی توئه. من نمی تونم دخالتی داشته باشم.»

کلافه موهایم را بالا دادم.

-دِ آخه من اگه خودم می تونستم تصمیم بگیرم که از تو نمی پرسیدم! گیج شدم ارشیا!

نفس عمیقی کشید.

-تو دیگه هیچی توی اینجا نداری که دلت بهش خوش باشه. چرا موندی؟ یه مدت دور بودن از این فضا برات خوبه.

خودش را جلو کشید و با صدای آرامی ادامه داد: «تو شکستی کسرا! بد شکستی! از طرفی آریا و آنا و از طرف دیگه خاله شهرناز. دیگه شرکتی هم وجود نداره. واقعا به چی دل خوش کردی؟ هوم؟ به اون ویلای کوفتی و خاطره هاش؟ یا کلاویه های خاک خورده اون پیانو؟ شاید هم به لباس های بچه ها! هیچی ازت باقی نمونده. برو کسرا. دست نوال رو بگیر و برو. اون دختر بیچاره هم گناه داره. روزهای خوبش رو با تو تاریک کرده. کدوم زنی حاضر بود با تو ازدواج کنه؟ دختره دو سال تمام بدون هیچ نارضایتی پات مونده. بهتره بری. یه زندگی جدید درست کنی. خودت رو تغییر بدی. بشو یه کسرای دیگه. برو و بذار تا زخمات خوب بشن. این جماعت نمی دارن زخم ضربه هاشون خوب بشه. هر روز میان و می خاروننش تا جاش بمونه. تا هر وقت چشمت بهشون می افته از درون بسوزی.»

دستش را روی سمت چپ سینه ام گذاشت.

-قلب داره می سوزه کسرا. برو. کمی دور باش. آب بریز رو قلبت. آتیشش رو خاموش کن. این آتیش تهش قلبت رو خاکستر می کنه و قلب نوال رو هم می سوزونه. به خاطر اون. یه آدم دیگه شو. به خاطر نوال...

سرم را پایین انداختم. دستم را روی قلبم گذاشتم و با صدای ضعیفی گفتم: «می سوزه ارشیا. طوفانه. تا میام خاموشش کنم باد با سرعت میاد شعله هاش رو گسترده تر می کنه. دست می زنم بهش دستم می سوزه. نوال هر روز دستش رو می سوزونه. چون می خواد آتیشش رو خاموش کنه. آسیب می بینه. بیچاره قلبم!»

زیر گریه زدم. شانه هایم شروع به لرزیدن کردم. باورم نمی شد تا این حد ضعیف شده ام که اشکم دم مشکم باشد.

اگر مامان بود دستش را روی قلبم می گذاشت ، چند باری گونه ام را می بوسید و می گفت: «قلبت درد می کنه مادر؟ ای به فدای قلبت. خدا لعنت کنه اونی رو که اینجوری ات کرد. قربونت بشم تو هم یه روزی حالت خوب میشه. یه روزی خورشید بهت رو نشون میده. صبر کن مادرم.»

مامان نیستی. لحظه لحظه قلبم می سوزد ، ذره ذره نابود می شوم ، قطره قطره اشک می ریزم.

باز صدایش در سرم تکرار شد: «مرد که گریه نمی کنه!»

آری ، مرد که گریه نمی کند. مرد اصلا نباید گریه کنه! مرد اول یک عرق سرد می شیند روی پیشانی اش...! یک دفعه صدایش خش دار می شود! یک دفعه مادرش می پرسد چی شده پسرم؟ یک دفعه دست می کشد رو چشمانش و می گوید هیچی...! یک دفعه یک ژاکت می پوشد می زند در خیابان ها... یک دفعه یک سیگار می شود ده تا سیگار! یک دفعه می رود و می رود و می رود آنقدر می رود که می رسد به یک پل! یک دفعه پرت می شود پایین...! مرد که گریه نمی کند...

تصمیمم را گرفته بودم. به خانه که رسیدم ، بلافاصله به نوال گفتم که برویم. لبخند محوی روی لب هایش نشست. گفت من کارهای خروجمان را انجام بدهم و او هم به المار می سپارد برایمان خانه جور کند. خوشحالی اش را درک می کردم. فرانسه را بیشتر از ایران دوست داشت. بالاخره آنجا بزرگ شده بود. یکی از دوستان رادمان به نام علی در انجام کارها کمکمان کرد. در املاک نشسته بودم و نگاهم به فایل روبرویم بود که صدای قدم هایی را شنیدم. دستان مردانه ای روی میز قرار گرفت. سرم را بالا آوردم. یک جفت چشم آبی! همان موهای بور! همان چهره فقط کمی پخته تر. زیر لب زمزمه کردم: «دایان؟!»

دستش را بالا برد و یقه کت اسپرتش را جلو کشید.

کلاویه

-سلام.

خشک شده بودم. آن روز هم از پشت دیدمش. سرم را پایین انداختم و آرام لبم را جویدم.

-علیک سلام.

لبخند محوی زد.

-توقع نداشتی پیام ؛ می دونم.

سرم را پایین انداختم.

-واقعا نداشتم.

کمی چشمانم را ریز کردم.

-می دونی چند وقته ندیدمت؟

لبخند کجی زد.

-آره ، از زمانی که نوال دیگه باهام حرف نزد.

صورتش را با دستانش پوشاند.

-سه سال گذشته ولی هنوز هم هر روز به خودم لعنت می فرستم که چرا بهش گفتم!

دستم را بالا بردم و اولین دکمه پیراهنم را گشودم. کمی آن را جلو کشیدم و گفتم: «هنوزم دوستش داری؟»

-سعی می کنم نداشته باشم.

خودکار را روی میز انداختم.

-کاش به جای من تو رو دوست داشت.

-چرا؟

صورتم را با دستانم پوشاندم.

کلاویه

- با تو خوشبخت می شد.

- گفت با تو خوشبخته.

آهی کشیدم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

- نیست. داره تظاهر می کنه.

به سمتش برگشتم و ادامه دادم.

- کاری داشتی؟

سرش را پایین انداخت و گفت: «نمی دونم چرا اومدم...»

پوزخندی زد.

- اصلاً انگار قسمت نیست من و تو با هم دوست باشیم. دقت کردی؟

- اوهوم. خیلی بهش دقت کردم.

نمی دانم چرا بحثمان مدام به سمت بدبختی ها می کشید. شاید حرف جدیدی برای گفتن نداشتیم. تماماً تاریکی.

نگاهی به ساعت مچی ام کردم.

- راستی ، تخصصت رو گرفتی؟

سرش را تکان داد.

- آره. ولی فقط به خاطر تخصص نرفته بودم.

- برای چی رفته بودی؟

خودش را جلو کشید و چشمانش را ریز کرد.

- نوال از سرم بیفته.

پوفی کشیدم.

-میشه انقدر نوال رو وسط نکشی دایان؟

خندید و با افسوس گفت: «آره ، ببخشید. حواسم نبود. غیرتی میشی.»

لبخند روی لبش ماسید.

-اومدم بچه ی دریا رو ببینم. از خودش بدم میاد. اون بچه که گناهی نداره.

هر دو دستم را بالا بردم و میان موهایم کشیدم.

-سینا! من حتی عکسش هم ندیدم.

موبایلش را در آورد و کمی بالا و پایین کرد. کمی بعد آن را به سمتم گرفت.

-اینه. برام عکس هاش رو می فرستاد.

چشمانم روی یک جفت چشم آبی ثابت ماند. یاد بچه ها افتادم. سریع موبایل را روی میز گذاشتم و صورتم را با

دستانم پوشاندم. سریع موبایل را کشید و گفت: «ببخشید. حواسم نبود...»

از جا بلند شد و ادامه داد: «نمی دونم چرا اومدم اینجا. بذار پای دلتنگی. همه چیز خوب بود. از اینکه همه چیز

پاشید خیلی ناراحتم. دیگه نه دور و بر تو می پلکم ، نه نوال. خداحافظ.»

تا خواست قدم از قدم بردارد ، از جا بلند شدم.

-دایان؟

به سمتم برگشت که ادامه دادم: «هیچ وقت باورم نمی شه دریا خواهر تو و دلنوازه.»

لبخند تلخی زد.

-خودمم باورم نمی شه.

و بعد از املاک خارج شد. نشستم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم. چه اتفاق شومی بود این دریا که هنوز بعد از نه سال اثراتش بر روی زندگی همه ما حس می شد! موبایلم را روشن کردم. یک عکس چهارنفره روی بک گراندش به چشمان خسته من دهن کجی می کردند. من ، نوال ، آریا و آنا. یک روز خوب کنار دریای بیکران آبی. آهی کشیدم و به لیست پیامک هایی رفتم که گوشه صفحه چشمک می زدند. دو پیام تبلیغاتی و آخری...

کیهان بود. پیامش را باز کردم.

-کاش می شد حال خوب را ،

لبخند زیبا را ،

بعضی دوست داشتن ها را ،

خشک کرد!

لای کتاب گذاشت و نگهشان داشت...

آری ، کاش می شد. اما این تنها یک رویا بود. مثل تمام رویاهایی که در زندگی داشتم و هیچ وقت قابل تحقق نبودند. من که بودم؟ چه بودم؟ سال اول دبیرستان که بودم ، دبیری داشتیم به نام آقای احمدی. یک بار حرفی زد که آن موقع تا یک هفته خندیدم. گفت: «نمی دونم وقتی بچه بودم چه آرزویی داشتم. اما مطمئنم اینی که الان هستم آرزوی بچگی هام نبود.»

حالا می فهمم آن خنده خیلی بی مورد بودند. من چند سالی است به حرفش رسیده ام.

از جا بلند شدم. ارشیا آن روز نبود. املاک را تعطیل کردم و راه خانه را در پیش گرفتم. در راه فکری بر سرم زد. بین راه بروم و به خانه قدیمی مان هم سری بزنم؟ حتی وقتی به این موضوع فکر هم می کردم ، دستانم شروع به لرزیدن می کردند. رفتن به آن خانه و خاطراتش جرعت می خواست و من هم مردی شده بودم ضعیف! آنقدر ضعیف که وقتی به دارایی های از دست رفته ام فکر می کردم ، بغض وحشیانه به گلویم هجوم می آورد. یاد مامان در ذهنم زنده شد. حرف هایش را به یادم آمد.

-بیچاره بچه ام از همون اول روز خوش ندید!

مامان، کاش بودی می دیدی همان ها روز خوش بودند. باور کن همان ها روز خوش بودند. یادم می آید می گفت:
«آنقدر غصه نخور فدات شم. یه روزی حسرت این روزها رو می خوری.»

من هم می خندیدم و می گفتم: «ببین زندگیمون چی قراره بشه که حسرت این روزهام رو بخورم!»

علم غیب داشتی مامان؟ آخر حرفت درست در آمد. دارم حسرت همان روزها را می خورم. در آخر عزمم را جزم کردم و به سمت خانه پر خاطره مان رفتم. هر متر که به خانه نزدیک می شدم ، قلبم هری می ریخت. جلوی در

آهنی بزرگ که رسیدم ، علاوه بر دستانم چانه ام هم شروع به لرزیدن کرد. خاطرات به طور فجیعی به سمتم هجوم آوردند. می دانستم این بغض دست آخر خفه ام می کند. از ماشین پیاده شدم. کلید انداختم. در را که باز کردم ، چشمانم حیاطی را دیدند که مدت ها بود به درختانش رسیدگی نشده بود. قدم هایم به سمت خانه کشیده شدند. آن همه شجاعت را از کجا آورده بودم؟ با چه جرعتی این کار را می کردم؟ وارد ساختمان شدم. صدای خنده های بچه ها

در سرم پیچید. قربان صدقه رفتن های مامان... شیطنت های کمان... غر زدن های من... بغضم شکست. اشک هایم جاری شدند. به داخل آشپزخانه سرک کشیدم. هنوز بوی غذاهای مامان را می توانستم حس کنم. همان صندلی که می نشست و با ملوک خانم صحبت می کرد. دستم را به چهارچوب گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. نگاهم روی پله ها نشست. طاقت بالا رفتن از آنها را داشتم؟ پاهایم ناخودآگاه به آن سمت کشیده شدند. دست هایم روی نرده های چوبی نشستند. هر قدم که بالا می رفتم ، صدای قیژ و قیژ پله های چوبی بلند می شدند. نگاهم در راهرو چرخید. تاریک و مسکوت. یک در سفید رنگ، آن گوشه چشمک می زد. دستم جلو رفت. می لرزید. روی دستگیره نشست. طاقت داشتم؟ نمی دانم. فقط صدای تق کوچکی بود و دری که با باز شدنش قلبم فشرده شد. خرسک قهوه ای رنگ وسط اتاق... دو کیف صورتی و آبی گوشه اتاق... دیگر نتوانستم. نشستم. در واقع زمین خوردم. دستم را روی قلبم مشت کردم.

-خدا!

سرم را روی زمین گذاشتم.

-نمی کشم دیگه!

«هر روز میلیون ها نفر در سراسر جهان ،

در خط مقدم تنهایی شان ،

با خاطرات خود می جنگند

و کشته می شوند!

جنگ هایی که در آنها

پای هیتلر و روزولت و موسولینی در میان نیست

رسانه ها اخبارشان را پوشش نمی دهند

خونی نمی ریزد

خانه ای خراب نمی شود

آنچه رخ می دهد ،

سیگاری است که دود می شود

و انسانی که رو به زوال می رود»

یک آینه ، فقط یک آینه کافی است برای اینکه بدانم دیگر آن آدم قبل نیستم. تنها یک آینه ناقابل نیاز است. شده
ام چون لشگری شکست خورده که نه توان پیشروی دارد و نه جرعت بازگشت. مانده آن وسط بین یک دنیا چه کنم.
مانده ام میان یک دنیای مبهم. یک دنیا چرای گنگ.

جلو آمد. دستانش روی شانهِ ام نشست. از آینه نگاهش کردم. ریشه های مشکی موهایش ترکیب زیبایی با صورتی
هایی داشتند که نامرتب در حال بلند شدن بودند.

-به چی فکر می کنی؟

در حالی که هنوز نگاهم به آینه بود گفتم: «توی آینه هم همتای من مرده. بی سابقه ست این حجم تنهایی. نه؟»

دستانش را از پشت دور شکمم حلقه کرد. سرش را روی شانهِ ام گذاشت و چشمانش را بست.

-تو تنها نیستی. من هستم.

به سمتش برگشتم. لبخند تلخی زدم. زمزمه وار گفتم: «راست میگی. من تنها نیستم. تو رو دارم.»

چشمانش خندیدند. لبخندی زد. با همین حرف های کوچک خوشحال می شد. آرام دستش را کشیدم و خودم را
روی تخت انداختم. آرام در آغوشم خزید. میان موهایش را بوسیدم و پر بغض زیر لب زمزمه کردم.

-مراقب من باش! از من فقط تو مانده ای...

لبخندش را حس می کردم. از لبخندش ، لبخند آمد و روی لب های من هم نشست. مثل خودم زمزمه کرد: «من دلم پیش کسی نیست ، خیالت راحت. منم و یک دل دیوانه ی خاطر خواهرت...»

چند دقیقه ای در سکوت سپری شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «امروز دایان اومده بود.»

به سمتم برگشت.

-خب؟

غم را در چشمانش می دیدم. هنوز هم از اینکه دیگر با دایان دوست نیست ناراحت بود. چانه ای بالا انداختم.

-گفت فقط اومده منو ببینه.

تنها سری تکان داد. لبخند تلخی زد.

-عکس سینا رو هم نشونم داد؛ پسر دریا.

آهی کشید. به پشت خوابیدم و دستم را روی چشم هایم گذاشتم که آرام گفت: «دلم برای دریا می سوزه. نمی دونم چرا؟»

زیر چشمی نگاهش کردم که ادامه داد: «خب هر چی باشه سر کردن با یه بچه مریض خیلی سخته. آدم ذره ذره آب میشه.»

چشمانم را بستم.

-به چیزی به اسم تاوان اعتقاد داری؟

-نه.

-ولی من اعتقاد دارم. دریا داره تاوان میده.

روی صورتم خم شد.

-تو داری تاوان چی رو میدی؟

چشمانم را باز کردم. نگاهم را به چشمانش دوختم. لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و آرام زمزمه کردم:
«عاشقی...»

به سمتش برگشتم.

- شنیدی میگویند عاشقی پشیمانی؟

تنها سرش را به آرامی تکان داد. لبخند کجی زد.

- منم همون رو کشیدم.

دوباره روی تخت خوابید.

- آره ، درسته. عاشقی پشیمونی میاره. می فهمم.

خودم را به سمتش کشیدم.

- ولی عاشق تو که شدم هیچ وقت پریشون نشدم.

- تو هیچ وقت دریا رو فراموش نمی کنی.

لبخند تلخی زد.

- فراموش نمیشه. چون اثرات اون خامی هنوز توی زندگی ام حس میشه.

با صدای لرزانی گفت: «به خاطر از خودم گذشتم. به خاطر رو خاطرات اسید پاش.»

جایی در حوالی گوشش گفتم: «پاشیدم. ولی صدای جیغ های خاطره های کوفتی ام توی گوشمه. آلازایمر می خوام.»

زیر لب گفت: «چشم هات رو ببند. با یه فراموشی چند دقیقه ای بهش کمتر فکر می کنی.»

و من چشم هایم را بستم. به امید یک آرامش چند دقیقه ای. از همان هایی که نوال می گفت.

- همه ما یک عذرخواهی به خود بدهکاریم. زمانی که برای نگه داشتن آدم های اشتباه پافشاری کردیم. آن زمان که دروغ شنیدیم و سکوت کردیم. جایی که باید می رفتیم اما ایستادیم. چیزهایی که دیدیم و ندیده انگاشتیم. از هیچ

و پوچ رویا ساختیم و ذوق کردیم! برای فرار از حقیقت لج کردیم و لج کردیم... خاموش کن فانوس وابستگی ات را! گاهی اصرار بیهوده ای ست اثبات دوست داشتنمان به آدم ها. معرفت های بی جایمان... مهربانی های دروغین مان... بها دادن های بیش از حدمان... تلاش های بی مورد برای حفظ رابطه های بی سرانجام...»

سرش را بالا گرفت. چشم هایش را روی نگاه خسته ام سوق داد و آرام زمزمه کرد: «کاش این وقت ها صرف خودشناسی می شد. صرف کسی که تمام حواسش به ما بود، صرف آرامش خود و دیگران...»

موبایلش را روی میز گذاشت و در همان حین گفت: «اسم نویسنده اش رو نزده بود.»

دستم را جلو بردم و گیره کوچک را از میان موهایش بیرون کشیدم. دستم را روی صورتی های زیبایش کشیدم و دوباره گیره را میانشان جای دادم. آرام گفتم: «خیلی قشنگ بود!»

-اوهوم.

از گوشه در به سالن نگاه کرد. با لبخند محوی زمزمه کرد: «خیلی اون کاناپه رو دوست دارم.»

نیم نگاهی به کاناپه کردم.

-چرا؟

سرش را بالا آورد و با چشمان قهوه ای روشنش نگاهم کرد.

-چون درست دوسال پیش روی اون کاناپه نشسته بودی و حسودی می کردی.

آرام خندیدم و بینی اش را کشیدم.

-چه خوب یادت هم می مونه!

نفس عمیقی کشیدم.

-آدم چیزهای خوب رو خوب یادش می مونه.

-حرص خوردن منم جزو چیزهای خوبه؟

خندید و گفت: «اگه از سر حسودی باشه، آره.»

آرام خندیدم. او هم خندید. زندگی ما در همین خنده های چند ثانیه ای خلاصه می شد. آن روز به پیاده روی رفتیم ، پیراشکی خوردیم ، مشاعره کردیم و آخر شب هم پارک کنار ساختمان میزبانمان شد.

دستانش را محکم فشردم. لبخندی زد و آرام گفت: «وقتی به سمت من می آیی ، به تمام دنیا بگو سکوت کنند. خوب گوش کن ؛ من صدای دوستت دارم می دهم.»

دستش را بالا آوردم و لب هایم را رویش نشاندم.

-همیشه برایم یک چیز تکراری نمی شود. آری ، دوست داشتن تو!

ایستادم. نگاهم را به چشمانش دوختم. چشم هایی که دنیا را دیدند. آن یکی دستش را هم گرفتم. چقدر خوب بود که پرنده هم پر نمی زد. من بودم و شب و زنی که دو سال تمام به پایم سوخت و ساخت. چقدر مدیونش بودم! مدیون چشم هایی که دو سال تمام به خاطر من بارانی بودند. قهوه چشمانش می لرزید. پر بغض زمزمه کرد: «گوشه موهات سفید شده!»

لبخند تلخی زدم.

-دارم خوشتیپ تر می شم.

اشک هایش آرام روی گونه هایش خزیدند.

-یه کم زود بود برای این خوشتیپی. کلا سی سالته.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

-من نه سال پیش پیر شدم. همون موقع که نفهمیدم باید چی کار کنم بچه هام آروم بشن.

سریع خم شدم و بوسه ای کوتاه روی لب هایش کاشتم. بعد دستش را کشیدم و با هم خیابان را به سمت آپارتمانمان طی کردیم. تمام مدت سکوت بود و سکوت. هر دو بی حرف فکر می کردیم به آرزوهایی که اوایل عاشقانه هایمان کنار هم داشتیم. به آن خیال پردازی های بیجا. چقدر دلم برای آن لحظات زیبا تنگ شده بود! رویای روزهای همیشه شاعرانه ، شده بودم سایه شوم یک اتفاق نحس که تا ابد روی زندگی مان سنگینی خواهد کرد. یک روز ، یک جا ، من و او می شویم یک زوج مسن. با خاطراتی که بیشترشان تلخ است. می نشینیم و قهوه می نوشیم ؛ نه! او قهوه می نوشد و من چای. مانند تمام این روزها دیگر شیرین نخواهد نوشید. مانند این دو سال قهوه هایش را تلخ خواهد نوشید. می گفت هیچ وقت دلش نمی خواست قهوه تلخ بنوشد ، اما وقتی زندگی این همه تلخ است تلخی

قهوه پیام بازرگانی وسطش هم نخواهد بود. زندگی ات که تلخ بشود، دیگر تلخی قهوه ات مهم نیست. فقط می خوری تا تمامش کنی. همان طور که روزهایت را می گذرانی تا زندگی ات به پایان برسد. با ورودمان به واحد، همان جا جلوی در ایستاد. به سمتش برگشتم و گفتم: «بیا بخوابیم. هر دو تاملون خسته ایم.»

آرام جلو آمد. دستانش را بالا آورد و صورتم را قاب گرفت. لبخند محوی روی لبش نشست و آرام گفت: «هیچ وقت دوست داشتنت برام تکراری نمیشه. تو بهترین مرد دنیایی کسرا. اگه صدبار هم به عقب برگردم، باز تو رو انتخاب می کنم.»

و من خشنود گونه اش را بوسیدم.

—یه فرشته ای تو! فرشته ی من!

نوال

دستم را بالا بردم و پره های مقنعه ام را مرتب کردم. امروز به آموزشگاه رفتم و انصراف دادم. می خواستم این یکی دو ماهی که در ایران هستیم را بدون مشغله باشم. آخرین جلسه را هم چند ساعت قبل به پایان رساندم. غروب بود و خیابان ها شلوغ. خواستم به آن طرف خیابان بروم که اتوموبیلی جلوی پایم ترمز زد. یک مگان مشکی رنگ. در باز و راننده از ماشین پیاده شد.

دایان! چشمانم را ریز و آرام زمزمه کردم: «دایان؟!»

لبخندی زد.

—وقت داری؟

اخم کردم و گفتم: «بستگی داره وقت رو برای چی بخوای.»

لبخند روی لبش ماسید. او هم اخم کرد.

-همین جوری. به عنوان یه دوست.

پوز خندی زدم.

-من و تو سه ساله که دیگه با هم رفیق نیستیم. یادته؟ خودت گفتی دایان!

تا خواستم قدم از قدم بردارم ، دستانش دور مچ دستم حلقه شد.

-نوال! انقدر نزنش توی سرم. چقدر کینه ای هستی!

مظلوم نگاهم کرد و با صدای آرامی ادامه داد.

-فقط چند دقیقه. خواهش می کنم. بذار برسونمت.

دلم برایش سوخت. پوفی کشیدم و سوار شدم. به وضوح خوشحالی را در برق چشمانش دیدم. سریع آمد و استارت

زد. بوی عطرش بینی ام را نوازش می داد. پوز خندی زدم.

-اینکه هنوز عطرت رو عوض نکردی به این معناست که هنوز آدم قبلی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

-دقیقا.

پوز خندم عمیق تر شد.

-این مهم نیست ؛ اینکه برای چه کسی مهمه که هنوز همون آدمی مهمه.

-برای تو مهمه؟

مستقیم نگاهش کردم.

-چرا باید مهم باشه؟

این بار او پوز خند زد.

-چیز عجیبی نیست. من برای هیچ کس مهم نیستم.

از این بحث خوشم نمی آمد. دستم را روی لب هایم کشیدم و گفتم: «راستی اون دوستت بود...»

کمی فکر کردم و سریع گفتم: «آرمان ، اون چطوره؟»

دستش را میان موهای بورش کشید.

-آرمان مهمه ، ولی من نه.

اخم کردم و گفتم: «دایان میشه انقدر گله نکنی؟»

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

-آره ، درسته. گله نمی کنم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «آرمان هم خوبه. نامزد کرده. یه ماه دیگه عروسیشه.»

-به سلامتی. خوشبخت بشه.

-مثل تو؟

با غیظ نگاهش کردم.

-دایان بزن کنار من پیاده میشم. حال و حوصله متلک های تو رو ندارم.

مظلوم نگاهم کرد.

-ببخشید ، دیگه حرف نمی زنم. فقط آدرستون رو بگو.

با عصبانیت آدرس را گفتم و او هم ضبط ماشینش را روشن کرد. تمام مدت در سکوت به موسیقی گوش دادیم.

بعضی از وقت ها برمی گشت و نیم نگاهی به من می کرد. سر خیابان که رسیدیم ، دستم را بالا آوردم.

-نرو داخل.

سرفه ای کرد و ابروانش را بالا فرستاد.

-چرا؟

-توقع نداری که جلوی کسرا از ماشینت پیاده بشم. ناسلامتی مرده ها ، سیب زمینی نیست که. همین جوری اش هم فکر می کنه من از اینکه انتخابش کردم پشیمونم. حالا تو رو هم ببینه دیگه قوز بالا قوز.

راهنما زد و کنار خیابان ایستاد.

-باشه.

تا خواستم از ماشین پیاده شوم ، آرام گفت: «صبر کن یه لحظه.»

صورتش را برگرداندم و بی حرف نگاهش کردم. از داخل داشبورد جعبه جوبی جلا داده ای در آورد و به سمتم گرفت. نگاهی به جعبه کردم و گفتم: «این چیه؟»

-یه یادگاری...

چشمانش را با آه بست و زیر لب زمزمه کرد: «از یه دوست قدیمی.»

جعبه را گرفتم و آرام درش را باز کردم. صدای موزیک ملایمی در فضای ماشین پیچید. آدمک استیل کوچک ، آرام و همزمان با موزیک می چرخید. به سمتش برگشتم.

-جعبه موسیقی؟!

تنها در سکوت و بدون حرف نگاهم کرد. جعبه را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. دستم را زیر مقنعه ام بردم و پلاک گردنبندها را لمس کردم. همان گردنندی که روز عروسی ام هدیه داده بود. آرام بازش کردم و جلوی چشمانم تابش دادم. در آخر روی جعبه گذاشتمش و چشمانم را برای چند لحظه محکم روی هم فشردم. جعبه و گردنبندها هر دو با هم روی داشبورد گذاشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «نمی خوام یه شیء ازت یادگاری بمونه. اونقدر خاطره به عنوان یادگاری پیش من داری که این اصلا به چشم نییاد. ممنون و...»

از ماشین پیاده شدم و حرفم را ادامه دادم: «خداحافظ.»

راه خانه را در پیش گرفتم. بین راه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. هنوز همان جا ایستاده بود. آهی کشیدم. کی همه ما به این نقطه رسیدیم؟ زندگی مان اینطور بود؟ نه! کلید را که در قفل چرخاندم ، دایان هنوز همان جا ایستاده بود.

دست هایش دور کمرم حلقه شدند. سرم را به سینه اش فشردم. زمزمه وار ، شعری از مهدی اخوان ثالث زیر لب خواند. درست جایی در حوالی گوشم.

-قاصدک! هان ، چه خبر آوردی؟

از کجا و ز که خبر آوردی؟

خوش خبر باشی اما ، اما

گرد بام و در من

بی ثمر می گردی

انتظار خبری نیست مرا

نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری

برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس

برو آنجا که تو را منتظرند

قاصدک!

در دل من همه کورند و کنند

دست بردار از این در وطن خویش غریب

قاصد تجربه های همه تلخ

با دلم می گوید

که دروغی تو دروغ

که فریبی تو فریب

قاصدک! هان ولی... آخر... ای وای!

راستی آیا رفتی با باد؟

با توام ، آی! کجا رفتی؟ آی...!

راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟

مانده خاکستر گرمی ، جایی؟

در اجاقی طمع شعله نمی بندم خردک شرری هست هنوز؟

چشم هایم را بستم و خودم هم هم آوایش شدم. آرام ، آهسته ، با غم ، هر دو زمزمه کردیم:

-قاصدک!

ابرهای همه عالم شب و روز

در دلم می گویند

گونه ام را بوسید و از جا برخاست.

-کاری نداری؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

-نه ، مواظب خودت باش.

سرش را تکان داد و از خانه خارج شد. از شیشه تلوزیون نگاهی به خودم کردم. کاش کسی بود تا کمی سفره دل با او باز می کردم. اما حیف! که نبود و که نبود و که نبود...

کاش لااقل دیبایی بود تا با هم حرف می زدیم. اما می دانستم حالا ساعت مدرسه اش است و قطعاً نمی تواند وقتش را با من بگذراند. ترجیح دادم همچون گذشته تنها باشم. از جا بلند شدم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم. می خواستم چون گذشته قهوه شیرین بنوشم. دیگر دهانم

زیادی گس شده بود. قهوه جوش را روشن کردم. خودم هم به این تکیه دادم و خودم را در آغوش کشیدم. فکر کردم. کجا بودم؟ حالا کجا هستیم؟ از آن نوال قبل چه مانده؟ اصلا او که بود؟ می شناسمش؟ آری، با او کاملا آشنا هستیم. دختری عاشق موسیقی که با وجود بزرگ شدنش در غرب کره خاکی، اما به لطف پدرش اخلاق و متانتی شرقی داشت. دختری منطقی عاشق کتاب های ماورایی. دختری که حتی دارای دقدقه های کوچک دخترانه هم نبود. حالا چه هستیم؟ این نوال جدید را هم می شناسم؟ نه، نمی شناسمش. این شخصیت جدید برایم ناآشناست. تنها چیزی که می دانم، یک جمله کوتاه است؛ دختری با یک زندگی راکد که تنها دلخوشی اش مرد افسرده ای است که روزی تمام زندگی اش شده. همین است دانایی من نسبت به دختر موصورتی.

با صدای قهوه جوش به خود آمدم. فنجان سفید و محبوبم را برداشتم و داخلش را لبالب پر از قهوه کردم. شکرپاش را برداشتم و مقدار زیادی داخل فنجان خالی کردم. فنجان را برداشتم و روی کاناپه نشستم. کوسن سفید رنگ را در آغوش گرفتم و قهوه را همان طور داغ داغ، تا نصفه سر کشیدم. انگار سوزش دهان و گلویم را حس نمی کردم. شیرین بود! طعمی که در زندگی من یافت نمی شد. از جا بلند شدم. مایع قهوه ای رنگ را داخل ظرفشویی خالی و فنجان را داخل سطل زباله انداختم. دیگر دوستش نداشتم. فنجان قرمز رنگی را که همیشه بابت گل زرد بدقواره رویش مسخره اش می کردم برداشتم و قهوه را این بار داخل آن ریختم. دیگر شیرینش نکردم. شکلات تلخ هشتاد درصد را هم برداشتم و گاز بزرگی زدم. مزه تلخش در دهانم پیچید. اما بدون توجه قهوه را هم از رویش نوشیدم. صدای زنگ آیفون آمد. فنجان را روی اپن کوبیدم. به سمت آیفون رفتم و بدون توجه به صفحه اش، گوشی اش را برداشتم.

-بله؟

صدای ضعیفی را شنیدم.

-نوال؟

سرم را بالا آوردم. من این چهره را یک بار از نزدیک دیده بودم. دختر زیباروی چشم آبی! دریا! مانده بودم چه کنم. چند بار چشمانم را باز و بسته کردم؛ اما حقیقت داشت. خودش بود. ناباورانه گفتم: «دریا؟!»

لبخند زد. چقدر زیبا لبخند می زد! سرش را تکان داد.

-میشه پیام تو؟

دست لرزانم جلو رفت و دکمه باز شدن در را فشرد. سریع گوشی را روی آیفون کوبیدم. از آینه نگاهی به خودم کردم. خوب بودم؟ اگر نبودم هم وقتی برای بزرگ و دوزک نداشتم. صدای زنگ آمد. آرام دستگیره را پایین کشیدم و در را گشودم. چهره اش رو به رویم نمایان شد. لبخندی زد.

-سلام. خوبی؟

از جلوی در کنار رفتم و در همان حین زیر لب سلامی دادم. وارد خانه شد و من هم در را

پشت سرش بستم. به کاناپه اشاره کردم و گفتم: «بشین.»

در حالی که خانه را از نظر می گذراند، نشست. همان جا مبهوت ایستاده بودم. دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت: «چرا ماتت برده؟»

سرم را تکان دادم.

-هان؟ هیچی...

به آشپزخانه اشاره کردم.

-چی می خوری؟

لبخندی زد.

-هیچی نمی خوام. بیا بشین می خوام باهات صحبت کنم. برای خوردن نیومدم.

-ولی اینجوری همیشه که...

-گفتم که نمی خوام. بشین.

رو به رویش نشستم. تا به حال روی صورتش دقت نکرده بودم. او خیلی زیبا بود. من گرد پایش هم نمی رسیدم. با همان چشم های آبی عجیب دل می برد. از آن موقع، زیاد تغییر

نکرده بود. تنها کمی صورتش شکسته تر شده بود. اما هنوز جذابیت خاصی داشت. با لحن بامزه ای گفت: «اینجوری نگاهم می کنی، به خودم شک می کنم.»

سرم را تکان دادم و بی رودروایی گفتم: «تو خیلی خوشگلی!»

کلاویه
لبخندی زد.

-مرسی. راستش همین خوشگلی برام بدبختی آورد.

لبخندش را خورد.

-تو از من خوشگل تری!

پوزخندی زد.

-جوک نگو خواهشا. شاید چهره ام خوب باشه اما از تو خوشگل تر نیستم.

نفس عمیقی کشید.

-منظورم خوشگلی باطنه. باطن تو از منم زیباتره. همین باطن زیباته که همه رو جذب می کنه...

پوزخندی زد و ادامه داد: «اما باطن من شبیه یه میمونه.»

حرف های توداری داشت. گوشه لبم را جویدم.

-پسرت رو نیاوردی؟

لبخند زد و گفت: «نه. گذاشتمش پیش باباش.»

گویا زبانم تنها می خواست متلک بیندازد. لب هایم همراهی اش کردند و کمی بالا آمدند.

-آره، یادم نبود. تو همیشه بچه هات رو می ذاری پیش باباشون. آریا و آنا رو هم گذاشته بودی پیش باباشون. منتها

یه کم دیگه میری پیش سینا. ولی اون دوتا رو برای همیشه گذاشتی پیش کسرا.

چشم هایش لبالب پر شدند. سرش را پایین انداخت. خبیثانه ادامه داد: «مادر! واسه سینا مادری اما برای آریا و

آنا...»

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-خودم می دونم آدم بدی هستم؛ توی سرم نزن.

صدایم ناخودآگاه بالا رفت. تمام حالات جنون وار کسرا یادم آمد. سرش فریاد زد: «تویسرت می زنم دریا! تو خجالت نمی کشی اومدی نشستنی رو به روی من؟ کی بود تا همین دیروز پریروز مدام به کسرا می گفت قاتل بچه هاشه؟ هان؟ کسرا دوسال تمام زندگی نکرد. دوسال شد عین یه مرده. مرده ای که نفس می کشه. دیوانه اش کردی! تو دیوانه اش کردی!»

با گریه گفت: «بی انصافی نکن. خودت هم قبول داری کسرا مسبب مرگ بچه هاست.»

جیغ کشیدم: «اون یه تصادف بود. یه اشتباه. یه حادثه.»

دستش را بالا آورد.

-من نیومدم سر یه موضوع تموم شده حرف بزنم...

میان حرفش پریدم: «این موضوع تموم شده نیست. کسرا هر روز داره می میره. هر روز ، هر ساعت ، هر دقیقه ، لحظه به لحظه این روزها داره زجر می کشه. از زندگی خسته شده. تو بیچاره اش کردم. نه ساله داره ذره ذره آب میشه. هر روز از روز قبل بدتر. سه ساله باهاشم مشکل پشت مشکل. تو چه مادری هستی که درباره مرگ بچه هات اینجوری حرف می زنی؟»

انگار طاقتش را از دست داد. از جا بلند شد و اشک هایش را پس زد. چند نفس عمیق کشید و گفت: «نیومدم جنگ کنیم نوال. ازدواج من و کسرا یه اشتباه بود. از سر خامی و بچگی. ما با سن کم ازدواج کردم. سرمون باد داشت. دهنمون هنوز بوی شیر می داد. نفهمی کردیم. حاصلش شد آریا و آنا. مجبور شدم از بچه هام دست بکشم...»

چشمانش را برای چند لحظه باز کرد و سپس بعد از کمی تعلل آنها را گشود.

-من یه کاری کردم که بابتش عین سگ پشیمونم. شاید یه روز متوجهش بشین ، شایدم تا ابد یه مبحث مجهول بمونه. نمی دونم. جرعت گفتنش رو ندارم و هیچ وقت نخواهم داشت. فقط...اومدم بگم که حلالم کنید. من خیلی بدم. خیلی خیلی بدم. هر بلایی سرم بیاد حقمه. همین که سینا اینجوریه تا آخر عمر برام یه شکنجه ست. دارم تاوان میدم. پای تموم بدی هام می مونم. اگر یه روزی موضوع رو فهمیدین... حلالم کنید. همین...

و سپس از خانه خارج شد. من ماندم و آن راز مجهول که بابتش حلالیت طلبیده بود. چه دیداری داشتیم! او برای من یک قاتل بود. قاتل روزهای خوش مردم. مردی که دنیایم بود. کسرا یک مهره سوخته بود. بابت این موضوع آدم و عالم را مقصر می دانستم.

تغییر کردن آدم ها ، نه رنگ دارد ، نه بو و نه مزه. فقط صدای تغییر با کلماتشان دیده می شود. کسرا هم تغییر کرده بود. خیلی هم تغییر کرده بود. درست وقتی که پایمان را از هواپیما بیرون گذاشتیم ، این را فهمیدم. در همان چند ساعتی که در راه بودیم تغییر کرده بود. چه گفت؟ گفت: «حالا که اومدیم یه جای دیگه ، یه آدم دیگه شدم. اون کسرا همون جا موند. من یکی دیگه ام.»

و من تنها لبخند زدم. از دور می توانستم المار دست در دست الکسا ببینم. دستش را در هوا برایم تکان داد. من هم سرم را تکان دادم و با کسرا به سمتشان رفتیم. الکسا مرا در آغوش کشید و خوشامد گفت. پس از او المار را هم در آغوش فشردم و او یک «نامرد» نثارم کرد. عقب رفتم و دست کسرا را در دستانم فشردم. سپس با لبخند رو به المار و الکسا گفتم: «و اینم همسرم، کسرا.»

کسرا با آن دو دست داد و ابراز خوشبختی کرد. الکسا دستانش را بالا آورد و در حالی که دو انگشت شصت و اشاره اش را بالا گرفته بود ، چشمانش را ریز کرد و برای اینکه کسرا متوجه شود ، به انگلیسی گفت: «چهره شرقی شما خیلی جذابه.»

کسرا تنها لبخندی زد و به یک «نظر لطفته» اکتفا کرد.

المار ما را به سمت ماشینش هدایت کرد و گفت از فرودگاه تا خانه ما حدود نیم ساعت راه است. کسرا هم کلی بابت خرید خانه و سر و سامان دادنش از او تشکر کرد. موزیک ملایم فرانسوی در اتوموبیل پلی بود و من هم آرام زمزمه اش می کردم. این آهنگ مورد علاقه من بود. کسرا آرام دستم را گرفت. لبخندی به رویش پاشیدم و سرم را روی شانهِ اش گذاشتم. سرش را پایین آورد و بوسه ای میان موهایم نشانده. گلویش را صاف کرد و رو به المار که رانندگی می کرد ، گفت: «این خونه ای که گرفتی برامون چقدر تا خونه خودتون فاصله داره؟»

-اممم... زیاد نیست. حدود سه خیابون. چطور؟

کسرا شانهِ ای بالا انداخت.

-هیچی ، همین جوری...

بعد با خنده ادامه داد: «می خواستم ببینم شب که از خواب پریدیم، بالاخره مملکت غریبه دیگه ، بپریم خونتون. اونم اینطور که معلومه باید بدویم.»

المار و الکسا با این حرفش خندیدند و من تنها لبخندی زدم. خسته تر از آنی بودم که خنده ام بیاید. ماشین جلوی ساختمان توقف کرد. یک آپارتمان دوازده طبقه. المار صندوق را زد و کسرا هم چمدان ها را برداشت. چیز زیادی از ایران نیاورده بودیم. تنها چند دست لباس. هر چه بود، همان جا، در همان خانه می ماند. کسرا صندوق را بست و رو به المار گفت: «بیاید بالا.»

المار لبخندی زد و سرش را به نشانه منفی تکان داد.

–نه. امروز مادر الکسا شام دعوتمون کرده. همیشه نریم. شما هم خسته هستید. مزاحمتون میشیم.

لبخندی زدم و با او دست دادم.

–ممنون بابت خونه. ببخشید بهت زحمت دادم.

–نه بابا، خواهش می کنم.

از الکسا هم خداحافظی کردم و وارد آپارتمان شدیم. چشم های کسرا قرمز شده بود. دو روز تمام شب چشم روی هم نگذاشته بود. وارد آسانسور که شدیم، سرش را به آینه تکیه داد و چشم هایش را بست. دستم را بالا آوردم و میان موهای سیاه و خوش حالتش کشیدم.

–خیلی خسته ای! رفتیم بالا یه دوش بگیر بخواب.

آرام لای چشمانش را باز کرد و نگاه کرد. نگاه سیاه و نافذش هنوز چون اولین روزهای لرزیدن دلم برایش قلبم را قلقلک می داد. نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. آسانسور در طبقه هشتم ایستاد. کلید را میان انگشتانم چرخاندم و گفتم: «واحدمون کدومه؟»

دستم را کشید و به شماره در قهوه ای رنگ اشاره کرد.

–اینه.

کلید انداختم و جلوتر از او وارد شدم. با حساسیت کل خانه را از نظر گذراندم. تمام مدت کسرا روی کاناپه لم داده و ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود. تمام لوازم خانه به رنگ سفید و گرمی بودند. می دانستم سلیقه الکساست. المار گفته بود خوش سلیقه است؛ اما نمی دانستم تا این حد. چمدان را کشیدم و به داخل اتاق بردم. در همان حین با صدای بلندی گفتم: «کسرا! اونجا نخواب. کمرت خشک میشه.»

بدون حرف وارد اتاق شد. دستش را میان موهایش کشید و چند بار انگشتانش را میان تارهای سیاهی که میان شان چند تار سفید هم پیدا می شد کشید.

-حوله منو میدی؟

آرام زیپ چمدان را باز کردم که ادامه داد: «ته چمدونمه.»

-باشه.

لباس ها را که پس زدم، نگاهم روی جسمی آشنا نشست؛ یک عروسک... یک خرسک قهوه ای!

هول و با شتاب جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.

-برو کنار، خودم برمی دارم.

با ابروهایی در هم گره خورده نگاهش کردم.

-جلو نیا کسرا!

آرام خرسک را بیرون کشیدم. درمانده نگاهم می کرد. گذشته همچون فیلم از جلوی چشمانم می گذشت. همان خرسک بود؛ خرسک آریا. همان که آنا هم یکی داشت و آریا از سر حسادت کودکانه دخلش را آورده بود. خرسک را بالا گرفتم. چشمانم ترسناک شده بودند؟ نمی دانم.

-این چیه کسرا؟

با تته پته گفت: «نوال... من... یعنی چیزه...»

نمی توانستم خودم را کنترل کنم. دیوانه وار جیغ زدم: «این بود حرف توی فرودگاهت؟! آخه بدبخت، برداشتی این لعنتی رو با خودت آوردی که چی؟ می خوای خودتو بکشی؟ با خاطرات؟ خب باشه خودتو زجر کش نکن؛ به من بگو. اول یه چاقو بکنم تو قلب تو بعد خودم.»

خرسک را به سمتش پرتاب کردم و از جا بلند شدم. اشک هایم صورتم را خیس کرده بود. انگار کسی قلبم را به آتش کشیده بود. تمام زخم هایم سر باز کرده بودند. حالم خوش نبود.

از اتاق خارج شدم. خرسک را زمین انداخت و دنبالم آمد.

جوابش را ندادم. کفش هایم را از داخل جاکفشی بیرون کشیدم و در قهوه ای رنگ را گشودم. دستم را کشید که جیغ زدم: «به من دست نزن! برو با همون بدبختی های کوفتی ات ماتم بگیر.»

کفش هایم را پوشیدم که نالید: «نوال! لوس نشو!»

جلویش ایستادم.

-آره، من لوسم. همینکه که هست.

کف دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم.

-حالا هم برو بشین زار بز. دوباره دیوانه شو آقا!

ابروهایش یکدیگر را در آغوش گرفتند و اخم کرد. در را کوبید و مرا به دیوار چسباند. از صدای بلند بسته شدن در، در جا پریدم. قلبم خود را دیوانه وار به سینه می کوبید و نفس نفس می زدم.

دستانم را روی سینه ام قفل کرد و غرید: «چته رم کردی؟ نگاه کن به خاطر یه عروسک چه آشوبی به پا کردی! این حرکات یعنی چی؟»

به دستانش فشاری وارد کردم و دستانم را با شدت زیاد آزاد کردم.

-فقط یه عروسک؟! اون عروسک هزارتا خاطره برای تو داره. پدر بودی، درست! اما دیگه تمومش کن!

صورتش را پشت پرده ای از اشک تار می دیدم. دستم را روی گردنم گذاشتم و جیغ زدم: «به اینجام رسوندی کسرا! بسه دیگه. خسته شدم از بس برای یه مرد افسرده زدم توی سرم. خسته ام کردی!»

با فریادش در جا خشک شدم.

-به درک که خسته شدی! مگه من گفتم بمون؟ الانم مشکل داری می تونی بری. جلوت رو نگرتم.

حس سقوط داشتم؛ سقوط از یک برج آسمان خراش. تمام روزهای تلخ و پرنجی که با او تجربه کردم را به یاد آوردم. روزهایی که به خاطر عشقی که به او داشتم دم نزدم و ماندم تا حالش خوب شود را به یاد آوردم. روزهایی که برای تنها نبودنش تلاش کردم...

تمام آن روزها چون فیلم از جلوی چشمانم گذشتند. اما...

اما این بود جوابم؟

دستانم شروع به لرزش کرد. قلبم دیگر با شدت نمی تپید. اصلا انگار نمی زد. انگار زنده نبود!

سرم را جلو بردم و ناباورانه زمزمه کردم: «همین؟! دوسال بدبختی و تهش همین؟! اگه مشکل دارم می تونم برم؟ دوسال پا به پات زجر کشیدم که تهش بشه این؟ واقعا برات متاسفم کسرا! خیلی نمک شناسی!»

هر دو دستش را میان موهایش برد و همان جا نگه داشت. نفس نفس می زد. بغض قصد خفه کردنم را داشت. آنچنان گلویم را چسبیده بود که حس می کردم الان است نفسم را ببرد. در را باز کردم. جلویم را نمی دیدم. کفش ها را کج و کوله به پا کردم. خم شدم و بندها را داخل کفش هول دادم.

-نوال...

از میان لب های لرزانم نالیدم: «نوال مرد!»

سریع پله ها را به سمت پایین دویدم. دنبالم نیامد. تمام! این بود پاسخ وفاداری دوساله ام.

از ساختمان بیرون زدم. بی مقصد در خیابان ها می دویدم و هق می زدم. خیابان های آشنایی که حالا به اندازه چندین سال برایم غریبه بودند. دیدم تار بود. باد میان موهای کوتاهم می پیچید و آنها را به عقب می برد. موهایی که یک روز بلند بودند؛ درست تا روی کمرم.

ناگهان به شخصی قد بلند برخورد کردم و تنم آنقدر سست بود که روی زمین افتادم. اشک هایم را از روی صورتم پس زدم. بدون اینکه بدانم فردی که برخورد با او مرا چنین روی زمین انداخته مرد است یا زن، عذرخواهی کوتاهی کردم و خواستم بروم که دستم از جانبش کشیده شد. صدای مردانه ای در گوشم پیچید: «نوال؟!»

سر چرخاندم و مردی که دیدم، همان آقای وکیل پررو بود که آخرین بار برخورد خوبی با او نداشتم. آستینم را روی چشم هایم کشیدم تا واضح تر ببینمش.

-روهان؟

صدایم گرفته بود و بغض باعث شده بود همان صدایی که انگار از ته چاه در می آمد هم بلرزد. به رویم لبخند پاشید، اما لب های من کش نمی آمدند.

–وای چه جالب! باورم نمیشه. چقدر تغییر کردی!

و همه دم می زدند از تغییر من. آری، صحیح است. به گوش عالم برسانید من تغییر کرده ام. بگویید ظاهرش دیگر همچون نوال قدیم نیست. لاغرتر شده. موهایش را صورتی رنگ کرده. بگویید چند سالی روی سنش آمده. و اما بگویید از درون شکسته ام. بگویید اینجا زنی احمقانه پای مردی ایستاده که پس از سال ها خون دل خوردن در جواب کوچک ترین خواسته اش می گوید برو. بگویید اینجا یک زنی متلاطم وجود دارد. زنی که نیازمند یک چسب دل است. به راستی، چسبی هم برای شکستگی دل اختراع شده؟ آهای مخترعان پر آوازه، اختراعاتتان یک قران نمی ارزد وقتی روزانه قلب هزاران نفر تکه تکه می شود.

لبخندی به تلخی زهر زدم و با صدای ضعیفی گفتم: «آره، تغییر کردم...»

سپس به سر و وضعش اشاره کردم و ادامه دادم: «تو فقط طرز لباس پوشیدنت عین یه آقای وکیل شده. مثل روز عروسی المار. نه یه پسر هجده ساله.»

خندید و ژست بامزه ای گرفت.

–متاهل بودن روی آدم تاثیر می گذاره.

مبهوت گفتم: «ازدواج کردی؟»

–آره، یک سالی میشه.

سرش را جلو آورد و ادامه داد: «تازه یه پسر یه ماهه دارم.»

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

–چه جالب! مبارک باشه. البته باید زودتر می گفتم.

ابرویی بالا انداخت.

–البته با اون بل بشویی که کسرایِ جانت بر پا کرد، من دیگه جرعت نکردم تماس بگیرم. خیلی بی شعوری نوال! من واقعا به کمکت نیاز داشتم.

با شنیدن نام کسرا، آهی کشیدم. خودم را بغل کردم و گفتم: «مگه نرفته بودی ایران؟ پس چرا باز برگشتی؟»

کلاویه
به خیابان اشاره کرد.

-قدم بزنیم؟

-بزنیم.

دستش را میان موهای پرپشت مشکی رنگش کشید و گفت: «من مرد ایران موندن نیستم. نتونستم. با وجود شغلم اصلا نمی تونستم کنار بیام. فقط کنجاو بودم. پاریس برای من بهتره.»

سرم را تکان دادم که گفت: «تو چرا اینجایی؟»

نگاهم را به آسمان غروب دوختم. هوا رو به سردی شبانه اش بود و من با یک شومیز نازک و یک تیشرت ، آواره در خیابان ها قدم بر می داشتم.

-با کسرا اومدیم یه مدتی رو اینجا بمونیم. یه کم تنوع.

تنها سرش را تکان داد.

-بچه نداری؟

آهی کشیدم و گفتم: «نه.»

دیگر دنباله اش را نگرفت و من چقدر ممنونش بودم. ایستادم. به سمتم برگشت. چانه ام را بالا انداختم و بیشتر در خودم جمع شدم.

-خوشحال شدم ، روهان. دیگه مزاحمت نمیشم. به همسرت سلام برسون. پسرت رو هم از طرف من ببوس.

لبخندی زد و گفت: «منم همین طور. موفق باشی.»

سرم را تکان دادم و دور شدم. دستم را میان موهایم کشیدم. نگاهی به صفحه موبایلم کردم.

انتظار حتی یک پیام داشتم. یک منطق هست میان تمام زنان. آن هم این است که من قهر می کنم اما تو حق نداری دنبالم نیایی. اما این منطق برای من صدق نمی کرد. هیچ کدام از این منطق ها برای من نبود.

-به درک که خسته شدی!

دوباره بغض. چهره اش مقابل صورتم آمد.

-مشکل داری می تونی بری.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام سر خورد. نسیمی وزید و من به خود لرزیدم. با صدای لرزانی زمزمه کردم: «از خداهش بود!»

مانده بودم به کجا پناه ببرم. روی پلکان یک خانه ویلایی نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. خودم را بغل گرفتم و بینی ام را بالا کشیدم.

«-میگن عطر جدایی میاره. یه وقت این عطره جدایی نیاره بدبخت بشم خانم؟

-عطر من فرق داره.

-اون که صد البته.»

عطر من فرق نداشت. عطر من هم مشابه آنها بود. عطر اهدایی من هم مثل همه جدایی آورد. باد میان موهایم پیچید. خودم را آرام تکان دادم. موبایلم لرزید. دلم هم لرزید. قطعاً خودش بود. نگرانم شده بود؟ با لبخند نگاهی به صفحه کردم که...

لب برچیدم و بغضم را قورت دادم. دستم را آرام روی گزینه سبز رنگ کشیدم.

-جانم المار؟

صدایش عصبی بود و خشمگین. با صدای بلند گفت: «کجایی تو دختر؟ این پسره داره از نگرانی می میره.»

اخم کردم.

-خودش لاله؟ یه سراغ از من نگرفت ببینه تنها بلند شدم اومدم بیرون می خوام چه غلطی کنم. آقا از همون اول هم وایستاده بود یه اتفاقی پیش بیاد من رو دک کنه. از خداهش بود!

-نوال بی انصاف نباش! داشت به گریه می افتاد.

هق هقم بلند شد.

-به جهنم! دیگه بسه هر چی گفتم اطاعت کردم. مراعات حالش را می کردم اما یه فکر دیگه پیش خودش کرده. منم آدمم صبر و تحملم تموم میشه.

بینی ام را بالا کشیدم و با صدای لرزانی ادامه دادم: «برگشته میگه به درک که خسته شدی. میگه مشکل داری می تونی بری. این یعنی چی آخه؟ اینه جواب من؟»

پوفی کشید و گفت: «الان کجایی؟»

-یه جهنم دره ای هستم دیگه.

حرصی گفت: «نوال! من کسرا نیستم ها. بهم بگو کجایی پیام پشتم.»

نگاهی با تابلوی خیابان کردم.

-خیابان شانزدهم.

-همون جا باش الان میام.

سریع گفتم: «نه ، نه. شما الان مهمانی هستید. زشته.»

-خفه شو.

و بعد تماس را قطع کرد. نگران شده بود! نور چراغ امید ، در دلم سو سو می زد. بیشتر در خودم جمع شدم. نمی دانستم حق را به خودم بدهم یا او. نمی دانم. با اینکه آریا در آن تصادف در جا جاننش را از دست داده بود، شاید اگر آنا دچار مرگ مغزی نمی شد و می ماند کسرا انقدر سرشکسته نمی شد. شاید اگر حتی یکی شان زنده می ماند ، غم دیگری زودتر فراموش می شد. اما هر دو ناگهان رفتند. روزی که بعد از تصادف از بیمارستان مرخص شد و با جای خالی پاره های تنش مواجه شد را به یاد آوردم. نگاه بهت زده اش به پارچه های سیاه رنگ را به یاد آوردم. لرزیدن زانوانش را به یاد آوردم. شکستن کمرش را هم. یادم آمد! اما باز هم حق را به خودم دادم. او قول داده بود تغییر کند. گفت پایمان که به پاریس برسد تمام زجرهایمان را پشت در آن خانه مسکوت گذاشته ایم و یک زندگی جدید را شروع می کنیم. شروع نکردیم. سایه شوم آن روزها هنوز روی زندگی مان سنگینی می کرد. نمی دانم چقدر گذشت ، تنها ترمز لاستیک های ماشین سفید رنگ المار را دیدم. از جا بلند شدم و خودم را داخل ماشین انداختم. بخاری را به سمتم تنظیم کرد. ممنونش بودم چون گویا این هوای سرد پاییزی قصد منجمد شدنم را داشت.

-همه چیز رو برام تعریف کن.

-چی بگم؟ بخوام بدبختی هام رو شرح بدم که سه ، چهار ماه طول می کشه.

گوشه آستینم را کشید و با صدای آرامی گفت: «نوال! دهنه رو باز کن و بگو چی شده؟ دختر خوبی باش!»

بغضم ترکید.

-نمی خوام دختر خوبی باشم. دختر خوبی بودم که این شد حال و روزم. دِ آخه می فهمی کسرا بهم چی میگه؟ میگه

مشکل داری می تونی بری. دارم می ترکم ، مونده رو دلم همه اش.

صدایم تحلیل رفت.

-دوسال همه جوهر پشتش وایستادم حالا میگه به درک که خسته شدی. الانم تو جهنم دیگه. فوقش دوتا هیزم می

خواد بیشتر شه.

آرام دستش را دور گردنم انداخت و گفت: «عزیزم! درکش کن! اون بچه هاش رو از دست داده. توقع نداشته باش

فراموششون کنه. خودت رو بذار جاش. اگر این بلا سر تو می اومد بدتر از این ها می کردی.»

به تیشرتش چنگ انداختم.

-دیگه چی کار کنم؟! نمی دونم خدا!

خودم را عقب کشیدم و سرم را روی شیشه ماشین گذاشتم. او هم استارت زد و راه افتاد.

-ببخشید. الان الکسا بابت اینکه رفتی ناراحت شده.

لبخندی زد و گفت: «تو هنوز الکسا رو نشناختی؟! خودش من رو فرستاد.»

من هم لبخند زدم، اما لبخندم تلخ و زهرآلود بود. می خواست داخل خیابانی که آپارتمان ما داخلش قرار داشت

بپیچد که سریع گفتم: «المار، نری خونه!»

مبهوت نگاهم کرد.

-پس من سه ساعت داشتم چی می گفتم؟

با اخم در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. با صدای لرزانی گفتم: «همه تون یکی هستید.»

از ماشین پیاده شد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت.

-نوال! چرا انقدر سرتقی؟

جیغ کشیدم: «دارم بهت میگویم نمی خوام کسرا رو ببینم.»

با صدای بلندی گفت: «اون یه پدیره!»

روی سقف ماشینش کوبیدم.

-اون پدر بود. الان دیگه فقط یه همسره.

با گریه ادامه دادم: «من برای کسرا نابود شدم!»

دستم را روی سینه ام مشت کردم و نالیدم: «قلبم داره تکه تکه میشه. این دیگه چه عذابییه؟ این چه عشقی بود؟ از

عشق بدم میاد! نابودم کرد...»

صورتم را با دستانم پوشاندم. شانه هایم لرزید.

-نابود شدم...

به حرکات دستان ظریفش خیره بودم صدای چرخ خیاطی در گوشم می پیچید. سه روز بود در خانه شان بودم. می دانستم المار به کسرا گفته که من پیش آنها هستم. با المار هم قهر بودم. به نظرم این کارش همدستی با کسرا بود و من این روزها هر کسی را که گوشه چشمی به کسرا اهمیت بدهد را همدستش می دانستم.

نگاهم را به صورتش دادم. موهایش همچون گذشته پسرانه بود. همان طور مش. مژه های بلندش چشمان طوسی اش را قاب گرفته بودند. چهره او زیادی دلنشین بود. سرش را بالا آورد و با لبخند نگاهم کرد.

-به چی نگاه می کنی؟ به خودم شک کردم.

شانه ای بالا انداختم.

-هیچی. توی فکر بودم. راستی...

-هوم؟

دستم را میان موهایم کشیدم و گفتم: «روهان رو دیدم.»

-می دونم.

متعجب پرسیدم: «از کجا می دونی؟»

آرام خندید.

-خودِ روهان بهم گفت.

آهانی گفتم و دوباره در فکر فرو رفتم؛ مثل تمام این سه روز. فکر کردم به قلبی که زیادی خودش را به قفسه سینه ام می کوبید. دستم! دست لعنتی ام چند بار برای تماس با او جلو رفت، اما مانعش شدم. احمق شده بود. باید تنبیه می شد. همین که دیگر دستان معشوقش را نداشت تنبیه بزرگی برایش شده بود. چون فردی معتاد به مواد مخدر که چند روزی ست نتوانسته مصرف کند، بی قرار بودم. نگاهش مخدر بود دیگر. من همان نوال گفتن هایش را مخدری برای قلبم می پنداشتم. این جانِ خسته، چند روزی می گذشت که مخدرش را مصرف نکرده بود. باید کمپی هم برای ترک اعتیاد به عشق برپا کنند. مثلاً بروی و بعد از چند ماه بدون ذره ای عشق برگردی. من اولین مراجعش می شدم. می رفتم و وقتی برگشتم به تمام شهر می گفتم: «نوال هستم، یک معتاد. چندوقتی است که پاکم.»

وقتی هم پرسیدند مصرفت چه بوده، می گویم یک مخدر فوق العاده خطرناک و احمق به نام عشق.

زنگ خورد! موبایل لعنتی ام زنگ خورد و من احساس کردم قلبم هری فرو ریخت. جستی زدم و سریع جسمش را در میان دستانم گرفتم. به من لبخند می زد. نامش خاموش و روشن می شد. کسرایِ جانم. دستم لرزید. ماندم بین دوراهی. جواب بدهم یا نه؟ آب دهانم را با تعلق قورت دادم. دیگر می دانستم آخرین ثانیه هاست و تا لحظه ای دیگر، دیگر صدای زنگ را نخواهم شنید. انگشتم بدون اجازه گزینه سبز رنگ را لمس کرد. موبایل را کنار گوشم گذاشتم. زبانم کار نکرد. من ماندم و سکوت و صدای نفس های آرام مردی که دیوانگی ام را از او داشتم. چند ثانیه سکوت کردیم؟ چند ثانیه به صدای نفس های یکدیگر گوش سپردیم؟ همان صدای نفس ها قلبم را از جا می کند، نیازی به صحبت نیست عزیزجان. آخر سر دهانم باز شد و با صدای گرفته ای گفتم: «اگه حرفی نداری قطع کنم؟»

صدای او هم گرفته بود. حتی گرفته تر از من.

-دلَم برات تنگ شده نامرد! کفش هم تنگ باشه زخم می کنه، دل که دیگه جای خود داره. تو که بی معرفت نبودی! سه روزه ندیدمت.

پوزخندی زدَم.

-دلت تنگ شده؟! دِ آخه اگه برام تنگ شده بود می اومدی دنبالم. توی این مدت تو حتی بهم زنگ هم نزدی! بغض به گلویم چنگ انداخته بود. صدایم لرزش داشت اما سعی می کردم محکم باشم.

-از خدات بود. منتظر بودی برم. جواب دوسال در به دری من همین بود؟ منم رفتم دیگه. کسرا، دلَم رو بد شکستی. با عجز نالید: «فکر کردم یه کم تنهایی برای هردومون لازمه. گفتم بذار با خودش به تفاهم برسه.»

با صدای ضعیف و لرزانی ادامه داد: «وقتی آوردمت توی زندگی ام خودخواهی کردم. اصلا حواسم نبود زندگی من عادی نیست. خودخواه بودم، برام مهم نبود تو می تونی با کس دیگه ای خوشبخت باشی. برام مهم نبود تو یه دختر با آرزوهای خاصی و من یه مرد مطلقه و افسرده با دوتا بچه. دلَم ذره ای آرامش می خواست؛ با تو. تو رو آرامش می دیدم. تو رو آرامش می بینم. این آرامش رو ازم بگیر.»

بغضم شکست. قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم راهش را پیدا کرد و خودش را به لبم رساند. شوری اش را حس می کردم.

-من تسلیم خودخواهی ات شدم. من عاشقت بودم. عاشقانه خرجت کردم. بهت وفادار بودم. برام مهم نبود که میگن شوهرم دیوانه ست. گفتم خودم به پاش می مونم کمکش می کنم. موندم. به خودم قول داده بودم. به قولم عمل کردم. اما... اما دیگه نمی تونم.

گریه می کرد. می فهمیدم. مگر می شد شناسم گریه مردی را که تمام دنیایم بود؟ صدایش وحشتناک می لرزید.

-بگم غلط کردم خوبه؟ غلط کردم نوالریال فقط برگرد. من نمی دونستم اینجوری میشه. اون روز نفهمیدم چرا اون حرف کوفتی رو زدَم. اشتباه کردم.

آهی کشیدم و گفتم: «اشتباهات زیاد شده کسرا...»

با ناباوری گفت: «به همین راحتی نوال؟ به همین راحتی می خوای تمومش کنی؟ به خاطر یه عرو...»

میان حرفش پریدم و با صدای بلندی گفتم: «به خاطر یه عروسک نیست کسرا. یه نگاه به خودت بنداز! به خاطر یه عروسک نیست، حاله داره از ضعیف بودن به هم می خوره. محکم باش! بدم میاد از اینکه الان داری گریه می کنی. یه کم مرد باش. مردونه ازم بخواه که برگردم. گریه نکن!»

چیزی نگفت. سکوت بود و سکوت. فقط صدای نفس های تند و پشت سر همش می آمد. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: «میام.»

با صدایی ذوق زده گفت: «میای؟!»

با لحن بی احساسی گفتم: «میام ولی نه برای موندن...»

آهی کشیدم و ادامه دادم: «میام تا وسایلم رو جمع کنم.»

ناباورانه نالید: «نوال...»

تماس را قطع کردم. عکس دوتایی مان روی بک گراند صفحه خودنمایی می کرد. موبایل را به سینه ام فشردم و گذاشتم شانه هایم بلرزند.

در را باز کرد. چشمان بی روح و رنگ شبش را که دیدم قلبم هری فرو ریخت. به در تکیه داد. چیزی نمی گفت. من هم چیزی نمی گفتم. دستم را روی سینه اش گذاشتم و خواستم از کنارش رد شوم که دستش را روی دستم گذاشت. دستم را روی قلبش گذاشته بودم. و چه اشتباه بزرگی! لبخند تلخی زد.

-چه جای خوبی دستت رو گذاشتی. انقدر تنگ شده بودها!

خواستم دستم را بکشم که محکم تر گرفتتش.

-ولم کن کسرا. وقت اضافه ندارم.

با صدای آرامی نالید: «نوال! تو رو خدا این بازی رو تموم کن.»

آن یکی دستم را هم روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

-این بازی نیست. حقیقت شوم زندگی من و توئه.

لب برچید. می دانستم دارد به زور بغضش را کنترل می کند. آن هم فقط به خاطر حرف آن روز من.

-یعنی چی نوال؟ یعنی همیشه دروغ می گفتی که برام می میری؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و گفتم: «هنوز هم دارم می‌گم. صدبار بهت گفتم عشقم رو زیر سوال نبر!»

پوزخندی زد و گفت: «دِه نه دیگه عزیز من. تو عاشقمی؟ تو که داری میری پس چه جوری عاشقمی؟»

لبخند تلخی زد.

-گاهی باید با تمام عشقی که داری بری و برای طرفت آرزوی خوشبختی کنی.

بقه پیراهنم را کشید.

-تو بری من چه جوری می تونی خوشبخت باشم؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

-خوشبخت شو. سعی کن.

نالید: «نوال! به کی قَسَمَت بدم که نری؟ نوال، بری نابود میشم. من به اندازه کافی داغون هستم ، داغون ترم نکن.»

خفه هق می زد. خدایا، نفسم را همین جا ببر. خواهش می کنم.

گوشه لبم را گاز گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم: «میرم ولی بدون اولین و آخرین عشق زندگی ام می مونی. ما روزهای خوب انگشت شماری با هم داشتیم. انگار از همون اول قسمت نبود من و تو با هم باشیم. عشق یه چیز اشتباه بین ما بود.»

-به خدا قسم اشتباه نبود.

-چرا بود. خیلی هم اشتباه بود.

برگشتم تا به سمت اتاق بروم، اما ناگهان دستم را به شدت از پشت کشید و همان موقع بود که تپش قلبم را در دهانم حس کردم. چشمانش را بست. چشمانم را بستم. صدایم در نیامد. صدایش در نیامد.

کلاویه
«کاشکی تو رو

سرنوشت ازم نگیره

می ترسه دلم

بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره ها یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطر من نرو»

من این طرف بودم و او آن طرف. چه نعمت بزرگی که پیاده رو بزرگ بود و هر کدام از ما می توانست بدون حس حضور دیگری عقلانی تصمیم بگیرد. موها و لباس هایمان حسابی خیس شده بودند.

«کی مثل من واسه تو

قلب شکسته اش می زنه

آخه کی واسه تو مثل منه»

پاهایم را روی زمین می کشیدم. گریه ام بند نمی آمد. سرم را رو به آسمان گرفتم. دیگر نتوانستم. روی زانوهایم زمین افتادم و مشت هایم را به موزائیک های پیاده رو کوبیدم.

-چی کار کنم؟ چی کار کنم خدا؟ نوال احمق!

به سمتم دوید و هر دو دستم را با دستانش گرفت. او هم گریه می کرد. دستانم را از دستانش بیرون کشیدم و مشت هایم را روی سینه اش فرود آوردم.

-آخه تو چی بودی توی زندگی من؟ من که همه چیزم آرام بود. من که با مرگ مامان و بابام کنار اومده بودم. تو از کجا افتادی توی زندگی ام؟ چرا عاشقت شدم؟ خدا بسمه!

لبش را گاز گرفت و با نگرانی نالید: «عزیزم؟ نوالم؟ فدات شم؟ ببخشید که طعم خوشبختی رو ازت گرفتم. آخ! من چرا کشیدمت توی زندگی پر از گند و کثافت خودم؟ غلط کردم. غلط کردم. غصه نخور عزیزم. غصه نخور.»

سرم را به سینه اش فشردم و آرام گفتم: «آخه من چه جوری تنهات بذارم؟ چه جوری بمونم؟ چی کار کنم؟»

دل من فقط به بودن تو خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو

نمی تونم»

مرا عمیق در آغوش کشید. میان موهای خیسم را بوسید و جایی حوالی گوشم زمزمه کرد: «بمون. ببخش منو. ببخش این مردی رو که بدبخت کرد. بمون. بمون و نابودش نکن. باز فداکاری کن. بمون. مثل اسمت باش. مگه معنی اسمت بخشش نیست؟ ببخش منو. بمون.»

هق زدم: «من چه جوری نمونم؟»

کمکم کرد از روی زمین بلند شوم. باز هم به راهنمان در پیاده روی خلوت ادامه دادیم. این بار با فاصله گام بر نمی داشتیم. دستش را دورم حلقه کرده بود و تن لرزانم را در آغوش می فشرد. سرم را به سینه اش فشردم.

-عشق خیلی احمقه.

-عشق شاید از دید بعضی ها احمق باشه. ولی اونایی که رفتارشون احمق نمی خوننش. اسم عشق برگرفته از نام یک گیاهه. حالا می دونی چرا این کار رو کردن؟

نگاهم را به نیم رخش دوختم و او ادامه داد: «این گیاه وقتی دل می بنده به یه گل مثل پیچک دورش می پیچه. انقدر می پیچه که ریشه های خودش از خاک در میاد و خودش نمی فهمه. خورشید و نور و همه چیز رو از اون گل می گیره. اما نمی فهمه و فکر می کنه داره از اون گل محافظت می کنه. نمی فهمه جفتشون رو نابود کرده. از نظر یکی عشقه یه علف خودروی مزخرفه و یکی دیگه هم اون رو اسطوره و نماد عشق می دونه.»

ایستاد. به سمتم برگشت و نگاهش را مستقیم در چشمانم دوخت. نفس عمیقی کشید و گفت: «من هم کار همین گیاه رو کردم.»

سرم را پایین انداختم.

-تا حالا نشنیده بودم.

-بخشیدی؟

نگاهم را به تیله های رنگ شیش دوختم. نگرانی درونشان موج می زد. نگران بود؛ از آینده بی من، از شکست دوباره...

او این بار می خواست با چنگ و دندان عشقش را بچسبد. و او نمی دانست تا همیشه و همیشه پیروز نبرد است. من مطمئن بودم چشمانش یک مرض مسری دارند. هر بار نگاهش می کردم تب می کند وجودم.

دستم را میان دستانش گرفت و روی پایش گذاشت. برای چند لحظه نگاهم کرد. چشمانش زیباترین درسی ست که خوانده ام. و چه معلم خوبی ست نگاهش! تنها لبخندی زدم. کسرا جانم! من باید اعترافی بکنم. من به تو بدهکارم. دست کم یک جان برای هر لبخند. ماشین ها در هم قفل شده بودند. باران می بارید. علت ترافیک هم همین باران بود. دستش را به پیشانی اش کشید.

-چقدر از ترافیک بدم میاد. باعث سردردم میشه.

نگاهم را به نیم رخش دوختم و گفتم: «ولی من وقتی تو باشی ترافیک رو خیلی دوست دارم.»

خنده آرامی کرد.

-چرا؟

شانه ای بالا انداختم.

-وقتی تو با منی به نظرم ترافیک می تونه بهترین مکث عالم باشه.

جا به جا شد و کامل به سمتم برگشت.

-ببینم، قصد داری من رو با این حرف ها بکشی؟ خواهش می کنم با چاقو یا تفنگ وارد شو چون اصلا روش خوبی نیست.

چشم غره ای رفتم و با اخم گفتم: «مگه مرض دارم تو رو بکشم؟»

قفل خیابان باز شد. دنده را عوض کرد. زمزمه زیر لبی اش را شنیدم.

-تو هر لحظه داری منو می کشی.

تا رسیدن به خانه شان سکوت کرده بودیم. تنها خواننده ای بود که می خواند و بیت های شعر را کنار هم می چید. جلوی در پارک کرد. خواستم پیاده شوم که دستم را کشید. نگاهم در نگاهش قفل شد. لبخندی زد.

-خواستم بگم دوستت دارم. امروز نگفته بودم.

ریز خندیدم. او دیوانه بود. من هم دیوانه بودم. ما با هم دیوانه ترین دیوانگان دنیا بودیم. به فرانسوی گفتم: «من بیشتر دوستت دارم. چون مثل خودم دیوونه ای.»

چشمانش را ریز کرد.

-چی؟ فحشم دادی؟

با خنده سرم را تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. بوی باران بینی ام را نوازش می داد. چشمانم را برای لحظه ای بستم و نفس عمیقی کشیدم. دست گرمش حصارى شد دور دست ظریف و یخ زده ام. به سمتش برگشتم. با خنده چشمکی زد.

-ولی فحشم دادی ها.

چیزی نگفتم و تنها لبخند زدم. با هم وارد ساختمان شدیم. لحظه شماری می کردم که برسیم و بتوانم باز هم از غذاهای خوش طعم الکسا بچشم. در آسانسور که باز شد، کسرا کمی سرش را خم و گفت: «بفرمایید خانم.»

لبخندی زدم و از آسانسور خارج شدم.

-خوشحالم که قانون خانم ها مقدم ترن رو رعایت می کنی.

چشمکی زد.

-هر خانمی مقدم نیست.

المار در را گشود. چشمانش برق خاصی داشتند. دستش را فشردم.

-سلام بر رفیق دیرینه. سنگول می زنی.

کلاویه
آرام خندید.

-بیا برو تو چرت و پرت نگو.

خندیدم و وارد شدم. الکسا به سمتم آمد. در آغوش کشیدمش و گونه اش را بوسیدم.

-تو چطوری؟ خبری از ما نمی گیری!

لبخندی زد و گفت: «بخشید، درگیر بودم. ولی خودمونی ام ها؛ تو هم خبری نمی گیری.»

قیافه حق به جانبی به خود گرفتم.

-خوبه همین دیروز با المار حرف زدم.

المار تعارف کرد و نشستیم. خودش بلند شد و برایمان جای آورد. سابقه نداشت المار از این کارها کند. به رویش نیاوردم. به من ربطی نداشت. المار دستی به پیشانی اش کشید و رو به کسرا گفت: «خب، چه خبر؟ پاریس چطوره؟ توی این یک ماه بهت خوش گذشته؟»

کسرا لبخندی زد.

-وقتی بخوای از چیزی فرار کنی جهنم هم برات خوبه؛ پاریس که جای خود داره.

دستش را میان دستانم گرفتم.

-کسرا!

به سمتم برگشت و غمگین نگاهم کرد.

-معذرت می خوام.

تنها با لبخند چند لحظه چشمانم را بستم. همان لحظه زنگ خانه به صدا در آمد. نگاهم را به سمت الکسا چرخاندم.

-کسی هم غیر از ما قراره بیاد؟

از جا بلند شد. شانه اش را بالا انداخت و گفت: «راستش... یه چندتا دوست دیگه هم مهمونمون هستن. من پیشنهاد دادم که اونا هم بیان. قطعاً شبمون بهتر خواهد شد.»

تنها سرم را تکان دادم. کنجکاو شده بودم که میهمان دیگر کیست. به سمت کسرا برگشتم. می ترسیدم از اینکه جمع را دوست نداشته باشد. با صدای آرامی گفتم: «مشکلی نداری؟»

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

– نه ، چه مشکلی؟

خشنود سرم را تکان دادم. صدای احوال پرسى الكسا و المار با شخصى آمد. صدای ظریف و دخترانه اش اصلا برایم آشنا نبود. وارد که شد ، از جا بلند شدیم. دختر قدبلند و خوش هیكلی رو به رویم بودند. چشمان کشیده سبز رنگ و موهای بوری داشت. با لبخند به سمتم آمد و دستش را جلویم گرفت. اینکه فارسی صحبت می کرد، کمی برایم عجیب بود. اما لهجه غلیظ فرانسوی اش آشکارا در ذوق می زد.

–سلام. ویولا هستم.

دستش را به گرمی فشردم.

–نوال هستم. خوشبختم.

دستش را به سمت کسرا گرفت و گفت: «سلام. از آشنایی باهاتون خوشبختم.»

کسرا لبخندی روی لب نشانده و سرش را تکان داد.

–سلام. کسرا هستم. همسر نوال. خوشوقتتم.

صدای آشنایی را شنیدم. این صدای شیطان را می شناختم. ناباورانه به سمتش برگشتم. داشت موجود کوچکی را به دستان الكسا می سپرد. مبهوت نگاهش می کردم که به سمتم برگشت. لبخندش عمیق شد.

–به به! حالت چطوره نوال؟ مشتاق دیدار!

خنده متعجبی کردم.

–فکرش رو هم نمی کردم.

دستش را به سمت کسرا گرفت و کسرا هم دست او را فشرد. روهان چشمانش را ریز کرد و گفت: «آقای کسرا خان! خیلی سعادتمندم که بالاخره دیدمت. روهان هستم...»

سپس چشمکی زد و ادامه داد: «همونی که یه بار قشنگ شستی و پهن کردی روی بند.»

کسرا هم به اندازه من تعجب کرده بود. المار گفت: «خب خب! بسه. بنشینید. تعجب نداره که.»

چون کسرا به زبان فرانسوی تسلط نداشت، همه انگلیسی صحبت می کردند. الکسا در حالی که قربان صدقه آن موجود پتو پیچ شده می رفت، آمد و کنارم نشست. به کودکی که در آغوشش بود چشم دوختم. آنقدر زیبا بود که لحظه ای ماندم چه بگویم. چشمان درشت سبز رنگش که انبوهی از مژه های بلند حصاری برایش ساخته بودند مستقیم مرا نشانه گرفته بودند. لبش را به حالت میک زدن غنچه کرد و صداهای نامفهومی از خود در آورد. دلم برایش ضعف رفت. آب دهانم را آرام قورت دادم و با صدای ضعیفی پرسیدم: «میشه بغلش کنم؟»

ویولا با لبخند سری تکان داد و الکسا موجود کوچک را به دستانم سپرد. لبخند ناخودآگاه روی لب هایم نشست. دستش را بالا آوردم و بوسه ای رویش نشاندم. به سمت روهان و ویولا که کنار هم نشسته بودند برگشتم و پرسیدم: «اسمش چیه؟»

ویولا نگاه پر از عشقی به روهان کرد و سپس در جواب به من گفت: «رایین.»

ابرویم را بالا دادم.

-اسم ایرانی؟

ویولا شانه ای بالا انداخت.

-راستش من خیلی به اسم های ایرانی علاقه دارم. از طرفی هم که روهان ایرانیه دوست داشتم اسمی که برای پسر من می دارم فارسی باشه.

-چه جالب!

رایین در آغوشم نفی زد. دلم هری پایین ریخت. پیشانی اش را بوسیدم. قلبم در حال فشرده شدن بود. به سمت کسرا برگشتم. با چشمان غم زده به کودکی که در آغوشم بود می نگریست. جرعه ای از چای نوشیدم و بغضم را هم با مایع قرمز رنگ پایین فرستادم. رایین را به دستان الکسا سپردم و با صدای لرزانی گفتم: «میشه بگیری اش؟»

سپس از جا بلند شدم و ادامه دادم: «من میرم توی تراس. ببخشید.»

راه تراس را در پیش گرفتم. نسیم خنکی میان موهایم رقصید. آهی کشیدم. بغض باعث شده بود چانه ام بلرزد. حس حضور شخصی در کنارم، باعث شد اشک هایم را پس بزنم. به آرامی دستش را دور شانه ام حلقه کرد. سرم را روی شانه اش گذاشتم. گریه ام شدت گرفت. با محبت خواهرانه ای میان موهایم را بوسید.

-نوال جان؟ غصه نخور دیگه. من رو هم ناراحت می کنی ها!

اشک هایم را پس زدم.

-دست خودم نیست الکسا. بچه می بینم خود به خود اینجوری میشم.

آهی کشیدم.

-این مشکلیه که باید باهاش کنار بیای. اگه قرار باشه هر بچه ای رو می بینی اینجوری شی که نمیشه.

-نمی تونم الکسا. نمی تونم. دیدی کسرا چه جوری نگاه می کرد؟ اون از من هم بدبخت تره.

صورتش را با دستانش قاب گرفت. لب برچید و گفت: «می خواستم یه خبری بدم که وقتی اینجوری دیدمت پشیمون شدم.»

لبخندی برای دلخوشی اش زدم.

-چی می خواستی بگی؟

چشمکی زد.

-یعنی میگی بگم؟

-اوهوم.

نفس عمیقی کشید و گفت: «نه، ولش کن. نمیگم.»

چشم غره ای رفتم.

-اها! بگو دیگه الکسا!

به چشمانش حالت خاصی داد.

کلاویه

-من حامله ام.

اگر بگویم خوشحال نشدم ، دروغ گفتم. با ذوق بغلش کردم.

-وای! مبارک باشه. خیلی خوشحالم.

آرام به عقب هولم داد.

-لهم کردی دختر!

میان خنده ، با حرص مشتی به بازویش کوبیدم.

-گم شو برو اصلا. بی لیاقت!

آن شب ، شب خوبی بود. دل کسرا هنوز با روهان صاف نشده بود. آن شب را همیشه در ذهنم ثبت کردم. شبی که خبر پدر شدن بهترین دوستم را شنیدم...

«بعضی از زخم ها هستند که جوش نمی خورند

مزم می شوند

و با گذشت زمان عمیق تر می شوند»

صدای موسیقی سنتی در فضای خانه می پیچید. نگاهم را به نیم رخش دوختم. نیم رخ دوست داشتنی مردی که حالا در آستانه نزدیک شدن به چهل سالگی، شکسته تر شده بود، اما هنوز جذاب بود. تارهای سفید رنگ میان انبوه موهای رنگ شیش حالا بیش از پیش خودنمایی می کردند روزنامه را پایین کشید و سرش را بالا آورد. عینک را از روی چشمانش برداشت و لبخندی زد.

-به چی نگاه می کنی؟

متقابلا لبخندی زدم.

-به عشقم.

آخمی تصنعی کرد و نگاهش را گرداگرد اتاق چرخاند.

-کو این عشقت بزنم دکوراسیونش رو بیارم پایین؟

آرام خندیدم و از جا بلند شدم. پشتش رفتم و دستم را دور گردنش انداختم. گونه ام را به گونه زبرش چسباندم.

-تو رو خدا دکوراسیونش رو نیار پایین. من دوستش دارم.

چشمانش را با لبخندی بست.

-اون بیشتر دوستت داره.

کنارش نشستم. دستش را دور کمرم حلقه کرد. سرم را روی سینه اش گذاشتم. چشمانم را بستم و گفتم: «برام شعر

می خونی؟»

آرام خندید.

-شعرهام خیلی کارسازه ها!

-پس چی؟ اصلا به خاطر همین شعرها عاشقت شدم.

خندید و چند لحظه ای سکوت کرد. خواننده دیگر نمی خواند. او هم سکوت کرده بود تا گوش بسپارد به عاشقانه

های مرد من.

-بگو به عقربه ها موقع دویدن نیست

که شب همیشه برای سر رسیدن نیست

به خواب گفته ام امشب از سرم بپرد

شبی که پیش منی ، وقت خواب دیدن نیست

من از نگاه تو ناگفته حرف می خوانم

میان ما دو نفر گفتن و شنیدن نیست

نگاه کن به غزالان اهلی چشم

کلاویه

دو مست رام در فکرشان رسیدن نیست

بگیر از لب داغم دو بیت بوسه ناب

همیشه شعر سرودن که واژه چیدن نیست

برای من قفس از بازوان خویش بساز

که از چنین قفسی میل پر کشیدن نیست

تو آسمان منی ، جز پناه آغوشت

برای بال و پر و وسعت پریدن نیست

صدای زنگ در خلوت عاشقانه مان را بر هم زد. از جا پریدم. آرام خندیدم. مستی حواله بازویش کردم. شدت خنده اش بیشتر شد. به سمت آیفون رفتم.

-کیه؟

صدای کودکانه لارا در گوشم پیچید.

-باز کن درو خاله. باز کن!

خندیدم و گفتم: «باشه فسقلی. چرا جیغ می زنی؟»

دکمه باز شدن در را فشردم. کسرا در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت: «باز این ترقه اومد.»

تنها خندیدم. صدای ضربه به در آمد. آنقدر محکم در را می کوبید که لحظه ای خوف کردم. آرام در را گشودم.

-سلام عشقم.

آغوشم باز شد و او هم میان دستانم جای گرفت. گونه اش را بوسیدم.

-خوش اومدی لارا.

چند بار محکم گونه ام را بوسید. حرکاتش مایه خنده ام می شد. لارا دختر فوق العاده ای بود. از جا بلند شدم و با الکسا دست دادم.

-سلام ، خوش اومدی. المار کو؟

چشمکی زد.

-داره درخت رو میاره.

با تعجب خندیدم.

-وای! این عالیه!

کسرا از اتاق خارج شد و با الکسا سلام و احوال پرسی کرد. به سمت لارا برگشت و گفت: «سلام پرنسس. خوبی؟»

سپس او را در آغوش کشید و چرخاندش. لارا پر ذوق جیغی کشید. کسرا او را زمین گذاشت و گونه اش را کشید.

-کریسمس مبارک پرنسس.

لارا با عشوه چرخی زد که باعث شد لباس چین دار و آبی یخی اش چون چتری باز شود.

-لباسم چطوره عمو؟ ددی برام خریده.

کسرا چشمکی زد.

-عالی عالی.

لارا با لبخند دستش را دور گردن او حلقه کرد.

-شب میریم پیش سانتای پیر؟ اوکی؟

کسرا دستانش را روی چشمانش گذاشت.

-هر چی شما بگی پرنسس.

با لبخند نگاهشان می کردم. کسرا لارا را خیلی دوست داشت. می دانستم او را به یاد آنا می اندازد. همان موقع دو

کارگر به همراه المار درخت کاج بزرگ را داخل خانه آوردند. از دیدنش ذوقی نهان در قلبم نشست. تزئین درخت

کریسمس همیشه لذتبخش بود. لارا با ذوق و شوق خرت و پرت را از داخل جعبه خارج می کرد و من هم با لبخند

آنها را به شاخه ها آویزان می کردم. این هشتمین باری بود که در حضور کسرا درخت کریسمس را تزئین می کردم.

هشتمین کریسمس در هشتمین سال حضور در پاریس و دوری مان از ایران. بقیه تزئین را به الکسا سپردم. شنلم را بر تن کردم و به سمت تراس رفتم. برف زمستانه آرام می بارید و بر تن زمین پیراهن سفید رنگ می پوشاند. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. عطری آشنا بینی ام را نوازش داد. عطری که هنوز هم بعد از هشت سال تغییر نکرده بود. همان عطری که شب یلدا برایش خریده بودم. دستش را دورم حلقه کرد و مرا به خود چسباند.

-چرا اومدی توی تراس؟ یادت رفته این آخرین کریسمسیه که کنار دوستامون هستیم؟ بهتر نیست از تمام لحظات نهایت استفاده رو ببریم؟

با لبخند تلخی سرم را تکان دادم.

-چه زود گذشت!

-زندگی همینه.

نفس عمیقی کشیدم.

-کسرا، چی شد که رسیدیم به اینجا؟

-واقعا نمی دونی؟

چشمانم را برای چند لحظه بستم.

-من خیلی ساله به پشت سرم نگاه نکردم.

آهی کشیدم.

-گاهی باید برگشت و دید که از کجا رسیدی به این نقطه ای که هستی.

-مرور خاطرات تلخم اذیتم می کنه.

-من برات تلخی آوردم.

به چشمانش نگاه کردم. آن دوگوی سیاه تمام دنیایم بودند.

-تو بهم یاد دادی که زندگی فقط خوشی نیست. باید با سختی هاش کنار اومد.

-این سرایشی پرتمون کرد پایین.

دوباره سرم را روی شانه اش گذاشتم و با صدای آرامی گفتم: «گاهی لیز خوردن توی سرایشی زندگی بهونه ای برای اینکه دست اونی که دوستش داری رو محکم تر بفشاری...!»

صدای سلام و احوال پرسى الكسا و المار خبر از آمدن روهان و خانواده اش می داد. در این مدت با هم حسابی جور شده بودیم. از تراس خارج شدم و کسرا هم پشت سرم آمد. رایین با دیدنم چشمانش برقی از خوشحالی زدند و به سمتم آمد. آرام در آغوش کشیدمش. بوی خوبی می داد. با ویولا و روهان هم دست دادم. برآمدگی شکم ویولا به چشم می آمد. او دومین فرزندشان را هم باردار بود.

با هم از خانه بیرون رفتیم. گویا گرد و غبار شادی را در خیابان ها پاشیده بودند. کسرا لحظه ای دستم را ول نمی کرد. از اینکه دستانم در دستان مردم بود، احساس غرور می کردم.

با آن مرد شکم گنده ای که لباس سانتای پیر را پوشیده بود عکس انداختیم. چندتایی را برای غزاله ارسال کردم. آنها هم زندگی خوبی داشتند و هدیه شان از طرف خدا حالا پنج ساله بود. برایم عکس های عسل را ارسال می کرد. غزاله گفت که امیدوار است بهمان خوش بگذرد.

به آسمان چشم دوختم. هنوز برف می بارید. آرام خودم را بغل کردم. به این فکر کردم که هفته بعد به ایران باز خواهیم گشت. آن ته ته های قلبم وحشتی وجود داشت. وحشت از بازگشتن به جایی یک روز قدم بر خاکش گذاشتم و زندگی ام دگرگون شد. اما باید روزی باز می گشتیم. باید رو به رو می شدیم با هجوم خاطراتی که در ایران جا گذاشتیم. انگشتان شخصی دور دستم قفل شد.

-به چی فکر می کنی؟

-به بازگشتمون.

چشمانش را با اطمینان بست.

-نترس. باید با این حس ترست مقابله کنی. یادت رفته؟ تو خودت بهم یاد دادی محکم باشم.

-من باید محکم باشم.

درمانده چمدان را روی زمین می کشیدم. دلم می خواست کف فرودگاه بنشینم و گریه سر دهم. قلبم بی تاب می کرد. دلم می خواست عقب بکشم و بگویم من نمی آیم، اما این امکان پذیر نبود. ایران! همان جایی که از بازگشت به خیابان هایش واهمه داشتم. پرواز اعلام شد. برگشتم و الکسا را در آغوش کشیدم. آرام اشک هایش را پس زد.

-دلم برات تنگ میشه نوال.

دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. بی صدا در آغوشش گریستم.

-من دلم بیشتر تنگ میشه.

المار را هم در آغوش کشیدم. از من خواست که مواظب خودم باشم. در آخر این لارا بود که بغ کرده بود و با اخم به من و کسرا می نگریست. او را هم بغل کردم. کسرا لبخند لرزانی زد و او را از آغوش من بیرون کشید. میان موهایش را بوسید. لارا در آخر طاقت نیاورد و بغضش ترکید. با صدای بلند در آغوش کسرا گریه می کرد. کسرا حسابی ناراحت بود. چون می دانست حالاحالاها نمی تواند او را ببیند. با لبخندی تصنعی صورت او را قاب گرفت.

-لارا؟ دختر خوبی باش دیگه. با گریه هات ناراحتم می کنی ها!

لارا حق کنان گفت: «خیلی بی معرفتی عمو. چرا می خوای بری؟»

-نمیشه بمونم عموجون.

لارا نالید: «عمو...»

کسرا از جا بلند شد. پرواز برای بار دوم اعلام شد. به سمت الکسا و المار برگشت و گفت: «ممنون برای این مدت. هیچ وقت لطف هایی که کردید رو فراموش نمی کنم.»

سپس به سمت من برگشت و خطاب به من ادامه داد: «بریم نوال؟»

اشک هایم را با گوشه سر آستینم پاک کردم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. آرام دستم را گرفت و پس از وداع آخر به سمت پله ها رفتیم. بازگشت! وقتی هواپیما پرید، تکه ای از قلب من هم در فرودگاه جا ماند. درست نزد بهترین دوستانم. المار، الکسا و کوچولویشان لارا...

دل‌م گرفته بود. بغض داشتم. اما گریه ام نمی گرفت. تمام طول راه، سکوت بود و سکوت. اوایل که به پاریس رفتیم، فکر می کردم به این روز. بازگشت! به خاکی که تمام خاطرات زیبایش برایم آن چنان زیاد نبود. به خاکی که درش عاشق شدم و باختم به عشقم. من تا به حال دوبار به مدت طولانی پا در فرانسه گذاشتم. آنجا زندگی کردم و روزهای خوب و بدی داشتم. اما می دانستم در پایانش باز هم خانه من ایران است و بس.

کسرا به سمتم برگشت. چهره گرفته ام را که دید خود نیز اندوهگین شد.

-از... از اینکه داریم بر می گردیم ناراضی هستی؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: «نه، فقط... فقط یه کم دلتنگم.»

مرا در آغوش کشید و گفت: «قول میدم تموم نبودن‌های توی ایران خواهی داشت رو برات پر کنم.»

چانه بالا انداختم.

-بحث سر نبودن نیست. خب... خداحافظی همیشه سخته. لطفا نگو که وقتی لارا اون جووری توی بغلت گریه می کرد و می خواست نری قلبت فشرده نشد.

چند لحظه عمیق به صورت‌م نگاه کرد و سپس بدون حرف سرش را پایین انداخت. دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. همان موقع از ما درخواست کردند کمربندهایمان را ببندیم که به زودی فرود خواهیم آمد. تپش قلبم بیشتر شد. شال نخ‌ی را روی سرم انداختم و در خود جمع شدم. هر لحظه که نزدیک تر می شدیم، به این فکر می کردم که چه تغییراتی را در تهران شوم خواهیم دید. هواپیما که فرود آمد دست‌انم شروع به لرزیدن کردند. دهانم از استرس خشک شده بود. چه می توانستم بکنم؟ دست‌ان گرم کسرا برایم آرامشی بودند خواستنی. بازوانش حفاظی شدند در برابر هجوم ترس‌هایم.

-نترس نوال! اینجا همون تهرانه.

-چون همون تهرانه می ترسم.

رو به رویم ایستاد و گفت: «قرار نیست اتفاقی بیفته. هر چی رو که هشت سال پیش برامون اتفاق افتاده رو فراموش کن. این زندگی ادامه همون زندگی فوق‌العاده خوبیه که توی فرانسه شروع کردیم. چیزهایی که گذشت رو فراموش کن. نقطه ضعف نداشته باش. مگه خودت بهم یاد ندادی اینا رو؟»

سرم را تکان دادم.

کلاویه

-درسته. بریم.

لبخندی زد.

-بخند تا بریم.

چشمانم را در کاسه سر چرخاندم.

-کسرا!

-جان کسرا؟

ناخودآگاه لبخندی زدم و او هم آرام خندید.

-بالاخره خندیدی!

مشتی روانه بازویش کردم و با هم از فرودگاه خارج شدیم. او راه های خام کردن مرا خوب بلد بود. با هم سوار

تاکسی شدیم. دستم را گرفتم و روی زانویش گذاشت. به لبخندی بسنده کردم. چشمانش را ریز کرد.

-فقط یه لبخند؟!

-پس چی؟

لب هایش را به حالت متفکرانه ای با زبان تر کرد و گفت: «خب یه دوستت دارمی ، عاشقتمی چیزی. قدرم رو نمی

دونی که!»

سپس هوشمندانه انگشتش را در هوا تکان و ادامه داد: «اصلا روایت داریم که قدر همدیگر رو بدونید. زیر خاک آنتن

نمیده...»

با اخم میان حرفش پریدم: «کسرا!»

تنها خندید و چیزی نگفت. او شوخی کرد ، اما من جدی اندیشیدم به نبود کسرا. قطعاً اگر کسرا نباشد ، نوالی هم

نیست. این را مطمئن بودم و حاضر بودم برایش شرط بندی کنم. نگاهم را به سمت برج دوپا چرخاندم. میدان آزادی!

فضای سبزش تغییر کرده بود. یاد روزی افتادم که با کمان برای اولین بار به این میدان آمدیم. عکس هایش را هنوز

هم داشتیم. با یاد کمان آهی کشیدم. کمانی که حتی بعد از ده سال ، مطمئنم هیچ وقت دلش با من صاف نخواهد شد. دلم می خواست باز مثل قدیم شیطنت کند و...

کمان حالا دیگر بزرگ شده بود و آن دختر بیست ساله شیطان نبود. او یک خانم بالغ سی ساله شده بود با همسرش و کیاناز شش ساله. و یک عضو جدید در خانواده شان؛ دختری که سه ماه دیگر پای در جهان هستی می گذاشت. به کسرا گفته بود که می خواهد نامش را کژال بگذارد. و من از صمیم قلب آرزو می کردم که همیشه خوشبخت باشد.

هر کیلومتر که خیابان ها را که طی می کردیم ، به مرور خاطره ای می پرداختم. از جلوی همان کافی شاپی که آن روز با دیبا رفتیم هم گذشتیم. دیبا! دیبا هم دیگر یک دختر نوجوان پر شور نبود. او حالا یک خانم بیست و شش ساله شده بود و خبر رسیده بود که نامزد کرده. با استاد زبانش. می دانستم او هم روزی به حس زودگذرش به میلاد پی برد. چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود. همان روزی که پا در ایران گذاشتم. یک دختر بیست و سه ساله با دنیایی کاملاً معمولی. من خیلی تغییر کرده بودم. آن نوال ، حالا یک خانم 34 ساله بود با خاطراتی خوب و بد. حالا فهمیده بود همیشه روزها روی ریل خوشبختی در حرکت نیستند. گاهی مشکلات زندگی به ما می فهمانند که باید احساس را کنار بگذاری و عاقلانه تصمیم بگیری. سرایشی های زندگی به ما می آموزند باید قدر آدم های دور و برمان را بدانیم.

تاکسی که ایستاد نگاهم چرخید و روی آپارتمانی نشست که روزهای بدبختی ام را به چشم دیده بود. بغض کرده بودم. نفهمیدم کی سوار آسانسور شدیم، کی جلوی در قهوه ای رنگ بودم و کی کسرا در را گشود ؛ تنها فهمیدم که وسط دنیایی از خاطرات ایستاده ام و قدم بر می دارم به سمت تلخی های زندگی ام. اشک هایم بی صدا روی گونه هایم جاری می شدند. کسرا روی کاناپه نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره بود. شاید او هم در حال مرور آن دوسال بدبختی بود. به سمت آینه برگشتم. دستان لرزانم را جلو بردم و در اتاقمان را گشودم. همه چیز تمیز و مرتب بود. کسرا دیروز به رادمان گفته بود کسی را بفرستد تا خانه را مرتب کند. به سمت آینه برگشتم و به زنی نگریستم که درون آینه ایستاده بود. لبخند تلخی زدم. دوباره تغییر. چون گذشته شده بودم. همان روزهای اول حضورم در ایران. لبخندی به زن درون آینه زدم. این زنی که خود واقعی اش بود. نوال واقعی. چمدان را گوشه ای کشیدم. دلم به این لبخند قرص شد. به لبخندی که آغاز زندگی مان بود. ما بازگشته بودیم. اما این بار کمی متغیر.

برف زمستانی زمین را سفیدپوش کرده بود. رد قدم هایم روی زمین جا می ماند و خبر از این می داد که زنی در این سرمای سوزناک ، در پیاده رو قدم برداشته. جلوی موسسه که رسیدم ، شال گردن را از جلوی دهانم پایین کشیدم و به تابلوی نگریستم. همان نام قدیمی و اما مدیریتمش! این نام برایم آشنا بود. رادمهر! تردید داشتم. قدمی عقب

گذاشتم. اما تا کی تعقیب و گریز؟ هشت سال کافی نیست؟ نفس عمیقی کشیدم که بازدمم در هوای سرد به بخار تبدیل و کم کم در هوا محو شد. قدم تند کرده و از پله ها بالا رفتم. سر چرخاندم که دختر جوانی را پشت میز منشی دیدم. موهای زیتونی رنگ و فرش را بیرون از مقنعه گذاشته بود. صدای قدم هایم را که شنید، سر بالا آورد و با لبخند گفت: «خوش اومدین، امرتون؟»

سر چرخاندم و گفتم: «می خواستم مدیریت رو ببینم. وقت دارن؟»

سرش را تکان داد.

-البته، اما بذارید باهاشون هماهنگ کنم.

و من جان دادم وقتی او با مدیریت صحبت می کرد. سرم را پایین انداخته و به نیم بوت هایم زل زده بودم. آنقدر غرق در افکارم بودم که متوجه دختر نشدم. به آرامی دستش را جلوی صورتم تکان داد.

-خانم؟ می تونید تشریف ببرید داخل.

لبخند ضایعی زدم. استرس داشتم. کف دستانم عرق کرده بودند. قدم هایم تردید داشتند. اما در آخر عزمم را جزم کردم و در را گشودم. چشم چرخاندم و چشمانم همان شخصی را دیدند که دعا می کردم نبینمش.

-بفرمایید؟

همان صدا بود. آب دهانم را پر استرس قورت دادم و در را به آرامی بستم. همان جا وسط اتاق ایستاده و حرفی نمی زدم. سرش را که بالا آورد چشمانش قفل شدند روی صورتم و من احساس می کردم چقدر اتاق گرم است و این در سرمای سوزناک زمستانی امری غیرطبیعی بود. تعجبش را پشت نقابی از غرور مخفی کرد. اخم کرد و با صدای آرامی گفت:

-سلام، لطفا بشینید.

دسته کیفم را محکم تر میان انگشتانم فشردم.

-بنشینید؟! چرا جمع صحبت می کنی؟

نگاهم نمی کرد. می دانستم وهم دارد از خیره شدن به چشمان بی روح من.

-لزومی نمی بینم رسمی صحبت نکنم.

روی مبل چرم جای گرفتم. انگشتانم شدند اسبابی برای بازی. سکوت بینمان حکم فرما بود. کمی بعد، بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

-می‌خواید همین جوری اینجا بنشینید؟ من خیلی کنجکاوم کارتون رو بدونم.

گوشه لبم را گزیدم.

-انگار نباید می‌ومدم اینجا. من... من فکر می‌کردم مدیریت اینجا هنوز آقای محمدیه. در ضمن فکر نمی‌کردم اگه

تغییر کرده باشه تو باشی. چون تو یه پزشکی. نه مدیر موسسه موسیقی. در ضمن، مگه خارج نبود؟

خودکارش را بالا آورد و در هوا تکان داد.

-تابلوی جلوی در رو برای شما گذاشتن خانم معاف.

سرم را پایین انداختم.

-بله، فرمایش شما درسته.

-خب؟ می‌شنوم.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «اومدم موسسه برای همون کار چند سال پیش. موسیقی. اما مثل اینکه کار درستی

نکردم.»

-چرا می‌خواید کار کنید؟

پوزخندی زد و ادامه داد: «همسرتون خرجی نمی‌ده؟»

اخمی کردم.

-حوصله ام سر می‌ره. می‌خوام از بیکاری در بیام.

سرش را تکان داد. صورتم را با دستانم پوشاندم.

-خیلی تغییر کردی دایان. اصلاً انگار نه انگار اون دایان قدیم رو به روم نشسته.

نگاه آبی اش چشمانم را نشانه گرفت. با اخم‌هایی محو به من زل زده بود.

-این چیز خیلی بدیه که آدم ها تغییر می کنن و انتظار دارن که تو تغییر نکنی.

-دایان میشه تمومش کنی؟

آن نقاب فولادین غرور بر روی صورتش را برداشت و دست روی میز کوبید.

-چی رو تموم کنم نوال؟ مگه نخواستی از زندگی ات برم بیرون؟ خب منم فراموشت کردم. دیگه چه انتظاری داری؟

لبخند تلخی زد.

-هنوز ازدواج نکردی؟

با اخم نگاهش را به برگه های رو به رویش دوخت.

-کیس مناسبم رو هنوز پیدا نکردم.

نگاهم را به ناخن های بلندم دوختم.

-نگو کیس مناسبم رو پیدا نکردم ، بگو هنوز فراموشت نکردم.

نفسش را حرصی بیرون داد.

-آره ، فراموشت نکردم. فقط کنار اومدم با اینکه تو مال من نیستی. خوب شد؟ راحت شدی؟

از جا بلند شدم و نگاه غم زده ام را به چهره خشمگینش دوختم.

-نباید می اومدم. معذرت می خوام. خداحافظ...

تا در را گشودم ، صدایش از پشت سر مرا متوقف کرد.

-نوال؟

منتظر نگاهش کردم. پوفی کشید و گفت: «یه کلاس گیتار دارم. به معلم نیاز داشتم. می خوای؟»

لبخند محوی زد. لبخندی که از موج های دریای چشمان دایان دور نماند.

کلاویه

آن روز هم روزی بود از دیگر روزهای معمولی حضورمان در ایران. باز هم کسرا بود و عینکش و روزنامه حوادث روز. وقتی روزنامه می خواند، دلم می خواست محکم بغلش کنم و ببوسمش. این ژستش برای من حسابی زیبا بود. جمعه ها حتی کانال های تلویزیون هم تعطیل بودند و من کنترل به دست، به هر کانال سه ثانیه فرصت دفاع از خودش را می دادم. میان سکوت دونفره مان صدای موزیک زنگ موبایلش فضای خانه را در بر گرفت. نگاهم به سمتش چرخید که با جدیت به صفحه موبایل می نگریست. سرم را به نشان کیه تکان دادم. لب هایش را با زبان تر کرد و با صدای ضعیفی گفت: «دریا...»

دریا! این نام لعنتی. چرا سایه اش از روی زندگی مان کم نمی شد؟ دستانم می لرزیدند. آنها را با مشت مخفی کردم. -خب... جواب بده ببین چی می گه.

درمانده نگاهم کرد و در آخر تماس را متصل کرد. آرام اشاره کردم که تماس را روی اسپیکر بگذارد. با صدای پر استرسی گفت: «بله؟»

سکوت. و لعنت به دریا و سکوتش. چند لحظه بعد صدایش را شنیدم.

-سلام...

کسرا نگاهش را به من دوخت.

-سلام... چیزی شده؟

-باید ببینمت کسرا. یعنی باید ببینیمتون. من و کیهان می خوایم شما رو ببینیم.

قلبم را دلشوره ای عجیب فرا گرفت.

-اتفاقی افتاده؟

-نپرس. فقط... فقط بیا.

-اما...

-ببین کسرا من چند سال پیش یه اشتباهی کردم. اما... اما دیگه نمی تونم. وقتی فهمیدم اومدین ایران دیگه طاقتم رو از دست دادم. دیگه نمی تونم صبر کنم.

این صدای چه بود؟ دریا گریه می کرد؟ صدای هق هقش کل خانه را برداشته بود. کسرا که حسابی مبهوت بود ، گفت: «باشه ، فقط بگو کجا؟ خودمون رو می رسونیم.»

کسرا

روحم از هیجان می لرزید. پر استرس دست نوال را فشردم و نگاهم را در کافه فوق العاده خلوت چرخاندم. توانستم از دور تشخیص دهم. از آخرین بار که دیده بودمش زیادی تغییر کرده بود ؛ اما هنوز همان چهره را داشت. موهایش حالا مشکی بودند. کیهانی را که کنارش نشسته بود را هم شناختم. سرش پایین بود. اما آن پسر نوجوان کنارشان برایم آشنا بود. ابتدا فکر کردم که شاید سینا باشد. اما بعد یادم آمد که او در این سن نمی تواند باشد و این پسر شبیه یک معلول ذهنی نیست. نوال به سمتم برگشت و گفت: «نریم؟»

-چرا چرا. بیا.

با هم قدم جلو گذاشتیم. متوجه حضورمان که شدند ، به احتراممان از جا برخاستند. اما پسرک عمیق در فکر بود و متوجهمان نشد. نه آنها چیزی می گفتند ، نه ما. در آخر سکوت را شکستم و آرام گفتم: «من خیلی کنجاوم بدونم چی شده.»

نگاه پسرک به سمتمان چرخید. اولین چیزی که به چشمانم آمد ، رنگ آبی آسمانی چشمانش بودند. رنگ چشمانی که می شناختمشان. اما این چهره برایم آشنا نبود. قلبم را در دهانم حس می کردم. چشمان پسرک از بهت درشت شدند. دهانش باز شد و قصد خروج کلمه ای را داشت که کیهان با صدای بلندی گفت: «الان نه!»

پسر چیزی نگفت اما اشک هایش جاری شدند. مبهوت نگاهش می کردم. کیهان اشاره کرد که بنشینیم و ما هم اطاعت کردیم. پسر بی صدا هق می زد و برزخی دریا را می نگریست. نگاه دریا به سمتش چرخید.

-خواهش می کنم بدترش نکن.

صورتش را با دستانش پوشاند.

-دروغگو! تو یه دروغگویی! حالم ازت به هم می خوره...

اشک های دریا هم جاری شدند. لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.

-میشه بگی چی شده؟ دارم دق می کنم از کنجاوی.

چند لحظه چشمانش را بست و سپس با صدای لرزانی گفت: «من چند سال پیش یه حماقتی کردم که حسابی ازش پشیمون شدم. اما یه ترسی ته دلم نمی داشت حرفی بزنم. من... من... من نمی دونم چی بگم...»

میان حرفش پریدم: «خواهش می کنم مقدمه چینی نکن!»

با صدای بلند اشک می ریخت. پنجه هایش موهای کوتاهش را میان خود گرفتند. ضجه زد: «کسرا تو رو خدا منو ببخش. حلالم کن. ببخش منو. خواهش می کنم...»

سرم را تکان دادم.

-چی می گی تو؟ اینجا چه خبره؟

این بار کیهان هم بی صدا اشک می ریخت. با صدای دریا، انگار سطل آب یخی را روی سرم خالی کردند.

-آریا زنده ست...

نوال مبهوت گفت: «ت... تو چی... چی داری میگی؟»

دنیا دور سرم می چرخید. صداها را نمی شنیدم. تنها یک صدای مزاحم بود که در سرم اکو می شد: «آریا زنده ست...»

صدای همان پسرک را شنیدم. گریه اش لحظه ای بند نمی آمد. چشمان و نوک بینی اش قرمز شده بود.

-بابا...

دستم را روی قلبم مشت کردم. چهره اش پشت پرده اشک تار شده بود. نفهمیدم چه شد و کی مرا در آغوش کشید. کی در آغوشم گریه سر داد و من عطرش را با تمام وجود بلعیدم. تنها قلبی بود که از شدت شوک این خبر جدید خود را به سینه می کوبید و دنیایی که در برابر دیدگانم تیره و تار شد.

می گذشتم. از تمام روزهای گذشته ام. همه چیز چون یک فیلم از جلوی دیدگانم می گذشتند. همه جا تاریک شد. باز من ماندم و دنیای تیره و تارم. بوی الکل در بینی ام می پیچید. دستانم یخ کرده بودند. صداهای گنگ را می شنیدم. گویا شخصی سیخی داغ درون سرم فرو می کرد و در می آورد. ناله ای کردم و پارچه ای را که نمی دانم از کجا آمده بود میان انگشتانم گرفتم. چیزی نرم و داغ روی پیشانی ام مهر شد. قطره ای روی صورتم چکید. نمی دانم از چه بود.

صدای هق هق واضح شد. صدای لرزانش را کنار گوشم شنیدم.

-بابایی؟ بابا صدام رو می شنوی؟

سرش را روی سینه ام گذاشت و بلند گریه سر داد. نگاهم را سمتش چرخاندم. فکر می کردم که این یک خواب است. دستم را بالا آوردم و روی موهای بورش نشاندم. آرام نوازششان کردم. گریه اش شدت گرفت. مهار کردن اشک هایم غیر ممکن شده بودند. گویا کسی قلبم را می فشرد. نمی دانستم چه کنم. پسری که ده سال پیش خبر مرگش را به من دادند، حالا رو به رویم نشسته بود. دستم میان موهایش خشک شده بود. سرش را بالا آورد و با صدای بلندی پرستار را صدا کرد. زن جوان وارد شد و با لبخند سلام داد. تنها سری تکان دادم. فکرم آنجا نبود. لحظه به لحظه روزی را که خبر مرگ بچه ها را به من دادند را مرور می کردم. زن کنارم آمد و گفت: «خدا رو شکر حالتون خوبه. از شدت شوک فشارتون افتاده. سرمتون که تموم شه مرخصین.» چیزی نگفتم و او هم خارج شد. آریا جلو آمد. دستش را روی پیشانی ام کشید.

-خوبی بابا؟

دوباره بغض کردم. دستم را زیر چانه اش گذاشتم. همان چشمان آبی. همان ها بودند. ته چهره اش چون گذشته بود اما حسابی تغییر کرده بود. شاید به خاطر همین بود که نشناختمش. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

-آریا...

قطره اشک روی گونه اش سر خورد.

-جانم؟

صدای هق هق خفه ام را می شنیدم.

-آریا خودتی؟ کجا بودی تو؟ کجا بودی توی این ده سال؟

کلاویه
صدایم بالا رفت.

-کجا بودی که حالا دیدمت؟

صدایش دورگه شده بود.

-مامان گفت تو مردی...

پوزخندی زدم.

-مامان؟!

سرش را پایین انداخت.

-بخشید ، دریا...

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

-آنا هم زنده ست ؛ آره؟

نگاهش رنگ غم گرفت. آرام سرش را پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت: «نه...»

پوفی کشیدم. سکوت بینمان حکم فرما بود. تقه ای به در خورد و نوال وارد اتاق شد. نگاه آریا به سمتش برگشت.

لبخند محوی زد.

-نوال...

نوال به دیوار چسبید و گوشه لبش را گزید. آریا میان گریه آرام خندید.

-دلم برات تنگ شده بود نوالی!

نوال دستش را جلوی دهانش گرفت و با صدای بلندی هق زد. آریا از جا بلند شد و او را در آغوش کشید.

-گریه نکن.

نوال با دست اشک هایش را پس زد و گفت: «باورم نمیشه. آریا خودتی؟»

کلاویه

آریا چیزی نگفت. اشک های نوال دوباره جاری شدند.

-وای خدا چطور ممکنه؟

صدایی از پشت سرش آمد.

-من همه اش رو براتون توضیح میدم...

به سمت من برگشت و ادامه داد: «اما وقتی کسرا بهتر شد.»

نگاهش را به آریا دوخت.

-آریا جان تو بیا...

آریا با اخم نگاهش کرد.

-من با تو هیچ جا نمیام.

دریا دستش را گرفت.

-آریا جونم؟ مامان...

آریا دستش را از میان دستان او بیرون کشید و فریاد کشید: «به من دست نزن. تو مامان من نیستی!»

سپس به سمت من برگشت و ادامه داد: «مامانی که بابا برام تعریف می کرد یه دروغگو نبود. تو ده سال من رو فریب

دادی! چطور تونستی؟ چطور دلت اومد؟»

در حالی که به صدای بلندی هق می زد، قدمی عقب گذاشت.

-حالم ازت بهم می خوره. آشغال ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم.

دریا اشک هایش را پس زد.

-آریا...

آریا به عقب هولش داد. گریه اش بند نمی آمد.

-اسم منو رو زبون کثیف نیار.

دستم را بالا آوردم و با صدای ضعیفی گفتم: «آریا! بسه!»

به سمتم برگشت. با دیدن صورت خیسش قلبم به تنگ آمد. چهره نوجوانش غم داشت. چشمان آبی رنگش کدر بودند.

-بس نیست بابا. بابا ده ساله داره بهم دروغ میگه. چطور تموم کنم؟

-اون مادرته...

با صدای فریادش کمی خودم را عقب کشیدم.

-من مادر ندارم.

سپس تنه ای به دریا زد و از اتاق خارج شد. ساعدم را روی چشمانم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. دریا چنگی به موهایش زد و کنار دیوار سر خورد. نوال اشک هایش را با آستینش پاک کرد و بازوی دریا را گرفت.

-بلند شو. بسه، اشک هات رو پاک کن.

دریا دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «حقمه. تمومش حقمه.»

زیر چشمی نگاهش کردم.

-یه کلام؛ چرا این کار رو کردی؟

نگاه خیس آبی رنگش را به چشمانم دوخت. این نگاه روزی دلم را می لرزاند. اما الان هیچ حسی نسبت به این گوی های آسمانی نداشتم. خنثی خنثی. روزگاری فکر می کردم فراموشی کار دشواری است، اما فراموش کردن آنقدر آسان است که ذره ای احساس برایت باقی نگذارد. دریا عوض شده بود. دیگر خودش را در آرایش غرق نکرده بود. دیگر موهایش بلوند نبود. موهای شلخته اش را که مشکی رنگ کرده بود زیر شالش فرو کرده بود. چشمانش گود افتاده بودند. لب هایش خشکیده و بی رنگ بودند.

-می خواستم عذابت بدم. اشتباه کردم.

اشک هایم جاری شدند. بغضی که در گلویم نشسته بود قصد بریدن نفسم را داشت.

-دلم واسه خودم می سوزه. من چه جوری عاشقت شدم؟

لب برچید و نگاهش را از من دزدید. نوال آهی کشید و از اتاق خارج شد. دریا هم پشت سرش رفت. من ماندم و افکار مشوش و هضم زنده بودن فرزندم...

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و سرش را به سینه ام چسباندم. میان موهایش را بوسیدم لبخندی زد. دریا چند لحظه پیش اینجا بود.

پشیمان...

پیشان...

همه چیز را گفت. از رشوه دادن و تعویض جنازه ها. ساخت شناسنامه جعلی با نام کیهان به عنوان پدر در شناسنامه آریا. از دروغ ها. تمام مدت نگاهش می کردم. پر بغض. چگونه اینچنین مرا بازی داده بود؟ چگونه به آریا گفته بود پدرت مرده؟ سکوت تنها جوابش بود. گفت می توانم از او شکایت کنم. اما یک جمله... گفت که دارد تاوان می دهد. تاوان دروغ ها و خیانت هایی که کرده.

-می تونی ازم شکایت کنی ، اما من همین طوری هم دارم تقاص میدم. همین که سینا مریضه ، تا آخر عمرم تاوان میدم. خدا بد جور زد تو کمرم. اما تو تصمیم گیرنده ای... تو و آریا...

آریا سرش را بالا آورد. لب برچید و با صدای آرامی گفت: «می خوای... از اون شکایت کنی؟»

ابرویی بالا انداختم.

-اون؟!!

ناچار گفت: «مامان دیگه!»

نفس عمیقی کشیدم. نفسی که پر بود از تلاطم ذهنی آشفته حال.

-نمی دونم...

تخس نگاه برگرفت. هنوز چون گذشته تخس و خودرای بود.

کلاویه

- ولی من هیچ وقت نمی بخشمش.

- اون داره تقاص میده.

چشمانش بارانی شدند.

-ایشالله خدا بدتر از اونش کنه.

با اخم توپیدم: «آریا!»

دستش را روی صورتش کشید و گفت: «بله؟ بابا چطور تونستی همچین زنی رو دوست داشته باشی؟»

-سرم کم بود آریا. توی اون زمان دریا یه فرشته بود برام. خیلی خوب بود.

-ازش متنفرم.

-متنفر نباش.

-تنفر یه چیز درونیه. نمی تونم جلوش رو بگیرم...

سپس آهی کشید و ادامه داد: «کاش نوال مادرم بود.»

لبخندی زدم.

-اون مادرت هست.

متقابلا لبخندی زد.

-خیلی دوستش دارم.

چشمکی زدم.

-اونم دوستت داره.

خندید و گفت: «اون تو رو از من بیشتر دوست داره.»

مشت خفیفی به بازویش زدم.

کلاویه
-ای حسود!

در حالی که کیفش را روی دوشش می انداخت با صدای بلندی گفت: «بدو بابا. دیرم شد.»
جرعه ای از چای نوشیدم و از جا بلند شدم.
-اومدم.

سپس جلوتر از او از در خانه خارج شدم. نوال به سمت آریا دوید و گفت: «صبر کن.»
سپس ساندویچ پر ملات خانگی را درون کیفش گذاشت.
-اینو توی مدرسه بخور ضعف نکنی.

امروز اولین روزی بود که آریا را به مدرسه می بردم. آریا که در پوست خود نمی گنجید ، با ذوق و بغض گونه نوال را بوسید و گفت: «مرسی مامان...»

دستان نوال روی هوا خشک شد. ناباورانه زمزمه کرد: «مامان؟!»
آریا با خجالت نگاه برگرفت و گفت: «نگم؟»

اشک های نوال جاری شدند. لبخندی لرزان زد و گفت: «مامان قربونت. مرسی آریا. مرسی...»
آریا خشنود لبخندی زد و من دستش را کشیدم.

-بیا بریم مدرسه ات دیر شد!

سپس چشمکی به نوال زدم و ادامه دادم: «خانم شما هم اشک هات رو پاک کن. به خدا فراغ از من انقدر دردناک نیست. به زودی باز می گردم ای عیال.»

میان گریه ، خندیدم و بازویم را نیشگون گرفتم.

-بیا برو انقدر زبون نریز!

کلاویه

خندیدم و نوال در را بست. دکمه آسانسور را فشردم ، اما آریا دستم را کشید و گفت: «آسانسور طول می کشه. با پله.»

سرم را تکان دادم.

—باشه.

پله ها را رو به پایین طی کردیم. او جلوتر از من می رفت. نگاه غم زده ام به قامتش بود. هنوز هم باور نداشتم اینی که رو به رویم قدم بر می دارد همان آریای ده سال پیش باشد. پسر بزرگ شده بود. آریا تخس و شیطان که قدش به زور تا زانویم می رسید، حالا هفده سال داشت و تنها چند سانت از من کوتاه تر بود. حسرت خوردم. حسرت اینکه در سال های گذشته نتوانستم داشته باشمش. دریا چطور توانسته بود آن جنازه جعلی را به من نشان دهد؟ به آخرین پله که رسیدیم ، ایستاد و با چشم های مشتاقش نگاهم کرد.

—بابا ماشین رو من در بیارم؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

—نخیر. تو که گواهینامه نداری.

—بابا...

دستم را میان موهای پرپشتش کشیدم و گفتم: «آریا جان اصرار نکن بابا.»

لب برچید.

—عمو کیهان... بهم یاد داده.

چند لحظه در سکوت نگاهش کردم. نگاهش را از چشمانم گرفت.

—ببخشید. بریم.

دستش را کشیدم.

—آریا...

کلاویه

به سمتم برگشت که سوئیچ را جلوی صورتش گرفتم. چشمانش برقی زدند و سوئیچ را گرفت. لبخندی زدم. پشت فرمان نشست و با اخمی که ناشی از دقتش بود ماشین را از پارکینگ خارج کرد. تمام مدت پر ذوق نگاهش می کردم. جلوی در پیاده شد و روی صندلی شاگرد نشست. پشت فرمان نشستم و با خنده گفتم: «نه ، خیلی واردی ها!»

ذوق کرد.

-واقعا؟!

-اوهوم.

تا رسیدن به مدرسه حرفی نزدیم. نزدیک خیابان که رسیدیم گفت: «اینجاست.»
سرم را تکان دادم. داخل خیابان پیچیدم و جلوی در ایستادم. کمر بندش را باز کرد.
-مرسی.

از ماشین پیاده شد. تا خواست در را ببندد ، صدایش زدم: «آریا؟»
سرش را خم کرد.

-جانم؟

لبخندی به رویش پاشیدم.

-بعد از مدرسه همین جا وایسا میام دنبالت.

لبخندی روی لبش نشست.

-باشه ، ممنون.

چشمانم را چند لحظه بستم و سپس دوباره گشودم. همان موقع پسری دیگر که گویا دوستش بود ، دستش را روی شانه اش گذاشت. با هم به سمت در مدرسه حرکت کردند. قبل از اینکه وارد شود ، برگشت و با صدای بلندی گفت:
«نوکرتم.»

با خنده سری تکان دادم و او هم وارد مدرسه شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم. سرم را بالا گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: «خدایا شکر. شکر که آریام زنده ست.»

برف پاک کن کار می کرد. چند دقیقه ای بود بدون حرف داخل ماشین نشسته بودیم. نگاهم را به نیم رخش دوختم. بی صدا اشک می ریخت. بدون حرف با دستم اشک هایش را پس زدم. از آینه نگاهی به آریا که سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود انداختم. لب هایم را با زبان تر کردم.

-می خواهید... نریم؟

آریا تنها سرش را تکان داد و بدون حرف از ماشین پیاده شد. خطاب به نوال گفتم: «تو نیا. باشه؟»

-باشه.

ماشین را خاموش کردم و از ماشین پیاده شدم. باران شدید می بارید. سرم را چرخاندم. از پشت دیدمش. سرش را پایین انداخته و دستش را داخل جیبش گذاشته بود. با سرعت به سمتش دویدم و در همان حال سعی می کردم و پایم را روی سنگ قبرها نگذارم. این بار با او هم قدم بودم. نیم نگاهی به من کرد و دوباره سرش را پایین انداختم.

-سرما نخوری.

سرش را به نشانه منفی تکان داد. به سنگ که رسیدیم، احساس کردم قلبم در حال فشرده شدن است. دیدم تار شد. نگاهم را به قبر کنارش دوختم. قبری که حالا نام آریا رویش نبود. نام همان جنازه جعلی. پسر بچه ای که خانواده ای نداشت و حالا هویت واقعی اش روی سنگ بود. هر دو کنار سنگ نشستیم. دستم را روی نام دختر کم کشیدم. دخترکی تنها یک سهل انگاری باعث شده بود حالا زیر خروارها از خاک خوابیده باشد. دست های آریا روی سنگ مشت شدند. شانه هایش می لرزیدند. رعد و برق زد. باران شدت گرفت. هر دو خیس شده بودیم. دستم را دور شانه اش انداختم و سرش را به سینه ام فشردم. قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمانم سر خورد. لب هایم مهر شدند میان موهای خیسش.

-گریه نکن بابا. آنا ناراحت میشه ها!

دستش را روی صورتش کشید و گفت: «دلتم برات تنگ میشه.»

-دل هممون برات تنگ میشه.

صدای قدم هایی از کنارمان و سپس شخصی که رو به رویمان زانو زد و دستش را روی سنگ قبر گذاشت. سرش را بالا آورد. نگاهش در نگاهم قفل شد. تپله های آبی رنگش کدر بودند. مردی که آمد و کنارش نشست، برادرم نبود. این کیهان حسابی تغییر کرده بود. این کیهان، آن کیهان گذشته نبود. از جا بلند شدم. آریا هم، هم زمان با من از جا برخاست. رو به رویمان ایستادند. دریا سرش را پایین انداخت. نگاهی به کیهان کرد. کیهان چند لحظه چشمانش را بست و این تاییدی بود برای اینکه دریا جلو بیاید. بی صدا اشک می ریخت. دست مشت شده آریا را میان دستانش گرفت. با صدای لرزانی گفت: «آریا جان؟ مامان؟ می بخشی منو؟»

آریا چند لحظه پر بغض نگاهش کرد. آرام دستش را از میان دستان دریا بیرون کشید و زمزمه کرد: «کاش هیچ وقت نبودی...»

به سمت من برگشت و اشک هایش را با دستانش پس زد.

-بریم؟

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم.

-بریم.

خودش را بغل کرد و بدون اینکه نیم نگاهی به دریا بیاندازد به سمت ماشین راه افتاد. نیم نگاهی به دریا انداختم و من هم پشت سرش راه افتادم. در آخر نگاهم به دریایی افتاد که روی زانو زمین خورد و موهایش را در چنگ گرفت. پر بغض، نگاه برگرفتم و آهی کشیدم. آریا بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد سوار ماشین شد. سرم را رو به آسمان گرفتم. شلاق های باران روی صورتم فرود می آمدند. دریا تقاص کارهایش را پس داد. دریا تقاص تمام روزهای بد من را داد. روزهایی که هیچ گاه فراموششان نمی کنم. روزهای جوانی ام را که با خیانت و ظلم او تباه شد. در این دنیا هیچ کاری بی حساب نیست. شاید سرنوشت من هم این بوده؛ سرنوشت شوم من. از هر دست بدهی، از همان دست پس می گیری. مگر می شود قلبی را بشکنی و قلبت شکسته نشود؟! مگر می شود چشمی را گریان کنی و چشمت گریان نشود؟! مگر می شود ذهنی را پریشان کنی و ذهنت پریشان نشود؟! مگر می شود احساسی را بسوزانی و احساست سوخته نشود؟! مگر می شود؟! بیشتر باید مواظب باشی. این دنیا بی قانون نیست! از خیر و شر، هر چه به این دنیا داده باشی، روزی به طرف خودت باز می گردد.

پایان...

19 آبان ماه 1396

ساعت 17 : 28

تهران

کیمیا هاشمی

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com